

و در این مقام شام و کعبه را در

در کعبه کعبه کعبه را در کعبه کعبه

و در این مقام شام و کعبه را در

و در این مقام شام و کعبه را در

سیر

و در این مقام شام و کعبه را در

و در این مقام شام و کعبه را در

و در این مقام شام و کعبه را در

و در این مقام شام و کعبه را در

و در این مقام شام و کعبه را در

و در این مقام شام و کعبه را در

و در این مقام شام و کعبه را در

و در این مقام شام و کعبه را در

و در این مقام شام و کعبه را در

و در این مقام شام و کعبه را در

۱۱

۳۱۴۵





كَلَامُ

مجلس الاصفى

[illegible]

العزيمه الروحانيه

الملك

قالوا لا اله الا الله اعظم الاعمال الفهم

مولانا جمال الدين

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
عَازِجُهُ الطَّاهِرَةُ

الكلمة  
الجميلة

۱۲  
 بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على  
 سيدنا محمد وآله  
 وبعد  
 انما هذا كتاب  
 من كتب  
 السيرة  
 النبوية  
 والحمد لله

*[Faint handwritten signature]*



# بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الخواد بافضل انواع النعماء والميثان باصناف  
 العطاء المحمود في اعالي ذوي العز والعبودية المعهود باحسن  
 اجناس العبادات واعماق الارض والطباق السماوي العزة <sup>ذو العظمة</sup>  
 والجبروت والبهاء والجلاله والملاكو والعباد الذي علا فاحجب  
 بانوار المجد والقدس والمقام عن اعين الناظرين وابصار الجسد  
 وانا فاقتررب من بصابر المحترقين في وهج العناء وربط طرف  
 لقاء المنحسين في لحن خمار توحيدة بالعناء وخط شرف فناء  
 المتخلقين في قعر قربة البها فحضر البقا واغنامهم لعزة  
 الفقر اليه عن ذل الركون الي اشياء اولاهم التوفيق للمجد عما هو  
 في خزائن الآلاء واغنامهم بالفناء عن البقا وبالبقا عن الفناء فصاروا <sup>معمودين</sup>  
 بنور فناء الفناء ومخلصين عن موانئ الهوى وخطوار جال لانس بفناء  
 القدس مودعين فناء الفناء وانقطعوا بنور الحقيق عن تحايل اللالال <sup>النام</sup>  
 وتماثيل الاقياء التي هي اعيان الدهماء واشخاص الاشيا الحمد لا علي ان  
 كفانا كيد من عادانا فيه ودفع عنا شر من اذا بنا بقلبه واذا بنا  
 بقيه وشغل عنا كل شاغل عنه الف بينا تشريف خطابه وكرم  
 كتابه وجعلنا متبعين لحبيبه ثم من جملة احبابه ونشهد  
 ان لا اله الا الله وحده لا شريك له بوازيه ولا نظيره ايضا هيته

فان نظرنا الي الاصناف الالهية فلا الا الهود وان تأملنا الوجود فلامن  
 الاهود ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبته وصفيه ارسله بالحق  
 الي كافة الخلق فخل يرفع محله عقداهل الذيع والضلال وقل خذ  
 عدد زمر الخزي والنكال واظفابنوره فان الغواية وبواء ابصاره دار  
 الهداية واضاء قلوب المهتدين قهديه انوار جواهر الدين ووقفهم  
 الاقتناء وما جرد خاير اليقين في بصوهم بغوامض سر النبيين في  
 خض الاصفياء والانبيا والاتباع من اتباعهم الذين نقضوا ايديهم  
 عن الكونين وقضوا عن قلوبهم الالتفات الي نعيم الدارين من شهد  
 الفتن المكنون بالابصرة لواخط العيون ولا نستشرف له طوالح  
 العقول ونواجب الطنون وبلغ قلوبهم بما كاشفها به من لهايات  
 المطالب وغايات الهمم وانسع عن اسرارهم فما لعها به من اقاصي  
 المقاصد وغايات الهمم واستنصفي ارواحهم يستحلله من انوار الجلايا  
 المقدسية عن شوايب انوار وكدرات الظلم صلي الله عليه وعلى  
 اصحابه ما جرد شارق لطف من مشرق فضل وما وقب عاشق بعد  
 ما بطل بالبعد عاشق وما اومض يار في هداية من سحاب عناية وما  
 لفظ ناطق صدقه بجملة عشق وما تقلقل قدم شوق في باديه  
 وسلم تليها كثيرا **اول سخن** چون از قرآن واحاديث گذشتي هيچ  
 سخن بآلاء سخن مشايخ طريقت نيست رحمهم الله كه سخن ايشان  
 نتيجه كار و حالست نه ثمره حفظ وقالوا زعياست نه از بيان



از اسرارست و نه از تکرار از خرسند نیست نه از کوشیدن و از علم لدنیست  
نه از علم کسبی و از عالم ادنی نیست نه از جهان علمی آنکه ایشان در نه  
ابنای اند صلوات الله علیهم و جماعتی را از دوستان ما رغبتی تمام می دیدم  
بسخت این قوم و مرا نیز میلی عظیم بود اگر همه را جمع می کردم در از می شد  
التقاطی کردم از برای خویش و از برای دوستان و اگر تو نیز ازین پرده  
برای و اگر کسی سخن ایشان زیادت ازین خواهد در کتب متقدمان و متا  
خران این طایفه بسیار یافته شود از اینجا طلب کند و اگر طایفه شرح  
کلمات این قوم طلب کند در کتاب شرح القلب کتاب کشف الاسرار  
و کتاب معرفة النفس و الرب زیور و بویزد و بدان معانی سخن محیط  
شود هر که این سه کتاب معلوم کرد همان مآنت که هیچ سخن  
این طایفه الا ماشاء الله پوشیده نماند و اگر اینجا شرح این کلمات دادی  
هزار کاغذ برامدی اما طریق اجازه و اختصار سپردن سنتست  
كما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم جوامع العلم و اختصاره  
العلم اختصارا و آسانید بیفکندم و سخن بود در یک کتاب که نقل  
از شیخی بود در کتاب دیگر از شیخی دیگر خلاف آن و اضافات حکایات  
و حال مختلف نیز هر بود از قدر احتیاط که توانستم بجای آوردم اما سبب  
شرح ندادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان لایق ندیدم  
مگر حالی چند اندک اشارت کرده ام برای دفع خیال نا محرمان و محرمان  
**دیگر** سبب آن بود که هر که را در سخن ایشان بشرحی حاجت  
افتاد آن اولیوتر که سخن ایشان نکرد و باز شرح دهد **دیگر**  
سبب آن بود که اولیا مختلفند بعضی اهل معرفتند و بعضی اهل

وسلم

مقامت و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه  
و بعضی بصفه دون صفتی و بعضی به صفت اگر یکی را شرح  
می دادم کتاب از شرط اختصار می شد اگر ذکر ذکر اینها و صحابه  
و اهل بیت می کردم یک کتاب می بایست جدا گانه و شرح حال قوی  
چون در زبان چون می گنجید که ایشان خود مد کور خدا و رسول اند  
و بخود قرآن و اخبار آن عالم عالی دیگرست و جهان دیگر اینها و صحابه  
و اهل بیت سه قومند از شایسته تعالی که در ذکر ایشان کتابی جمع  
کرده اند تا از آن قوم و سیلی از عطار یاد کار ماند و مراد جمع کردن این  
کتاب چند جنب باعث بود تا از من یاد کار ماند تا هر که بدخواست  
از اینجا کشایش یابد چنانکه تخی عمار امام هری بود و استاد شیخ ابو عبد  
الله اضراری بود چون وفات کرد او را خواب دیدند یوسفند که خدای  
تعالی بآتش که در صفت خطاب فرمود که تخی بآتش کارها داشتیم سخت  
لیکن در مجلس و زکی ما را می ستودید دوستی از دوستان ما بجای گذشت  
آن بشیید و قشش خوش شد ترا در کار او کردم و اگر نه آن بودی دیدی  
که بآتش که کردندی **دیگر باعث** آن بود که شیخ ابو علی دقا و القند  
که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست جنب بدان کاری توانیم کرد گفت  
بلی دو فایده هست یکی آنکه اگر مرد طالب بود قوی ممت کرد و طلبش زیادت  
کند دوم آنکه اگر کسی در خود دماغی دارد آن دماغ فرو شکند و دعوی او سر  
بیرون کند و نیل او بند نماید و اگر کور نیست خود مشاهده کند **کما قال**  
الشیخ المحفوظ رحمه الله لا تنز الخلق بمنزلة ورن نفسک بالمیزان الموعوم  
لتعلم فضلهم و اقلا سک گفت خلق را بتر از وی وزن مکن اما خود را بتر از وی

آنها

خود



راه مردان بسج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود **دیگر باعث**  
از بود که جنید را گفتند مرید راجه فایده بود درین حکایات و روایات  
گفت سخن ایشان لشکر است از لشکرها خدای تعالی که بدان اگر مرید را  
دل شکسته بود قوی کرد و از آن لشکر مردد باید و حجت این سخن  
آنست که حق تعالی فرماید و کلاً نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک  
ما ی محمد قصه گذشتگان با تو می گویم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی گردد  
**دیگر باعث** آن بود که خواجه انبیا صلی الله علیه می فرماید عند  
ذکر الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی مایه دهد که بران رحمت بارز تواند  
که او را از آن مایه بی فایده باز نگرداند **دیگر باعث** آن بود که از ارواح  
مقدس ایشان مددی بزمین شوریده روزگار رسد و بیش از اجل اودا در سایه  
دولتی فرود آرد **دیگر باعث** آن بود که بعد از قرآن و احادیث بهترین  
سخنهای ایشانست و جمله سخن ایشان شرح احادیث و قرآن  
دیدم خود را بدین شغل در افکندم تا اگر از ایشان نیم باری خود را تشبه  
جسته باشم که من تشبه بقوم فهو منهم چنانکه جنید رحمه الله علیه گفت  
که مدعیان نگاه دارند که ایشان محق نمایند و پاد ایشان پوسه دهد که  
اگر همی بلند نداشتندی چیزی دیگر دعوی کرد ندی **دیگر باعث** آن بود  
که خوف توان و اخبار را لغت و صرف و نحو می بایست و پیشتر خلق را  
از معانی آن بهره نمی توانستند گرفت این سخنان که شرح آنست خاص  
و عام را از وی نصیب است اگر چه بیشتر برین تنازی بود بزبان پارسی نوشته  
آمد تا همه را شامل بود **دیگر باعث** آن بود که ظاهر بیستم که اگر یک  
سخن برخلاف تومی گویند خون آن کس سخی می کنی و سالها بدان یک سخن

چینه می گیری چون سخن ناشایست را و باطل را در نفس تو جزدان اثر است  
سخن شایسته حق را منم در دل تو اثر تواند بود هزار جزدان اگر تو از آن چیزی  
بیایی چنانکه از امام عبد الرحمن کافی رسیدند که کیسه قرآن می خواند و نمی  
داند که چه می خواند از هیچ اثر بود گفت کسی را روی خود می داند که  
چه می خورد اثر می کند قرآن اثر نکند بلکه اثرها کند فکند اگر داند که چه  
می خواند اثران بسیار تر بود **دیگر باعث** آن بود که دلی داشتم که جز  
سخن نمی توانستیم شنید مگر بجز و ضرورت و مالا بدیم لاجرم از سخن  
ایشان وظیفه ساختیم اهل روزگار را تا بود که برین مایه هم کاسه یابیم چنانکه  
شیخ ابوعلی سینا می گویند مراد دارد دوست یکی از سخنهای او می شنوم  
یا کسی از کسان ادبی بیستم بس گفت من مردی ام که نه چیزی توانم بنیشت  
و نه چیزی توانم خواند یا کسی می باید که سخن او گوید تا منم که می شنوم یا منم که میر  
اوی شنود و اگر در هشت گفت و گو او بخواند بود بوعلی را هشت می باید  
**دیگر باعث** آن بود که امام یوسف همدانی را پرسیدند که چون این  
روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند چنانکه ما سلامت مانیم  
گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان بخوانید بس و روی ساختن اهل  
عفت را فرض عین دیدم **دیگر باعث** آن بود که بی سببی از کودکی  
باز دوستی این طایفه در جانم موج می زد و همه وقتی مفرح دل من از سخن  
ایشان بود برای آنکه المرحوم من احب بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه  
کردم که این عهد است که این شیوه سخن بکلیت روی نقاب آورده است  
و مدعیان بلباس این معانی بیرون آمده اند و اینک دل چون کبریت احمر عزیز  
شده کما قال الجنید للشیخی اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما تقول فتمسک



به جئید شبلی را گفت اگر در همه عالم کسی یابی که در یک کلمه از انج می کوتی  
 موافق تو بود دامنش بگرد **دیگر باعث** آن بود که چون می دیدم که روز  
 کاری بدند امله است که لاخیر شتر و اشترار الناس اختیار الناس فراموش کرده  
 اند تذکره ساجد و لیارا و نام او تذکره اولیاها دم تا اهل خسران روزگار را  
 اهل دولت فراموش نکند و گوشه نشینان خلوت گرفتگان را طلب کنند و بدیشان غمت  
 نمایند تا در نسیم دولت ایشان بسعادت اندکی پیوسته گردند **دیگر باعث**  
 آن بود که چون سخنی که بهترین سخنها بود از چند وجه باشد یکی آنکه دنیا را بر دل  
 مرد سرد کند دوم آنکه آخوت را با یاد مرد دهد سیم آنکه وسیعتر در دل بدیدار و چهارم  
 آنکه چون مرد این نوع سخن بشنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد بس جمع کردن  
 چنین سخنها از واجبات بود و توان گفت که در افزینش به ازین کتاب نیست از  
 جهت آنکه سخنان ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین همه سخنهاست و این  
 کتابیست که محتشاران را مرد کند و مردان را شیر مرد کند و شیر مردان را فرد فرد  
 کند و فردان را عین در د کند و چگونه عین در د نکند هر که این کتاب را چنانکه  
 شرط بود بخواند و بنکر د و آگاه کرد که از چه در د بود است در جاهلها و ایشان  
 که این کارها را این چنین شیوه سخنها از دل ایشان بصر امله است و من یک روز  
 پیش امام محمد الدین خوارزمی در امدم او را دیدم که می گریست گفتم خیر هست گفت  
 زنی سه مسلا را که درین امت بوده اند بمثابت انبیا علیهم السلام **علمای امتی**  
**کاتبان بنی اسرائیل** بر گفتن از آن می گوید که دوش گفته بودم که خداوند  
 کار تو بجلت نیست مرا ازین قوم کرد آن که قسمی دیگر را طاقت ندارم می گویم  
 که بود که مستجاب شده باشد **دیگر باعث** آن بود که فردا نظری در  
 کار این ضعیف کند و مرا چون سگ اصحاب الکهف اگر همه استخوان بود نو میزد

نگرداند **نقلیست که** جمال موصی عمری خون خور در جان کند و مال و جاه بند  
 کرد تا در جوار رضه مصطفی علیه السلام یک جور جای یافت آنکه وصیت کرد  
 بر سر خاتم نویسند که **و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید** خداوند آید  
 من این سخن را از هیچ کیس می گویم هیچ کس نیم اما همه ایشان در حق جان پاک  
 ایشان و جان پاک انبیا و اولیا و علما و توله من غریب عاجز را ازین قوم محجوب کردن  
 و از آن نظر خاص که بایشان می رسد محروم مکن و این کتاب را سبب درجه قرب  
 کردن نه در که بعد آنه و بی لاجابه اکنون اسای بزرگان درین کتاب مجموع  
 . . . یا ذکیم بعون الله تعالی و حسن توفیق . . .  
 جعفر صادق . اویس قرنی . حسن بصری . مالک دینار . محمد واسع . حبیب عجمی .  
 ابو حارم مکی . عتب بن العلام . رابعه العدویه . فضیل بن عیاض . ابرهیم ادوم . بشر حافی .  
 ذالنون مصری . بایزید بسطام . عبدالله مبارک . سفیان ثوری . شقیق بلخی . ابو حنیفه کوفی .  
 شافعی . احمد حنبل . داود طایفی . حارث محاسه . سلیمان دارانی . محمد سماک .  
 محمد اسلم . احمد حرب . حاتم اصم . سهل ششتی . معروف کوفی . سری السقطی .  
 فتح موصی . احمد حواری . احمد خضرویه . ابو تراب خثی . تحی معاذ را . شاه شجاع کرمانی .  
 یوسف بن الحسین . ابو حفص حداد . حمدون قصار . منصور غمار . احمد عاصم انطاکی .  
 عبدالله خفیف . جنید بغدادی . عمر و عثمان مکی . ابو سعید خراسانی . ابو حسین نوری .  
 ابو عثمان جری . عبدالله جلاه . ابو محمد روم . ابن عطیه . ابرهیم رقی . یوسف اسباط .  
 ابو یعقوب بن جوری . سهون محبت . ابو محمد مرتعش . محمد فضل . ابو حسین یوسفی .  
 محمد علی حکیم نرمدی . ابو بکر رواق . عبدالله مبارک . عیاض خراسانی . خیر نسیج .  
 ابو حمزه خراسانی . احمد مروی . عبدالله احمد مغزی . ابو علی جرجانی . ابو بکر کتانی .  
 عبدالله محمد خفیه . ابو محمد حریری . حسین منصور حلاج . بعد ازین آغاز کنیم



**ذکر جعفر صادق و رضی الله عنه** آن سلطان ملت  
مصطفوی آن برهان نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوه دل اولیا  
آن جگر گوشه انبیاء آن نافه علی آن وارث نبی آن عارف عاشق ابو محمد جعفر  
صادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر را بیا و صحابه را یاد کنیم  
کتابی جداگانه باید و این کتاب شرح اولیا خواهد بود که بعد از ایشان  
بوده اند اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان  
بود کلمه جند از آن او بسیار بر که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد  
ذکر همه بود بینی که قومی که مذهب او دارند دوازده مذهب دارند یعنی  
یک دوازده است دوازده یکی و اگر تنها صفت او گوئیم قدوه جمله مشایخ روز  
کار بود و اعتماد همه بود و مقتدای مطلق بود الهی انرا شیخ و محمدیانرا امام و هم  
اهل را مکرّم هم صاحب تصنیف حقایق و هم در لطایف و تفسیر و اسرار تنزیل  
نظیر بود و او از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است عجب من دارم  
از آن قوم که ایشانرا خیال بند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است  
که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید بنداشت تحقیقت من آن نمی دانم که در خیال  
باطل مانده است آن می دانم که هر که محمد ایمان دارد و بر فرزندانش ندارد تا بخدی  
که شافعی را در دین اهل بیت بر فرض نسبت کردند و او را محبوس کردند و او در  
معنی شعری گفته است و یک بیت را معنی اینست که اگر دوستی از محمد رخصت  
کو جمله جز و اش کو اهی دهید بر فرض من اگر آل و اصحاب رسول را داشتن از اصول  
ایمان نیست پس این فعل فضول بکار نمی آید اگر این نیز بدانی زیان ندارد بلکه انصافی  
آنست که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد را می دانی و زاری او را بجای خود باید شنا  
و صحابه را بجای خود باید دانست و فرزندان او را همچنین تاسی باشی و با هیچ کس

از پیوستگان یاد شاست کار نبود چنانکه ابوحنیفه را سوال کردند که از پیوستگان  
پیغامبر کدام فاضلتر گفت از پیران صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی  
و از زنان عایشه و از دختران فاطمه **نقلیست** منصور خلیفه شیخ و وزیر را  
گفت برو صادق را بیا تا بکشم و وزیر گفت کیسه که در گوشه نشسته باشد  
عزالت گرفته و بعبادت مشغول شده است از ملک کوتاه کرده و امیر المؤمنین  
را نه از ورنجی نه از ارنجی چه فایده بود نشیند و وزیر رفت خلیفه غلامانرا گفت چون  
صادق در آید من کلاه بردارم شما او را بکشید پس وزیر صادق را بیاورد چون از  
در درآمد منصور پیش او درآمد او را بتعظیم در صدر بنشاند و بدو زانو پیش  
او بنشست غلامانرا عجب آمد و وزیر را شکفت آمد منصور گفت چه حاجتست گفت  
انک مرا پیش خود بخوانی و بطاعت خدا بگذاری پس دستور داد و با عزاز  
تمام روانه کرد و در حال لرزه بروی افتاد و سر در کشید و بیهوش شد تا سه  
روز و گویند سه نماز از وی فرو شد چون هوش آمد و وزیر پرسید که حال چه  
بود گفت چون صادق از در درآمد از دها دیدم با او هم لبی بر زیر صیفه و لبی  
بر زیر صیفه نهاد و مرا گفت اگر او را بیا زاری ترا با این صیفه فرو برم من از  
بیم آن از دها ندانستم که چه می گویم و از وعده خواستم **نقلیست** یکبار داد و  
طایبی بنزد یکدی آمد گفت ای سر رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه  
شده است گفت یا با سلیمان تو زاهد زمانه تنایند من چه حاجت گفت ای فرزند  
پیغامبر شما را به همه خلافت و پند دادن همه بر تو واجب گفت یا با  
سلیمان من از آن می ترسم که بقیامت جدم دست در من زند که حق متابعت نکواری  
این کار بنسب صحیح و بنسب قوی نیست این کار معامله شایسته است در حضرت  
حق تعالی داد و در گریه آمد و گفت یا خدا یا انک معجون طیف است از آب نبوتست



و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و تحت جدش رسولست و از شر بتوالا بدین  
جبرانیست داد که باشد که بمعامله خود معجب شود **نقلیست** روزی  
باموالی نشسته بود ایشانرا گفت بیامد تا بیعت کنیم و عقد بندیم که هر که از ما  
در قیامت بر ستکاری یا بد تا همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا بن رسول الله ترا شفاعت  
ما چه حاجت که جد تو شفیع خلقانست او گفت من یا این افعال خود شرم دارم که  
در قیامت در روی جد خود نکرم **نقلیست** جعفر صادق مدتی خلوت  
گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری بدر خانه او آمد و گفت مردمان از فواید انفس  
تو محرومند چرا عزلت اختیار کردی جواب داد که اکنون روی چنینی دارد فسد  
الزمان و تغیر الاخوانست و این دو بیت بر خواند **بیت** ذهب الوفاء ذهاب للناس الا ذهاب  
والناس ذات بخایه و مارب یفشون سیم المودة والوفاء و قلوبهم محشورة بعقارب  
**نقلیست** روزی صادق قرار میداد خوک کرا نما یه پوشیده گفتند یا بن رسول الله  
لیس هذا من زی اهل بیتک دست انگرس بگرفت در آستین کشید پلاسی پوشیده بود  
که دست خلیل و گفت هذا للخلق و هذا للحنی **نقلیست** صادق قرار گفتند  
همه هنرها داری و کرم باطن و قرة العین خاندانی و لیکن سر متکبری گفت متکبر  
نیم لیکن مرا کبر کبر یا بیست که چون من از کبر برخاستم کبر یا بی او در آمد  
نحای کبر من نبشت بکبر خود کبر نشاید کردن لیکن بکبر یا او کبر نشاید  
کردن **نقلیست** صادق از ابو حنیفه سوال کرد که عاقل چیست گفت آنک  
همیز کند خیر و شر صادق گفت هایم نیز تمیز تواند کرد میان آنکه او را بزند و آنکه  
علف دهد ابو حنیفه گفت نزدیک تو عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو  
خیر و میان دو شر و خیر الشریین برگزیند **نقلیست** همیان زریکی  
دزدیده بود در صادق او بخت که تو دزدیده او را نشناخت صادق گفت چند

بود گفت هزار دینار در انخانه برد و هزار دینار بوی داد بعد از آن مرد پیامد  
که زرخود یافتم زر صادق باز آورد و نکرفت گفت ما هر چه دادیم باز نستانیم مرد  
پرسید که او کیست گفتند جعفر صادق مرد خج شد و برفت **نقلیست**  
روزی تنها در راهی می رفت الله الله می گفت سوخته از پس او می رفت الله الله  
می گفت صادق گفت اسم جامه ندارم الله جبه ندارم در حال دستي جامه زیبا  
حاضر شد جعفر در پوشید آن سوخته پیش صادق رفت و گفت خواجه درین  
الله گفتن با تو شریک بودم آن کهنه خود مزده صادق را این سخن بغایت خوش آمد  
آن کهنه بوی داد **نقلیست** یکی پیش صادق آمد و گفت خدا را بمن نمای  
گفت آخر نشنیده که موسی را گفتند لرت را می گفت اری اما این ملت ملت  
محمد است که یکی فریاد می کند که رای قلبی ری و دیگری نعره می زند که الم  
اعبد ربالم راه صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید بیستند و در  
دجله انداختند آب او را فرو برد و باز بر انداخت گفت یا بن رسول الله الغیاث  
الغیاث صادق گفت ای آب فرو برش فرو برد باز آورد گفت یا بن رسول الله  
الغیاث الغیاث گفت فرو بر فرو می برد و بر می آورد چند کرات و پناه  
بصادق می آورد تا از همه درماند و وجودش در دجله غرق شد امید از خلق منقطع  
کرد این نوبت که آب او را بر انداخت گفت الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را  
بیارید بیا آوردند و ساعتی بگذاشتند تا بقرار آمد بس گفت حق را دیدی  
گفت تادست در عی می زدم حجاب می بود و چون بکلی پناه بدو بردم مضطر  
شدم روزنه دردم کشاده شد اینجا فرو نکریستم بدیدم و تا اضطراب بود  
ان بود که امن نجیب المضطر اذا دعا صادق او را گفت تا صادق را می خواندی  
کاذب بودی اکنون ان روزنه را نگاه دار که جهان خدای بذا بخافروست و هر که



گوید خدای بر چیز است و یا از چیز است او کافر بود زیرا که اگر معصیت  
بنده را بحق نزدیک کند مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع  
و از وی پرسیدند که در ویش صابرا فاضلتر یا توانگر شاکر گفت  
در ویش صابر که توانگر را دل با کیسه بود و در ویش را بخدای و گفت  
عبادت جز توبه راست نیاید که حق تعالی توبه را مقدم گردانید بر  
عبادت کما قال **الله تعالی** التائبون العابدون و گفت ذکر توبه  
در وقت ذکر خدای تعالی غافل ماندست از ذکر و خدای را یاد کردن  
لحقیقت آن بود که فراموش کند در جنب خدای تعالی جمله اشیا را از  
جهت آنکه خدای تعالی او را عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این است  
که **تختصر بر حمته من بشا** خاص گردانم بر حمت خویش هر که را خواهم  
واسطه و علل اسباب از میان برداشته است تا بداند که عطاء محض است  
**و گفت** مؤمن آنست که استاذ است بانفس خویش و عارف آنست که استاذ  
با خدای خویش **و گفت** هر که مجاهده کند بنفس برسد بلامات خداوند  
و هر که مجاهده کند بنفس برای خداوند برسد بخداوند **و گفت** الهام  
از اوصاف مقبول است و استدلال ساختن که الهام بود از علامات زند  
گانت **و گفت** مگر خدای تعالی در بنده نهان ترست از رفتن موزه  
بر سنگ سیاه در شب تاریک **و گفت** عشق چون الهیست نه مذموم نه  
محمود سر معاینه مرا نگاه میسر شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند  
**و گفت** از صحبت پنج کس حذر کن یکی از دروغ گوی که همیشه با وی  
در غرور باشی و دوم آحمق که آنکس که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند سیم  
خیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بزد که در وقت حاجت ترا ضایع

گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بیک تر لقمه طمع کند  
**و گفت** حق تعالی را در دنیا هشتست و دوزخ و بهشت عاقبتست و دوزخ  
آنست که لا عاقبت بهشت آنست که کار خود خدای کراری و دوزخ آنست که  
کار خود بنفس خویش باز کراری من لم یغن به سر فهو مضر اگر صحبت  
اعدام ضرر بودی اولیا را بایسته ضرر بودی از فرعون و اگر صحبت اولیا نافع  
بودی اعدا را منفعتی بودی زن نوح و لوط را علیهما السلام و از ایشان و لیکن  
بیش از قبضی و بسطی بود و سخن او بسیارست از بسر کلمه چند گفتیم و بس کردیم  
**ذکر او بر قرینه رحمة الله علیه** از قدوه تابعین و آن قبله  
اربعین از افتاب بنهان آن هر نفس رحمان آن سهیت منی او بر قرینه رحمة الله  
**قال النبی علیه السلام** او بر القرینی خیر تا بعین احسان و عطف ستایش  
کسی که ستایند او رحمة للعالمین بود بزبان من کجا راست آید که گاه خواجه  
غالر روی سوی بمن گردی و گفتی ای لاجد نفس الرحمان من قبل الیمن یعنی  
نسیم رحمت از جانب قرن می یایم باز خواجه انبیا گفت فردا قیامت حق تعالی  
هفتاد هزار فرشته بیا فریند بر صورت او پس تا او پس میان ایشان بحر صات  
بیایند و بهشت رود هیچ افریده واقف نگردد الا ماشاء الله که در آن میان او پس  
گذاشت که در سرای دنیا حق را در زیر قبه متواری خدمت می کرد و خود را  
از خلق دور می داشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیا بی تحت  
قبایی لا یعرفهم غیری **و در اخبار** غریب آمده است که فردا خواجه  
انبیا صلوات الله علیه دز بهشت از گوشه خود بیرون آید چنانک کسی را طلب  
کند خطاب آید که ای طلبی گوید او پس را نداند آید که رخ میر چنانک در دنیا ویرا  
ندیدی اینجام نبینی باز خواجه انبیا علیه السلام گفت در امت من مردیست



که بعدد کوسفندان ربيع و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد چنین  
گویند که در عرب هیچ قبیله را کوسفند چندان نبود که این دو قبیله را بود  
صحابه گفتند که ماهمه بند کانی نامش چیست فرمود که او پس گفتند  
از کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند او شمار را دیده است گفت بدیده ظاهر  
نه گفتند عجب عاشقی است که خدمت تو نشناخت فرمود که از دو سبب  
یکی از غلبه حال دوم از تعظیم شریعت من که ما در عاجزه دار و نجشتم با  
خلقه مؤمنه و پیاد دست پیوست شده بر روز او پس شتوبانی می کنند و شب  
مزد آن بنفقات مادر و خود خرج میکنند گفتند ما او را بینیم صدیق و گفت  
تو او را بینی اما فاروق مرتضی رضی الله عنهما او را بینند و وی مردی  
شعرائی بود و بزبانی حب و برکت دست وی حدیث می کرد پس دست  
و آن نه سپیدی بر سر است چون او را دریاید سلام من بر سائید و بگویند  
تا امت مراد عا کند باز خواجه انبیا گفت صلی الله علیه و آله و آلیا الی الله  
تعالی الاتقیاء الاحیاء بعضی گفتند یا رسول الله ما این در خود نمی یابیم گفت  
شتر بانیست در من قدم بر قدم او نهید **نقلیست** رسول علیه السلام چون  
وفات خواست کردن گفتند یا رسول الله این مرقع ترا بکه دهیم گفت  
باو پس قرنی بعد از وفات پیغامبر علیه السلام چون فاروق و مرتضی رضی الله عنهما  
بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد قوم ما برخواستند گفت  
از قرن در میان شما کیست گفتند بلی قومی را پیش او فرستادند فاروق  
از او پرسید گفتند نمی دانیم گفت صاحب شرع مرا خبر داده است او  
از کوفه نکوید مگر شما او را نمی دانید یکی گفت او از آن حقیر تر است که امیر  
المؤمنین را طلب کند دیوانه احمق درویشی و از خلق و حیثه گفت او را طلب

می کنیم کجاست گفت در وادی عرفه شتوبانی میکنند شبانگاه ناشدیم  
شوریده است و در آبادانی نیاید و با کس صحبت ندارد و آن مردمان خورند او  
خور و غم و شادی ندانند چون مردمان بخندند او بگریزد چون بگریزند او بخندد  
گفت او را می طلبم چون فاروق و مرتضی رضی الله عنهما انجا رفتند او را در نماز  
یافتند و حق تعالی فرشته کماشته تا اشتهار او را نیکو نگاه می داشت چون حسن  
ادی یافت نماز کوتاه کرد چون سلام داد فاروق سلام کرد و جواب داد فاروق  
گفت نام تو چیست گفت عبد الله گفت همه بند کانی خدایا نام خاص تو چیست گفت  
او پس گفت دست راست بنمای بهمود آن سپیدی که رسول علیه السلام نشان  
داده بود بدیدیم پس گفت رسول علیه السلام فرموده است که امتان مراد عا  
کن گفت تو اولیتری بدعا مسلمانان که بر روی زمین بنده از تو عزیز تر نیست فاروق  
گفت من خود این کار می کنم اما تو وصیت رسول علیه السلام بجای آر گفت یا عمر  
نیکو بنکر بناید که آن یگویی بود گفت رسول علیه السلام تو ایشان داده است گفت مرقع  
پیغامبر من دهید تا دعا کنم ایشان مرقع بدو دادند گفتند در پوش و دعا کن گفت  
صبر کنید تا حاجت خواهم پاره از ایشان دور تر شد و آن مرقع بنهاد و روی بر خاک  
نهاد و گفت این در زین شمشیر ما همه امت محمد من پنجشنبه پیغامبرت حواله من کرده است  
در روز فاروق و مرتضی کار خود کردند اکنون کار تو مانده است هاتقی او را داده که  
چندین بتو بخشیدیم مرقع در پوش گفت همه را می خواهم باز خطاب مذ که  
چندین هزار بتو بخشیدیم در پوش گفت همه را می خواهم میگفت می شنود  
تا صحابه را صبر نرسید بر رفتند تا او در جبهه کارست چون او پس ایشان را دید گفت  
که جدا آمدید اگر این امذن شما نبودی مرقع در پوشید می تا همه امت را خواستی  
صبر بایست کرد و چون فاروق او را دید کلی می سپرد پوشیده داشت سر و پابرهنه



و توانگری هژده هزار عالم در تحت آن کلیم بدید از خود و خلافت خود شریک گرفت  
گفت کیست که این خلافت از من بیک صوره نان از من بخرد او پس گفت کسی که عقل  
ندارد چه می فروشی بیند از تاهر کجا باید بر کرد خرید و فروخت درین میان  
چه کار دارد تا صاحب فریاد کردند که چیزی که از صدیق قبول کرده در مکن که کار  
چندین مسلمانان ضایع توان گذاشت که یک دوزه عدل تو بهتر از هزار ساله عبادت بود  
او پس مرقع در پوشید و گفت بعد موی شتر و کاو و کوسفند و ریعه و مضر  
امت محمد را بمن بخشیدند از بركات این مرقع اینجا کیسه کمان برد که او پس از داروق  
پیش بوزنه چنینست اما خاصیت او پس تجرید بود و فاروق از همه داشت  
تجرید نیز می خواست چنانکه خواجه انبیا علیه السلام بایر زنان گفتی که محمد  
را بدعا یاد داری پس مرنضی خاموش نشست فاروق گفت چرا اینامذکی بدید  
پیغام بر علیه السلام گفت شما دیدید گفت بلی گفت مگر حیه او را دیدید بگویند  
که ابروی او پیوسته بود یا نه و عجب آنک نشان نتوانستند و از بس گفت شما  
دوست محمد دید گفتند بلی گفت اگر دوستی درست بوده آید از روز که دندان  
مبارک او شکستند حکم موافقت دندان خود شکسته آید که شرط دوستی موافقت  
دندان خود بنمود و چند دندان شکسته بود گفت من او را بصورت نادیده  
دندان خود موافقت او بشکستم که موافقت از دیدنست همه را وقت آمد دانستند  
که منصب ادب منصبی دیگرست که رسول را ندیده بود از وی می بایست  
اموخت پس فاروق گفت یا او پس مراد عاکن گفت در ایمان میل نبود دعا کرده ام  
و هر نماز در ششم می گویم اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات اگر شما ایمان سلامت  
در کور برید خود شما را دعا در یابد و کفر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت  
مراد صیتی کن گفت یا عمر خدای شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را شناسی

10  
ترا به گفت زیادت کن گفت یا عمر خدای تعالی تو ای داند گفت داند گفت  
بخز او کسی تواند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی از برای تو بیارم او پس  
دست در جیب کرد و دود و درم بیرون آورد و گفت این از شتر بانی کسب کرده ام  
اگر تو ضمان شوی که چندانی بزم تا این نخورم انگاه دیگر قبول کنم پس گفت  
رجه کشتید باز کردید که قیامت نزدیکست انجا دیناری بود که باز کشتن  
نبود که من اکنون بساختن را در راه قیامت مشغولم چون اهل قرن باز کشتند او پس  
را حرمی و جاهمی بدید آمد و در میان ایشان سران می داشت از انجا بگرفت و کوفه  
امد بعد از آن او را کسی ندید الا هرم بن حیان رحمه الله علیه گفت چون آن  
حدیث شنوادم که درجه شفاعت او پس تا جبه حدست از روی او بر من غالب  
شد بکوفه رفتم او را طلب کردم ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو می ساخت  
و جامه می شست بدان صفت که شنیده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب  
داد و در من نگرست خواستم که دستش بگیرم موافقت گفت رحمک الله یا  
او پس غفر الله لک بحریه بر من افتاد از دوستی وی و از رحم که مرا بروی آمد از  
ضعیفی جالوی او پس بگریست گفت حیا الله تعالی یا هرم بن حیان چگونه و  
ترا که راه نمود بمن و پدر مرا چون دانستی و مرا بجه شناختی و تو هرگز مرا نا  
دید گفت بنانی العلیم الخیر انک هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر  
داد و روح من روح ترا بشناخت که روح مؤمنان بایکدیگر آشنا باشند مرا  
خبری روایت کن از رسول علیه السلام گفت من و پدر در نیافتم اما اخبار وی  
از دیگران شنوده ام و نخواهم که محدث و مدح و مفتی باشم مرا شعلی  
هست که بدین می پردارم گفت ای هر خوان تا از تو بشنوم گفت اعود بالله من  
الشیطان الرجیم زار بگریست گفت چنین می گوید خداوند جل جلاله و ما



خلفت الجز والانس الی بعدون و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما الا عین  
ما خلقناهما الا بالحق تا آخر ایه بر خواند آنکه با نکی بگردیداشتم که عقل  
از وی بر رفت سر گفتم ای پسر حیان که آورد ترا اینجا بگاه گفتم تا با تو انس  
انس گیرم و بتویا سنایم گفتم من هر چیز نداشتم که کسی خدا را شناخت  
با غیر او انس گیرد و بخیر او بیا ساید هر چه گفتم مرا وصیتی کن گفتم مرا  
زیر بالین دار چون خفتی پیش چشم دار چون بر خیزی در خردی عناه منکر  
در بزرگی آن بصر که در وی غاصی شذی که اگر عناه را خرد داری خداوند را  
خرد داشته باشی هر چه گفتم کجا فرمای که مقام کنیم گفتم بشام گفتم اینجا  
معیشت چگونه گفت اف ازین دهها که شکر و غایت شده است پند بپذیرد  
گفتم وصیتی دیگر کن گفت یا پسر حیان پذیرت مرد و آدم و حوا و نوح  
و ابرهیم و موسی و داود و محمد و محمد علیها السلام مرد و ابو بکر و عمر و  
خلیفه او بود ند مردند و عمر گفتم رحمک الله عمر مرده است گفت حق تعالی مرا  
خبر داد از مرگ وی پس گفتم من و تو از جمله مردگانیم و صلواتی از او دعا کرد  
و گفتم صیت من آنست که کتاب خدای تعالی را در راه اهل صلاح بپوشی  
و یکدم از یاد مرگ غافل نباشی چون بقوم خویش بازرسی ایشانرا بپند دهی  
و نصیحت از خلق خدا بپزیری و یک قدم از موافقت جماعت امت کشیده  
نداری تا ناگاه <sup>بمانی</sup> بی در و در و رخ افتی دعا چند بگفت و گفت  
رفتی ای پسر حیان پز نه تو مرا بینی نه من ترا و مرا بدعا یاد دار که من ترا  
بدعا یاد دارم و تو ازین جانب رو که من از آن جانب رفتم خواستم تا یک ساعت  
با وی بروم بگذراشت و بگریست مرا بگریه آورد و من در قفا او نصر میستم  
تا ناپیدا شد بعد از آن خبر وی نیافتم و هر سخنی که بامن گفتم از امیر میبود

یعنی فاروق و مرتضی و **ربیع** **ابن خبیر** گفت رحمة الله رفتم تا او پس  
را ببینم در نماز بامداد بود چون فارغ شد لقمه صبر کنم تا از تسبیح فارغ  
شود همچنان از آن جای برخاست تا نماز پیشین بخذارد و در جمله سه شبان  
روز از نماز پیرداخت و هیچ نخورد و خفت شب چهارم گوشه داشتم اندک خواب  
در چشمش آمد در حال با حق در مناجات آمد و گفت خداوند بتو پناهی گیرم  
از چشم بسیار خواب از شکم بسیار خوار با خود گفتم این بسنده است او را  
تشویش ندادم و باز گشتم وی آرند در عمر خود هرگز نخفت شبی سجده  
بسر بردی و شبی بقیام و شبی بر رکوع گفتند یا او پس چون طاقت نداری که  
شبی بگذری درازی بر یک حال سر میبری گفت هنوز یکبار سبحان ربی الاعلی  
نصفته باشم که روزی از سه بار گفتن تسبیح راست نیست این از آن میگویم که میخواهم  
که مثل اسمانیان کنم و از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه اگر تیری  
بزرگه لوی وی زنند در نماز خبر ندارد گفتند چگونه گفت چگونه باشد کسی که  
بامداد برخیزد نداند تا شب خواهد زیست یا نه گفتند کار تو چگونه است گفت  
آه از نی زادی و درازی راه گفت اگر تو خدا را پرستی بعبادت اسمانیان و  
زمینیان تا باورش نداری از تو پند ببرد گفتند چگونه باورش دارم گفت  
باشی بد آنجی تواند رفتی است و فارغ بینی خود را در پرستش چیزی دیگر  
مشغول نباید بود و گفت هر که سه چیز دوست دارد دوزخ از دور گردش  
با و نزد یک نزدیکی طعام خوش خوردن دوم لباس نیکو پوشیدن سیم با  
توانگران نشستن او را گفتند درین نزدیکی مردی که سی سالست تا کوری فرو برده  
است و گفتی را وخته و بر لب کور نشسته و می گردید نه شب آرام دارد و نه روز  
**او پس گفت** ملا نجابرید او پس را نجابر بردند او را از در حیف دید و چشم



از گریه در محال افتاده گفت یا فلان بی سالت یا کور و کفر ترا از خدا باز داشته  
و تو بدین هردو باز مانده و این هردو بت راه تو بدان مرد بنور او این آفت در خود  
بدید و خیال بر روی عشف شد نعره بزد و در کور افتاد و جان بداد و اگر کور و  
حجاب خواهد حجاب دیگر بنکر که چیست و چند است گفت یکبار سه شبان روز  
چیزی نخورد و روز چهارم در راه یک دینار یافت برداشت گفت از کی افتاده  
باشد روی بگردانید تا کجای از زمین بچیند و نخورد و کوسفندی دید که می آمد  
نانی گرم در دهن گرفته پیش روی بنهاد گفت از کس بی ربه باشد روی بگردان  
کوسفند سخن آمد و گفت من بنده آن کسم که تو بنده اوئی بکیر روزی  
خدا را از بنده خدا گفت دست دراز کردم کرده نان در دست خود دیدم  
و کوسفند ناپیدا شد محامد اوی شمارست و محاسن او بسیار در ابتدا شیخ  
ابوالقاسم کرمانی را ذکر این بود که میگفت او پس ایشان را اند قدرا ایشان  
سخن اوست که **من عرف الله تعالى لا تخفي عليه شيء** هر که خدا را بشناخت  
هیچ بر روی پوشیده نماند معنی آنست که خدا را بخدا توان شناخت که عرف  
رنگ بر روی هر که خدا را بخدای داند همه چیز بداند دیگر سخن وی آنست که  
**السلامة في الوحدة** سلامت در تنهاییست تنهایی آن بود که فرد بود در  
وحدت و وحدت آن بود که خیال غیر در نگیرد تا سلامت بود اگر تنهایی صورت  
درست نبود که الشیطان یفر عن الاثنين حدیثست و سخن اوست که علیک بقلبک  
بدل تو باد یعنی بر تو باد که دایم دل حاضر داری تا غیر در روی راه نیابد و سخن  
اوست که **طلبت الرفعة** فوجدته فی التواضع و طلبت الریاسة فوجدته  
فی بضیحة الخلق و طلبت المروة فوجدته فی الصدق و طلبت الفقر فوجدته فی  
الفقر و طلبت النسبة فوجدته فی التقوی و طلبت الشرف فوجدته فی القناعة

و طلبت الراحة فوجدته فی النهد این سخنان معلومست **نقلیست**  
همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان می شمردیم اگر اوزی درخواست کردیم  
تا او را خانه ساختم بر در سرائی خود یکسال و دو سال برآمدی که او را وجهتی  
نبودی که بدان روزه کشادی طعام او آن بودی که گاه گاه دانه خرما جید و خرد  
و در وجه قوت صرف کردی و اگر خرما یافتی دانه بفروختی و بصدق دادی  
و جامه وی خرقة کهنه بودی که از مزابل بر جیدی و بشستی و برهم دوختی  
بان می ساختی نفس رحمان از میان جنین جای بر می آمد و در وقت نماز با مداد پیرو  
امدی و بعد از نماز حفتن در امدی و مهر محبت که رفتی کوذکان او را سنل زندک  
او گفتی ساقهای من باریکست سنل خرد اندازید تا پای من خون الود نشود تا از نماز  
باز تمام که مرا غم نمازست نه غم پای و در آخر عمر چنین گفتند که پیش امیر المومنین  
علی آمد و بر موافقت علی در صفین حرب می کرد تا شهید شد عاش و حید و مات  
و حید او بدانک قومی باشند که ایشان را او بسیار کونند که ایشان را پیر حاجت بود  
که ایشان را نبوت و جبر بود پرورش دهد و واسطه غیری چنانکه او سر داد  
الوجه بظاهر خواجه انبیا را علیه السلام ندید اما پرورش از وی می یافت نبوت  
می فرمود و حقیقت هم بود و این مقام عظیم عالیست تا کرا اینجارسانند و این  
دولت روی بکه نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم  
**ذكر حسن بصري رحمه الله عليه** آن سرورده نبوت خورده  
فتوت آن قبله عالم آن کعبه درع و حلم آن سبقت برده بصاحب صدری صد  
ست حسن بصري رحمه الله عليه مناقب او بسیارست و محامد او بی شمار  
صاحب علم و معاملات بود و دایم خوف و حزن حق او را گرفته و ماذروی از مولی  
ام سلمه بود چون ماذرش بکار خویش مشغول شد حسن در گریه امیدی ام سلمه



رضی الله عنها بستان در دهان او نهادی تا او بسزید و قطره چند شیر بدید  
آمدی چندین هزار برکات که حق روی بدید او را از اثر خاتون مصطفی بود علیها السلام  
**نقل** حسن طفل بود یک روز از کوزه رسول آب خورد در خانه ام سلمه رسول  
گفت این آب که خورد گفت حسن فرمود چند آنک ازین آب خورد علم من در دوسرایت  
کند و نیز روایت کنند که روزی رسول علیه السلام در خانه ام سلمه آمد حسن  
بصری را در کنار او نهادند رسول او را دعا کرد هر چه یافت از آن دعا یافت  
**نقل** چون او در وجود آمد او را خدمت عمر خطاب آوردند رضی الله عنه  
گفت ستموه حسن! لانه حسن الوجه گفت او را حسن نام کنید که نیکو رو است  
ام سلمه رضی الله عنها تعهد او می کرد و حکم شفقتی که بروی داشت شیرین بدید  
آمد تا پیوسته گفتی خداوند او را مقتدای خلق کرد از تلحان شد که صدوسی  
تن از صحابه دریافت هفتاد از آن پدر و ادا آن بحسن بن علی بود و در علم رجوع  
باو کرد و در تحفه آورده است که اذات حسن بن علی بود رضی الله عنه و خرقة  
از گرفت و ابتداء توبه او آن بود که کوه فروش بود او را حسن بن لوی گفتندی  
وقتی بروم شد و بنزدیک وزیر رفت وزیر گفت حاجتی می رویم موافقت کنی  
گفت کنم فرمود که اسپ برای حسن بنی کردند و بصحرای رفتند حسن خیمه  
دید از دیبای روی زده باطناب ابریشم و میخها و زرین سپاهی کران دید  
بالت تمام از آن حوب که کرد خیمه می کشیدند و چیزی گفتند و رفتند بعد از آن  
پیران چند باشکوه دیدم که همچنان کردند انگاه فیلسوفان و دیران قرب  
چهار صد تن دید که کرد خیمه بکشیدند بر کنیزکان ماه روی قرب دوست  
تر هدی با طبقی زهر و جواهر بر سر که کرد خیمه بر آمدند و رفتند متحیر  
شدم و از وزیر سوال کردم که این چه حالست گفت فیصله را بسری بود حنا

جمال و در انواع هنر کام و در میدان محرابی نظیر پدر بصد هزار دل بوی عاشق  
شد ناگاه بیمار شد طبیبان چاقی در معالجه او عاجز شدند و عاقبت وفات  
یافت و در آن خیمه دفن کردند پسران یکبار زیارت او اید و آن سپاه کران که  
دیدگی کرد آن خیمه بر آیند و گویند ای شاه زاده ما این حال که ترا پیش آمد بختک دفع  
شدی ماهمه جانها فدای کردیم تا ترا بازمی ستدیم اما این حال از کسیست که هیچ  
روی باوی کارزار نتوان کرد این بگویند و باز کردند انگاه فیلسوفان و دیران  
پیایند و گویند ای شاه زاده ما اگر بدانش و فیلسوفی و علم و خرد شناسی دفع این  
حاله توانستیم کردن می کردیم این بگویند باز کردند پسران محترم پیایند  
و گویند ای ملک زاده اگر شفاعت و زاری دفع حال تویی توانستیم کرد می کردیم  
اما این از کسیست که شفاعت و زاری راست نیاید بر کنیزکان ماه روی  
با طبقهای زهر و جواهر پیایند و گویند ای خداوند کار ما اگر بهال و جمال ترا  
باز می توانستیم خریدن خود را فدای تویی کردیم اما این حال با کیست است که مال  
و جمال را پیش او قدر نیست بر قیصر با وزیر در خیمه هر دو گویند  
ای جان پذیر بدست پذیر چیست برای تو لشکر کران آورد و از فیلسوفان  
و پیران شفیع و اری زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتها و الوان و خود نیز از دم  
اگر بدست من کاری برامدی می کردیم اما این حال با کیست که پذیر با همه کار و بار  
پیش او عاجز است سلام بر تو باذ تا سال دیگر این بگویند و باز کردند این سخنان در دهان  
حسن کار کرد و در حال باز گشت و بصره رفت و سو کند خورد که دیگر در  
دنیا نهند تا عاقبت کارش معلوم نشود و خود را چنان در انواع مجاهدات و  
عبادات بر جانیند که در عهد او کسی را بالا و اوریاضت نبود تا بجای رسید که  
هفتاد سال طهارت او در طهارت جای تباه شد و در عزالت چنان بود که امید



از خلق بریده بود تا لا جرم از جمله بسرام **چنانکه یک روز یکی برخاست**  
**و گفت چرا حسن بهتر و مهتر ماست** بزرگی حاضر بود گفت بجهت آنکه  
جمله خلائق را بعلوم و حاجتست او را جز حق احتیاج نیست همه در دین  
بند و حاجت مندید و او در دنیا از همه فارغ مهتری و بهتری اینجا بود و در  
هفته یکبار مجلس عفتی و هر بار که بر منبر شذی و رابعه حاضر بودی  
فروامیزی تار و زری گفتند چندین بزرگان و محتشمان و جوانان حاضر اند  
اگر بزرگی حاضر نباشد چه شود گفت لقمه که از برای حوصله میدان سا  
خته باشیم در سینه موران نتوانیم رخت و هرگاه مجلس کرم شد و اثر در  
دلها افتادی و آب از چشمها روان شدی روی بر رابعه گردی و گفتی ای سر  
پوشیده هدامن حمرات قلبک یا سیده این همه کرمی از یک آه جگر تست **سوال**  
**کردند** از روی که جمعی بدین انبوهی که در مجلس تو حاضر میشوند دایم که  
شادی شوی گفت با اکثر جمع شاد نشویم اما اگر دود و درویش حاضر شود  
شاد شویم باز **سوال کردند** که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمان  
در کتابهاست مسلمانان در زیر خاکند که دین و سوال کردند که اصل دین  
چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ورع تپاه کند گفت طمع **و سوال کردند**  
جنات عدد چیست گفت کوشکیست از ز راه نیابد در روی الایخامبری  
و صدیقی یا شهیدی یا سلطان مؤمن و عادل **و سوال کردند** که طبیبی  
بیمار بود و بیکر آنرا چون علاج کند تو نخست خود را علاج کن پس دیگر آنرا  
گفت شما علم من شنوید و سخن من که شمارا سود دارد و بی عملی من شمارا زیان  
ندارد **سوال کردند** که ای شیخ دلهای ما خفته است که تو در روی اثر نمی  
کنی چه کنیم گفت کاشکی خفته می بودید که خفته را بجنبانید بیدار شود

اماد لهای شما مرده است هر چند که بی جنبانی بیدار می شود **سوال**  
**کردند** که قومی ایند که ما را در سخن چندانی ترسانند که دل ما از خوف پاره  
می شود این را با باشد گفت امروز با قومی صحبت دارید که شمارا ترسانند و فردا  
این باشند بهتر از آنکه با قومی صحبت دارید که امروز شمارا این دارند فردا  
در خوف مایند **گفتند** قومی مجلس قومی آیند و سخن تو یا ذمی گیرند تا بران  
اعتراض میکنند و عیب آن می جویند گفت من خود را دیده ام که طمع فردا  
اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم هر کیز طمع سلامت از مردمان نلکم که افریدگار  
ایشان از زبان ایشان سلامت نمی یابد **و گفتند** کی می گوید خلوت را دعوت  
مکنید تا خود را پاک کنید گفت شیطان در آرزوی هیچ نیست الا در آرزوی  
این کلمه می خواهد که تا این کلمه را در دل ما راسته کند تا در امر معروف  
و نهی منکر بر خود بر بندم **گفتند** مؤمن حسد کند گفت برادران یوسف را  
فراموش کردید لیکن ریحی از سینه بیفکنند زبان نداشت **و حسن میزد**  
داشت که چون آتی از قرآن شنیدی خود را بر زمین زدی یکبار حسن او را  
گفت اگر اینک میکنی توانی که نکنی آتش هستی در خرمن معامله خود زدی  
و اگر نتوانی که نکنی ما را بد منزل از بس پشت گذاشتی که الصعقه من الشیطان  
هر بانی که از او بر آید آن نیست الا از شیطان و اینجا حکم غالب یا کرده است که  
نه همه جای چنین بود شرح این خود گفته است یعنی اگر نتواند که بانک نخند  
و آن صعقه از روی بر آید آن از شیطانست **یک روز مجلس داشت**  
حجاج درآمد با سپاه بسیار و تیغها کشیده بزرگی حاضر بود گفت امروز  
حسن را امتحان کنیم که وقت از ما پیش است حجاج بن نشست حسن یک ذره بدو ننکست  
تا مجلس تمام کرد آن بزرگ گفت حسن حسن است آخر حجاج خوشتر از الحجا



افکنند که حسن بود و باز روشن گرفت و گفت لا نظروا الی الرجل اگر می خواهید  
که مردی را ببینید در حسن نگرید حجاج را خوابیدید در عرصات قیامت  
افتاده گفتند چه می طلبی گفت آن می طلبم که موحدان می طلبند و این  
از آن گفت که در وقت نزاع گفته بود که بدین شکل جو صلکان نمای که غفارم  
و اکرم الاکرمین که همه یک دل و یک زبان شده اند که مرا فروخواهی گذاشت  
و نخواهی امری را بر من استیزه ایشان بر او بدیشان گای که فعال ما یریدم این  
سخن لحسن رسید گفت این خبیث بطراری آخرت نیز نخواهد برد **نقلیست**  
مرتضی رضی الله عنه بصره در آمد مزار شتر بر میان بسته و سه روز  
بود فرمود که منبرها بشکیند و مدگران را منع کرد و مجلس حسن آمد و سواد  
کرد که تو عالمی یا متعلم گفت هیچ سخنی چندان پیغام بر من رسیده است باز  
میگویم مرتضی او را منع نکرد و گفت این جواب شایسته است پس بر وقت حسن  
بفرستاد دانست که کیست از منبر فرود آمد و از پس روی روان شد تا بدور رسید  
گفت از هر خدا مرا طهارت کردن بیا موز جایست که آنرا باب طشت کوبید  
طشت آوردند تا حسن را وضو ساختن بیا موخت و بر وقت **و بکار در**  
**بصره** خشک سالی بود و بیست هزار خلق بر رفتند با سستقا و مشیری  
نهادند و حسن را بر آن منبر فرستادند تا دعا کند گفت اگر می خواهید  
که باران آید مرا از بصره بیرون کنید چندانی خوف بروی غالب بوده است که  
چنان نقل کرده اند چون نشسته بودی می گفتی که در پیش جلاد نشسته است  
و هرگز کسی او را خندان ندیده است در دی عظیم داشت **نقلیست** روزی  
مزیدیک را دید که می گریست گفت چرا گریزی گفت مجلس محمد کعب قرظی بودم  
دی نقل کرد که مردی باشد از مؤمنان که بشوی کناه چندین سال در دوزخ بماند

**نقلیست** گفت کاشکی حسن از آنها سستی بعد از هزار سال از آتش بیرون آرند **نقلیست**  
روزی این خبر می خواند که آخر من تخرج من النار يقال له هناد اگر کسی از این امت  
بعد از هشتاد هزار سال از دوزخ بیرون آید هناد باشد گفت کاشکی حسن آن  
مرد بودی **نقلیست** حسن بصری شی در خانه می نالید گفتند این ناله  
تو چیست با چنین روزگار که تو داری گفت از آن می گویم که نباید که بی علم و قصد  
من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا نهاده باشم که آن مرد رگه حق نباشند بیده  
بود حسن را گویند که برو که ترا درگاه ماقدری نمایند پس هیچ طاعت ترا قبول  
نکرده باشم **نقلیست** روزی بر بام صومعه چندان عمریسته بود که اشک  
از نودان بیرون شد یکی می گذشت بروی جلید گفت این آب پاکست یا نه حسن گفت  
بشوی که آب چشم عاصیانست **یکبار** نماز جنازه رفت چون مرده را دفن  
کردند و خاک است کردند حسن بر سر آن خاک نشست چندان بعمریست  
که آن آب کل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر لح دست خود بیا نگر که کورست  
و اول نگر که هم کورست که القبر منزل من منازل الاخرة چون بازید بعالمی که آخر  
اینست و جوانی ترسید از عالمی که اولش اینست چون اول و آخر شما اینست و چرا  
ای غافل کار اول و آخر نیارید جماعی حاضر بودند چندان بعمریستند که  
یک رنگ شدند **نقلیست** یک روز بکورستانی بگذشت با جمعی و گفت  
درین کورستان مردانی اند که سرمه مت ایشان هشت هشت فرو می آرند  
و لیکن چندان حیرت خاک ایشان بر میخته است که اگر ذره از آن حسرت  
براهل آسمان و زمین عرضه کنند مهمانم فرود یزند **نقلیست** در کودکی  
معصیتی بروی رفته بود هرگاه که پیراهن نو بدوختی از گناه رابر گریبان  
آن پیراهن نو شوی و چندان بگریسته که هوش از وی بشدی **وفی عمر بن عبد**



**العزیز رحمۃ اللہ علیہ** نامہ نوشت بوی گفت مرا نصیحتی کن چنانکه یاد  
دارم و اندر امام خود سارم حسن این بنوشت که چون خدای با تستیم از که داری  
و اگر خدای با تو نیست امید از که داری **وقتی حسن با وی نامه نوشت** که  
آن روز آمده لیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت نبود و قیامت بنان رحمة الله علیہ  
حسن نامه نوشت که می شنوم که حج خواهی رفت می باید که در صحبت تو باشم چون  
نوشت که بگذار تا در ستر خدای تعالی زندگانی کنیم که بایکدی بگردن  
عیب یکدیگر حاصل آید بیکدیگر شمردن کبریم **نقلیست** وقتی سعید  
جبر را می گفت در نصیحت که سه کار مکن یک قدم بر ساطع سلاطین مینه اگر محض  
شفقت بود دوم با هیچ سر و شیکه مخلوط منشین اگر همه رابعه بود و تو او را  
کتابی خدای می آموزی سیم هرگز کوش بجاریت مده مرا میرا اگر چه مردان  
مرد داری که از افت خالی نبود و آخر الامر زخم بر نند **مالک دینار گفت** از  
حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت مردن در دوزخ چون  
باشد گفت حب دنیا **عبداللہ گفت** با منادی برخاستم تا نماز جماعت روم  
بدر مسجد حسن مردم در بسته بود و حسن دعای کرد و قومی امین می کردند  
گفتم مگر یاران حسن اینجا اند زمانی صبر کردم تا صبح برآمد دست برد رفاهم  
در باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر ماندم چون نماز بگذاردم قصه  
با وی گفتم که خدا را مولا این خیال آگاه کرد گفت یا کس کوی هر شب ازینہ  
پیران می آیند و من یا ایشان علم می گویم و دعای کنم ایشان لبین می کنند **نقلیست**  
چون حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی که اجابت می بینم بزرگی گفت  
با حسن حج رفتیم تشنگی رسید بسرجاهی رسیدیم دل و درسن ندیدیم  
حسن گفت چون نزد نماز شوم شما آب خورید بسرد نماز شد ما بسرجاه

رفتیم آب بسرجاه بود نخوردیم یکی از یاران رکوع پر کرد پنہان آب بجای فرو شد  
چون از نماز فارغ شد گفت خدا را استوار نداشتی تا آب فرو رفت  
از آنجا بروقتیم حسن در راه خرما یافت بر گرفت و نهاد آن نخوردیم در آن روز  
بود مدینه بردیم و بدان طعام خریدیم و صدقه دادیم **ابو عمر و تعلیم**  
قرآن میکرد و کوزل امر و خوب روی بیامد بو عمر و نظر خیاالت نظر کرد از الف الحمد  
تا سین من الجنة والناس فراموش کرد انشی در روی افتاد و بی قرار شد  
بند یک حسن رفت و حال گفت حسن گفت اکنون وقت حجت است بوجج بکزار  
چون فارغ شوی مسجد حنیف روی پیری بینی در محراب وقت بروی تنہا مکن  
صبر کن تا خالی شود پس با وی بگو تا دعا کند بو عمر و همچنان کرد و در گوشه  
مسجد نشست پیری با هیبت دید خلقی بگرد او نشسته چون نمائی برآمد مردی  
در آمد با جامهای سپید پاکیزه خلق پیش او باز رفتند سلام کردند و سخن گفتند  
بایکدی بگردن و وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق با وی برفت پیر خالی ماند  
بو عمر و گفت پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال  
باز گفتم غمناک شد و بد بنا چشم بر آسمان بافتاب نگاه کرد هنوز سر در پیش  
نیاورده بود که همه قرآن بر من کشاده شد بو عمر و گفت من از شادی  
بر پایش افتادم پیر گفت ترا بمن که نشان داد گفتم حسن بصری گفت حسن  
مارا رسوا کرد ما نیز او را رسوا کنیم او پرده ما درید ما نیز پرده او بدریم  
پس گفت آن نیرد بزدی که بعد از نماز پیشین آمد و پیش از همه برفت با  
جامهای سپید که همه او را تحظیم کردیم گفتم دیدم گفت او حسن بود هر  
روز نماز پیشین اینجا آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر بصره رود از نگاه  
گفت هر که چون حسن ما می دارد دعا از ما خواهد **نقلیست** در عهد



حسن مردید اسپي بزبان آمد و آن فرومانده طالع با حسن بگفت حسن آن اسب  
از وی بچهار صد درم خرید و سپید از شب آن مرد مرغزاری خوابید در  
هشت و اسپ در آن مرغزار و چهار صد گره همه خاک رسید که این اسپان  
از آن چیست گفتند بنام تو بود بنام حسن کردند چون بیدار شد آمد  
و گفت ای پیر بیع را اقامت کن شبان شدم حسن گفت برو که آن  
خواب که تو دیدی من پیش از تو دیدم آن مرد غمگین باز گشت شب  
دیگر حسن گوشه ها و منظرها دید پرسید از آن چیست گفتند از آن  
اوست که بیع اقامت کند حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقامت کرد  
**تقلیست** حسن همسایه داشت اشیر پرست نام او شمعون بیمار شد  
و کارش بشکر رسید یکی پیامد گفت ای حسن همسایه را در باب حسن  
بیا این وی رفت او را دید از دود و دانه سیاه شده گفت ترس از خدای که همه  
عمر میان دود و دانه سپری کردی اسلام آرتا باشد که بر تو رحمت کند  
شمعون گفت مرا سه چیز از اسلام بازمی دارد یکی آنکه شمای گویند که  
دنیا بدست دنیای نگویند و شب و روز دنیای طلبد دوم آنکه میکوبید  
مرکز حقست هیچ ساختگی مرا نمی کنید سیم آنکه میکوبید دیدار حق بدست  
است امروز کارهای کنید که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان  
اشیا یا نیست بس اگر مومنان چنین کنند توجه میگویند ایشان بیکانگی  
او مقرند و تو عمر در اشیر پرستی صرف کرده تو هفتاد سال اشیر پرستیده  
و من نرسیده هر دو را بسوزاند و حق تو نگاه ندارد اما اگر خداوند منم  
اشیر زهره نبوز که موی بر تن من سوزد اکنون بیا تا دست در آتش کنیم تا ضعف  
آتش و قدرت خدای تعالی مشاهده کنی این بگفت دست بر آتش نهاد و می داشت

زهره متغیر نشد بقدرت حق تعالی شمعون چون آن دید متغیر شد و صبح  
اشیای یافتن گرفت حسن گفت مدت هفتاد سال است آتش پرستیده ام اکنون <sup>بفک</sup>  
چند مانده است چه تدبیر توانم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان شوی  
شمعون گفت اگر خطی بدی که حق تعالی مرا عقوبت نکند تا ایمان آورم حسن  
خطی نوشت گفت بفرمای تا عدول بصره برین کواهی نویسد چون نوشتند  
حسن خط بدو داد شمعون نهایی های بگریست اسلام آورد و حسن وصیت کرد  
که چون وفات کنم مرا بشوی و بدست خود بر خاک نه و این خط در دست من نه که  
حجت من این خواهد بود شهادت آورد و فرمود و حسن وصیت انجای آورد او را  
دفن کرد و خلقی انبوه بوی نماز کردند حسن آن شب از اندیشه نخت همه  
شب در نماز بود و با خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده ام  
غرقه دیگر را چون دست گیرم مرا بر ملک خود هیچ دستی نیست بر ملک خدا  
تعالی چرا سبیل کردم درین اندیشه در خواب رفت شمعون دید چون شمعون تاجی  
بر سر و حله در بر و خندان مرغزار هشتاد خرامید حسن گفت ای شمعون  
چگونه گفت این چنین که می بینی مراد سرای خود فرو آورد بفضل خود و دید  
نمود بکرم خود آنچ از لطف در حق من فرمود در صفت عبارت نیاید اکنون  
تو باری اله از بد رفتاری بدر آمی بگری این خط که بدین حاجت نیست چون  
حسن از خواب بیدار شد خط در دست دید گفت خداوند ما معلومست که کار تو  
بعلت نیست بلکه محض فضلست بر در تو که زبان کند کبری هفتاد ساله را  
یک کلمه در قرب خود راه دهی مؤمن هفتاد ساله را کی محروم کنی **تقلیست**  
حسن چندان شکسته داشت که در هر که نگرستی او را از خود نهتری دانستی  
روزی بکنار حله می گذشت سیاهی دید بازنی و قرابه در پیش نهاد و می



اشامیدن خاطر حسن بختی که این مرد از من بهتر است اما شرع حمله  
آورد که اگر از من بهتر نبود بازنی قرابه نهاده و می اشامد درین تفکر بود که  
کشتی کوران یار در بر سپید و فرو گشت و غرق شد هفت تن را بجا بودند آن  
سیاه در آب رفت و شش تن را بیرون آورد و روی بحسن کرد و گفت اگر از من  
بهتری بر خیز که من شش را خلاص دادم تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان  
این زن مادر منست در قرابه ایست که اشامیدم خواستم که بذا امتحان کنم  
که کوری یا بینا معلوم شد که کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست و گفت  
ای سیاه چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا بفر از دریا بدار و بیا و بیا  
در محشمت روشن باد بعد از آن خنان شد که البته خود را به از کس ندانستی  
تا وقتی سگی بدید گفت الهی مرا بدین سگ بر گیر یکی سوال کرد که تو بهتری یا  
سگ گفت اگر از عقاب نجهم به باشم و اگر گرفتار ایم بعزت خدا که از صد چون  
به **نقلیست** حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کوزی و محنتی و مسیبتی  
و زنی گفتند چگونه گفت روزی جامه از محنتی در کشیدم گفت حال ما هنوز  
پیدا نیست جامه از من در مکش که کارها خدای دانند که چه شود و مسیبتی را دیدم  
در میان کل افتاد و خیزان گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم با این همه  
دعوی اگر من بیفتم مسیبتی باشم بکل آلوده بر خیزم و بشویم سهل کاریست  
اما از افتادن خود بترس این نیز در دلم اثر کرد و کوزی چراغی برد گفت  
از کجا آورده این روشنایی با ذی در چراغ دید و گفت تو بگوئی تا کجا رفت  
تا من بگویم که از کجا آوردم و سر پوشیده روی برهنه و هر دو دست برهنه چشم  
الود با جهالی عظیم از شوهر بامن شکایت کرد گفتم روی و دست پوش گفت  
من دوسیه مخلوقی چنانم که عقل از من زایل شده است اگر تو مرا خبر نمی دادی

همچنین بازار فرو خواستم شد تو با این دعوی در دوستی او چه بودی اگر ناپو  
شیدی روی من ندیدی **نقلیست** چون او از منبر فرو آمدی تنی چند ازین  
طایفه باز رفتی و گفتم بیا بید تا نور نشر کنیم روزی یکی نه از اهل این حدیث بود  
با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز کردی یک روز یاران خود را گفت شما مانند  
ایضا با صحاب رسول علیه السلام ایشان شاد شدند حسن گفت بروی و ریش نه بچری  
دیگر اگر شما را بدان قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودند و اگر  
ایشان را اطلاع افتادی یکی را از شما میمان نکفتندی ایشان مقدمان بودند  
بر اسیان راهوار رفتند چون مرغ و باز و ما بر خزان شست و بش و انداید  
**نقلیست** عریض پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر برد و کوبه است  
یکی بر بلا و مصیبت دوم از چیزهای که خدای تعالی را الهی کرده است و چنانکه  
حق صبر فرمود بیان کرد عریض گفت من هرگز از تو زاهد تر ندیدم و صابر تر  
از تو نشنیده ام حسن گفت ای عرب زهد من جمله از جهت میلست و صبر من از  
جهت جوع بود و زهد من در دنیا رغبت است با خرت و این عین طلبست و گفت صبر  
آن کس قویست که نصیب خود از میان بر گیرد تا صبرش حق را بوزنه ایمنی تن خود را  
از دوزخ و زهدش حق را بوزنه وصول خود را بهشت و این علامات اخلاص است  
مرد را علمی باید نافع و عملی باید کامل و اخلاصی باوی و قناعتی مشیع و  
صبری باوی چون این هر سه آمد از پس وی ندانم چه کند باوی **و گفت**  
کو سفند از آدمی آگاه ترست از آنک یانک شبان او را از جوار باز دارد و آدمی را سخن  
خدای از مراد خود باز ندارد مگر نشینی بدان مرد را بدکمان کند سبکمان **و گفت**  
اگر کسی مرا بجز خردن برد دوست و از آن دارم که بطلب دنیا و معرفت آنست  
ذره حضورت در خود نیاید و گفت بهشت مخلد بین عمل روزی چند نیست



نیت نیکوست **و گفت** اهل بهشت بهشت نکرند هفتصد هزار سال بخود  
شوند از هزاران حق تعالی بریشان تجلی کند اگر در جلالش نکرند مست هیبت شوند  
و اگر در جمالش نکرند غرق حدت شوند **و گفت** فکرت اینهاست که حسنا  
و سیئات تو بتو نماید و هر کس سخن نه از سر حکمت آن عین افستد و هر کس اخوتی  
نه از سر فکر نیست آن همه شهنش غفلتست و هر نظر که نه از سر غیر نیست آن همه  
سهو و زلفتست **و گفت** در توریست که هر آدی که قناعت کردی نیازش در  
عزت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای آورد ازاد گشت بجز انحصار دست  
بداشت مودت ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد بر خود داری جاوید یافت  
**و گفت** پیوسته اهل عقل معاودتی کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نظو آید  
بسر آن بزرگان سرایت کند **و گفت** در ورع سه مقامست یکی آنکه بنده  
سخن نگوید مگر سخن خواه در چشم باش و خواه راضی دوم آنکه اعضا و خردانگاه  
دارد از هر چه خشم خدای در وی بود سیم آنکه صدوی در چیزی بود که حق  
دران رضاداده است **و گفت** مثال ذره از ورع بهتر از هزار مثال نماز  
و روزه و گفت فاضلترین اعمال فکر است و ورع و گفت اگر بدانی که در من نفاق  
نیست خود را از هر چه در روی زمین است دست برداری و خلاف ظاهر و باطن  
و در زبان از جمله نفاقست **و گفت** هیچ مؤمن نبوده است از گذشتگان و  
نخواهد بود از ماندگان که نه بر خودی گذرد که نباید که منافق باشم و گفت هر که گوید  
مؤمنم حقا مؤمنست بیقین مؤمن آنست که آهسته بود و چون خاطب اللیل  
نبود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند بکرد بکند و هر چه بربان آید بگوید  
**و گفت** سه کسر اغیبت نیست صاحب موار و فاسق و امام ظالم را **و گفت**  
در کفارت غیبت بسنده است استغفار اگر خیلی خواهی **و گفت** مسکین بر

آدم راضی شده بسرای که حلال اثر احساس است و حوام انرا عذاب هیچ حال فرزند  
ادماند نیامد مفارقت نکند الا سه حسرت یکی آنکه سپر نشده بود از جمع کردن دوم  
آنکه در نیافه بود آنچه داشته بود سیم آنکه زادی نساخته بود چنان راضی  
را که در پیش او آمد یکی **و گفت** فلان کس چنان میکند گفت چنین مگوی چه  
هفتاد سال بود که جان میکند اکنون از جان کنان باز خواهد رست تا یکجا خواهد  
رسید **و گفت** خجسته یافتند سبک باران هلاک شدند کران باران **و گفت**  
نیامرزاد قومی که دنیا بنزد ایشان و دیچه بود و دیچه دادند و سبک بار  
رفتند **و گفت** بنزد یک من زر کرد و انا آنست که خراب کند دنیا را و خرابی دنیا  
آخر ترا عمارت کند خراب کند آخر ترا و بدان خرابی دنیا را عمارت کند **و گفت**  
هر که خدا را شناخت و پیرا دوست دارد و هر که دنیا را شناخت او را دشمن  
دارد و هیچ ستوری بکام سخت اولیتر از نفس نیست در دنیا **و گفت**  
اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود بنکر که بعد از مرگ دیگران  
خونست **و گفت** خدا که بنرستیدند بتانرا الا بدو سیه دنیا و کسانی که پیش از  
شما بودند قدر آن نامه بدانستند که از حق بایشان رسید بشت تامل کردند و  
بروز بدان کار کردند و شما در سر کردید و عمل ندان بر گرفتند و اعراب و حروف  
آن درست کردند و باز نامه می سازید **و گفت** خدای که زرو سیم را هیچ  
کس عزیز ندارد الا خدای تعالی او را خوار گرداند **و گفت** هر حق که قومی بلیند  
که از پس او روان شدند هیچ حال در او بخای نماند و هر چه کسی را خواهی فرمود  
باید اول فرمان بردار باشی **و گفت** هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن  
تو پیش دیگران گوید **و گفت** برادران پیش ما عزیز تر از اهل و فرزندان که  
ایشان یار دین اند و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین **و گفت** هر چه بنده



بر خود و پدر و مادر نفقه کند اندر احسابی نیست و طعمای که پیش مهمان و دوستان  
فقد و گفت هر نازی که دل با او حاضر بود بقبولت نزدیک بود **گفتند** خشوع  
جیست گفت همین که در دل استاده بود و دل انرا ملازم گرفته **گفتند** بیست  
سالست که بنما از جماعت بنامده است با کسر اختلاط نکرده حسن نزدیکی او  
و گفت ای فلان چرا بنماز نیایی و اختلاط نکنی گفت مرا معدود دارد که من  
مشغولم گفت نه مشغولی گفت هیچ با تفسیر نمی آید که نه نعمتی افزونی می  
رسد نه معصیتی از من یا وی می رسد بشکران نعمت بعد از این معصیت  
مشغولم حسن گفت بر همین باشد که تو بهتر از منی **پرسیدند** که هر کی ترا  
وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه باشوهر می گفت که قریب بچاه  
سالست که در خانه قوم و اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در کار و سر ما زیاد  
از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه می داشتم و از تو کله بکس نکردم اما بدین  
یک چیز تر در ندادم که تو بر سر من بگیری و اگر بینی و این همه از برای آن کردم که ترا بینم  
و تو مرا نه آنکه تو دیگری را بینی و بدو التفات کنی اینک تشنیه دامن ام مسلمانان  
حسن بکرم حسن گفت مرا بدین وقت خوش شد و آب از چشم من روانه گشت  
طلب کردم تا در قرآن اثر نظیری یا بم این آیت یافتم ان الله لا یغفر ان یشرک  
به و یغفر ما دون ذلک لمن شاء همه گناهات عفو کردم اما بکوشه خاطر اگر  
بدی صوری می آید هر کی ترا بنما مرزم **نقلیست** یکی از او پرسید که چگونه  
گفت چگونه بود قومی که در دیار باشد در کشته و شکسته شود و هر یک  
تخته مانند گفتند صعب باشد گفت حال من همچنانست **نقلیست** یکی که روز  
عید به جماعت بگذشت که می خندیدند و بازی می کردند گفت عجب از کسانی دارم  
که بخندند و ایشان از حقیقت حال خود خبر نه **نقلیست** یکی را دید در کو

رستان نان می خورد گفت او منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که پیش این مردگان  
شربت بخندد کوئی که بمرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقانست  
**نقلیست** که در مناجات می گفت الهی مرا نعمت خدای شکر نمودم نعمت از من  
باز نکردی بداند که صبر نکردم بلا دایم نکرد ایندی الهی از توجه آمدن بخند  
کرم چون فاش نزد یک آمد خندید و هرگز کسر او را خندان ندیده بود  
گفت کدام گناه کدام گناه و جان بداد بیری او را خواب دید که در حال  
حیوة هرگز خندیدیک الا در نزع از جه حال بود گفت او از شنیدم که یا  
ملک الموت بگیری که منور یک گناهش مانده است مرا از آن شادی خنده آمد  
گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی آن شب که او وفات کرد خواب دید که  
در رها و آسمان کشاده بودی و منادی می کرد فدی که حسن بصری بخدا  
رسید و خدا از او خوشنود **در کمال دینار رحمت الله علیه** آن همگی  
ولایت از متوکل هدایت آن سلطان طیار مالک دینار صاحب حسن بصری بود  
و از بزرگان این طایفه بود و مولود او در حال عبودیت بدر بود اگر چه بنده  
زاده بود ولیکن او را کرامات مشهورست ریاضت مذکور و دینار نام پدرش  
بوخاما از دو کون آزاد بود و بعضی گویند مالک در کشته بود چون میان دریا  
رسیدند مرد کشتی طلب کردند گفت ندارم چند نشنیدند که بیهوش شد  
چون بیهوش آمد مرد طلب کردند گفت ندارم دیگر بار شنیدند و گفتند پای تو  
بگیرم و در آب اندازم ماهیان دریا بر آمدند هر یکی را دیناری در دهن  
مالک پست دراز کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت بایشان داخون ایشان  
چنان دیدند در پای او افتادند او پای از کشته بیرون نهاد و بر روی آب رفت  
و نا بدیدند باین سبب نام او مالک آمد و سبب **توبه** او آن بود که او سخت



باجمال و مال بود و بدمشق مقیم بود و جامع دمشق معتکف شد که ان  
جامع را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار کرده مالک را در آن طمع افتاد که تولیت  
جامع بوی دهند بدین سبب معتکف شد و یکسال عبادت می کرد هر که او را دید  
در نماز شایسته یا خود می گفتند اینک منافق بعد از یک سال بتماشایی بیرون آمد  
و بطرب مشغول شد یاران او گفتند از ربای که می زدند او را بیرون آمدند مالک  
یا مالک از لا توبه چه بوده است که توبه نمی کنی چون این دید مسجد آمد متحیر  
و با خود گفت یک سال است که خدا را می پرستم بر پا و نفاق به از آن نبوده که با خلاص  
عبادت کنم و شرم دارم آن شب نای صافی عبادت کرد روز دیگر مردمان  
بدر مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خلایهای بیستم متولی بایستی که تعهد  
کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس را بوقتر از ویست پیش او آمدند و در نماز  
بود صبر کردند تا فارغ شد پس گفتند بشفاعت امده ایم تا تو این تولیت  
قبول کنی مالک گفت الحق تا یکسال ترا بر پا عبادت می کردم هیچ کس در منکر نیست اکنون  
که دل بتو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کن فرستادی تا این کار  
در کرد زانکند بعزت تو که نخواهم از نگاه از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد  
و ریاضت و مجاهده می کشید و در **بصره** مردی توانگر بود وفات کرد و  
مال بسیار بماند و دختری داشت سخت با جمال دختر بنزدیک ثابت بنانی آمد  
و گفت می خواهم که زن مالک باشم تا مراد کار دین یاری دهد ثابت یا مالک گفت  
من دنیا را سه طلاق اده ام و زن را دنیا است مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد  
**نقلیست** که مالک در سایه دیواری حفته بود ماری شاخی بر کسر در دهان لقمه  
او را بادی زد **نقلیست** گفت چندین سال را از روی عز بودم چون اتفاق افتاد  
که بروم روزی بر مرتب آمد جنایک نتوانستم رفت خفتم در غم آنک یا خود می گفتم

ای تن اگر توانی حق منزلتی بودی این تن نیامدی در خواب شدم هاتنی اواز  
داد که اگر تو امروز حربه می کردی اسیر می شدی و چون اسیر می شدی گوشت  
خوک می دادند و خور و گوشت خوک می خوردی که فرست می کردند این تن ترا  
خفته عظیم است مالک گفت چون از خواب در آمدم خدا بر اشکر کردم **نقلیست**  
مالک را باد هری مناظره افتاد و کار پریشان در از گشت و هر یکی گفت من  
بر حقمر اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر بندند و در آتش بر بندانند پس  
باطل بود چنان کردند هر دو را نسوخت و آتش بکسخت گفتند مگر هر دو  
بر حقند مالک دل تنگ خانه رفت و روی برخاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد  
سال قدم در ایمان نهادم تا باد هری برابر کردم هاتنی اواز داد که نراستی که  
دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر دهری دست نهاد در آتش نهادی سزا  
ی دیدی **نقلیست** مالک گفت قتی عظیم بیمار شدم چنانکه از خود  
برداشتم چون یارۀ همت شدم چیزی حاجت آمد هزار حیلۀ بیازار رفتم  
ناگاه امیر شمس در بر رسید و جاوشان بانگ می زدند که دور شوید من  
قوت نداشته ام هسته می رفتم یکی از ایشان باز یانه بر من زد گفت قطع الله  
یدک دیگر روز دستش را دیدم بر چهار سو افکنده **نقلیست** جوانی عظیم  
بود و مفسد در همسایگی مالک و مالک پیوسته از وی رنجید و صبری کرد  
تا جمعی بشکایت از دست او پیش مالک آمدند مالک برخاست و بنزد او رفت و چون  
بغایت حیا بود مالک را گفت من از آن سلطام کسر از هره نبود که مرا از نیاز  
دارد ما با سلطان بخی میم جوان گفت سلطان رضای من فرو نکذارد هر چه  
من عویم و کنم راضی بود مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رجم توان  
گفت جوان گفت او از آن کریم ترست که ما را بگیرد مالک در ماند بیرون آمد



روزی چند برآمد و فساد او از حد بگذشت دیگر باره مردمان شکایت  
آمدند مالک عزم کرد که او را در بند در راه می رفت او از می شنید که ستم  
از دوست ملایک مالک تعجب فرمودند پیش جوان رفت جوان جز او را بدید گفت  
دگر باز آمدی مالک گفت این بار آمده ام تا ترا خبر بگویم که چنین از می شنیدم  
جوان چون آن شنید گفت چون چنینست محمد برای او بدهم بس هر چه  
داشت از ملک و مال بداد و روی براه او نهاد و پیش از آن که او را ندیده مالک  
گفت بعد از مدتی او را ملاک دیدم چون خلایق شده و جان بلب رسیده  
میگفت او گفته است که دوست ماییت رفتم بر دوست و هر چه رضای  
او ست طلب کردم و می دانم که رضای دوست در طاعت او ست و به بگرم  
که بوی عاصی نشوم **تقلیست** مالک وقتی خانه بگرا گرفت و همسایه او  
جهود بود محراب خانه مالک بر در سرای جهود بود مبرزی ساخت و خواست  
تخانه مالک انداخت و محراب پلیدی کرد مدتی چنین کرد و مالک بحسب  
نکست روزی جهود پیش مالک آمد و گفت مالک ترا از من رنج رسیده است  
گفت هست اما تجارتی نهاده ام و جاری و انرا پاک می کنم و می شوم گفت  
این رنج برای چه می کشی و این خشم برای چه فرو می خوری گفت از حق تعالی  
فرمان چنین است و الاکاظمین الغیظ جهود گفت می دین بسندیده  
که دوست خزار خج دشمن چنین کشد و هر کس فریاد نکند و چنین صبر  
کند ایمان آورد **تقلیست** سالها بگذشتی مالک هیچ ترشی و شیرینی نخورد  
هر شی بدکان طبناخ شکی و نان بخردی و روزه کشادی و نان کرم را نان خورد  
ساختی و بدان تپیلی یافتی و قی بیمار شد و آرزوی گوشت در دل او افتاد  
صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدکان روایی رفت و سه یا بچه خرید و در

استین نهاد و بر رفت و واسر شاکر در بر عقب او فرستاد تا بنکر که چه خورد  
کرد زمانی برآمد شاکر باز آمد گریان گفت رفت تا بجای خالی رسید آن یا بچه  
از استین بیرون آورد و سه باره بنویسد و گفت ای نفس بیشتر از نیت سادیس  
نان و یا بچه را بدرویشی داد و گفت ای تر ضعیف من این رنج که بر تو می بهر  
میند آله از دشمنی است و لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت سر آید  
و در نعمتی افتی که هرگز از تو زوالی نبود و گفت ندانم چه معنیست این سخن را  
که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان می خورد و من بیست سال است که نخوردم  
عقل من هر روز در زیادتست **تقلیست** چهل سال در بصره بود و خواب نخورد  
آنکه که خرمار رسیدی گفتی ای اهل بصره هیچ شلم من کاسته نشد و شکم شما  
که خرمای خورید هر روز زیادت نشد چون چهل سال برآمد از روی خرماد نفس  
او بدید آمد و او را منع می کرد و می گفت ای نفس من ترا بدین آرزو نرسانم تا شی  
در خواب بدی که خرمای بخورد نفس را از بند برار چون آن خواب بدید نفس فریاد  
بر آورد مالک گفت ای نفس یک صفت مرو نه گیر که نه شب خوری و نه روز تا  
ترا بدین آرزو نرسانم بس نفس مسامحت کرد و روزه گرفت مالک خرمای خرید  
و در مسجدی رفت تا بخورد کوزکی او را داد پس از خود که جهودی خرمای خرید  
و در مسجد رفت تا بخورد پس از گفت جهود در مسجد چه کار دارد بیامد و  
بشکرید مالک را دید در پای او افتاد که ای خواجه معذور دار که محلت ما  
بروز چیزی نخورد جز جهود از خلق روزه دارند کوزک ترا نشناخت از  
سر نادانی گفت از و عفو کن مالک چون از بشنید انشدر جانشر اقبال دانست  
که کوزک را از زبان غیب بوده است گفت خداوند خرمای خورده نام جهود  
نهاده ای بر زمان بی گناهی اگر خورم نام بگرم می بعز تو که بخورم **تقلیست**



آتش در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برداشت و برپا رفت و نظاره می کرد  
و مردمان در رخ و تعجب افتاده صروحه می سوختند و گروهی رخت می  
کشیدند مالک گفت بخال الحفون و هلك المتفلون چنین خواهد بود بقیامت  
**نقلیست** که روزی بخیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلس نزدیک  
امده بود کلمه شهادت بر روی عرضه کردم بگفت هر چند جهل کردم او  
می گفت ده و یارده نگاه گفت یا شیخ پیش من کوهی آتشین است هر که بکشد  
شهادت می کنم آتش قصد من میکند مالک گفت از پیشه او پرسیدم مالک با  
دادی و پیمان نه کم داشتم **جعفر بن سلیمان** گفت با مالک ملکه بودم چون  
لیک اللهم لیکن اعزاز کرد بیهوش شد و برفتاد چون بیهوش شد آمد سبیل آن  
پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا لیکن **نقلیست** که چون ایال بعد  
و ایال نیست عین چفتی زار بگریسته و گفتی اگر این آیت از کتاب خدای تعالی  
بنودی هرگز بخواندی بخنی می گویم که تمامی پرستم و خود نفس پرستم  
و میگویم که از تو یاری می خواهم و بداین و آن می رویم و از کیسه شکر و شکایت می  
غایم **نقلیست** که همه شب بیدار بودی و دختری داشت شیء گفت ای پدر  
یک لحظه نیاسایی گفت ای فرزند پدرت از شیخون درم قرم می ترسد و نیز گفت  
از آن می ترسم که بناید که دولتی روی من نهاد و مرا خفته یا بد گفتند چگونه  
گفت نعمت خدای خورم و فرمان شیطان می برم **و گفت** اگر کسی بدر مسجد  
نداند که بدتر شما کیست بیرون آید بیرون نیاید مگر من **عبدالله** مبارک  
این سخن شنید گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته اند که  
وقتی زنی مالک را گفت ای مرا بی جواب داد که بیست سالست که کیسه مرا بنام  
خود بخواند الا تو نیک دانستی که من **عیم** **و گفت** تا خلق را بشناختم هیچ

بال ندارم از آنکه مرا حمد گوید و یادم کند از جهت آنکه ندیده ام ستاینده الا  
مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی غلو کنند هر چه خواهی بگو که از آن حسنا  
برتوان داشت و هم نشینی که ترا از فایده نباشد صحبت او بر پشت انداز  
**و گفت** دوستی اهل زمانه چون بالوده بازار یافتم برنگ نیکو و بطعم ناخوش  
**و گفت** پرهیزید ازین سجاده یعنی دنیا که دلهای علمای را مسح  
کرد اینده است و هر که حدیث گفتن با مردمان دوست دارد از مناجات  
کردن با خدای علم او اندکست و دلش ناپیدا و عمرش ضایع **و گفت** خدای تعالی  
و حی کرد موسی علیه السلام که نعلینی از آهن و عصای از آهن و بر روی زمین  
می رود و آثار و عبرتها طلب می کند و نظاره نعمتها و حکمتها را می بیند تا آن نعلین  
سود مگردد و آن عصا پاره شود معنی آنست که صبری باید که بود و در توبه  
امده است له حق تعالی می فرماید شوقنا کردم تشنقا و اشمارا مشتاق خود  
کرد ایندیم مشتاق بخشید و سماع کردم رقص نکردید در بعضی صفت  
منزلست که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرایل را داد و نه  
میکائیل را یکی اینست فا ذکر و دیگری چون مرا یاد کنید من نیز شما را یاد کنم  
دوم ادعوی استجب لکم چون مرا بخوانید اجابت کنم **و گفت** در توبه  
خوانده ام که حق تعالی می گوید ای صدیقان شمع کنید در دنیا بگذر من در دنیا  
نعمت عظیم است و در آخرت جزای جزیب و در بعضی کتب منزلست که  
حق تعالی می فرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با وی کنم  
آن بود که حلاوت ذکر و مناجات خویش از وی ببرم **و گفت** هر که  
شهوات در دنیا طلب کند دیوار طلب کردن او فارغ نباشد یکی در آخر عمر  
از وی وصیت خواست گفت راضی باش مگر اوقات بکار سازی که کار تو می سازد



تا بدی چون وفات یافت یکی از بزرگان اورا خواب دید گفت خدای بانوچه  
کرد گفت خدایا دیدم با همه کناه بسیار اما بسبب ملک که طاعت خداوند  
داشتم و بجهان نیکو که بوی بدم ممر محو کرد بزرگی خواب دید که قیامت  
مالک دینار و محمد واسع را در هشتاد و نود و نه کفتم عجب محمد واسع عالمتر  
و کامل تر بود گفتند اری محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی  
این تفاوت از اینجا است یعنی صبر کن تا از عهد ان پیراهن بیرون آتی  
**ذکر محمد واسع رحمته الله علیه** آن مقدم زهادان معظم عبادان  
عالم عالم از عارف کاملان توانگر قانع محمد واسع رحمه الله علیه در وقت  
خود نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را  
یافته و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت و در ریاضت جهان بود که  
نان خشک در آب زدی و خودی و می گفتی که باین قناعت کند از خلق نیاز  
شود و در مناجات گفت الهی مرا برهنه و کرسنه می داری چنانکه دوستان  
خود را از این محه مقام یافته که حال من حال دوستان تو بود و گاه بودی که  
از غایت کرسنکی بخانه حسن بصری رفتی و آنجا یافتی نخوردی چون حسن  
پیامدی بدان شاذ شدی و سخن اوست که خنک انگس که بامداد کرسنه خیزد  
و شبانگاه کرسنه حسپد و بدان حال از خدای تعالی را ضعیف بود کیسه وصیت  
خواست گفت وصیت میکنم ترا اگر پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا  
زاهد باشی که طمع نکس نداری و همه خلق را محتاج بینی لا چرم تو غنی و پادشاه  
باشی و یک روز مالک را گفت نگاه داشتن بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم  
و دینار یک روز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامه صوف گفت چرا صوف پوش  
شده خاموش شد گفت چرا جواب ندیدی گفت خواهم که گویم از زهد اما بر

خود شاگرد باشم یا از درویشی خدای کلاه کرده باشم یک روز بسر خود را دید  
خرامان گفت هیچ می دانی که تو کیستی و ماد زو بدرت کیست ما در تبارد و بیست درم  
خریدم و بدرت این چنین که در میان مسلمانان ترازو کسی نیست خرامیدن تو حراست  
یکی پرسید از وی که چگونه لقت چگونه باشد حال کسی که عمرش عی کاهد و کنا هاش  
می افزاید و در معرفت جهان بود که سخن اوست **ما رایت شیئا الا و رایت**  
**الله فیہ** هیچیز ندیدم الا که خدایا تعالی در آن چیز دیدم از سوال کردند که  
خدایا می شناسی ساعتی سر در بر افکند و گفت هر که او را شناخت سخنش اندک  
شد و تحیرش دایم گشت گفت سزا است کسی که خدای تعالی معرفت خود را عزیز  
کرد ایند هرگز از مشاهده او بخیریک ننگرد و کسر را بر اختیار نکند گفت صادق  
هرگز صادق نبود تا امیدش بیم نشود یعنی خوف و رجاش برابر بود تا  
صادق و مؤمن حقیقی بود **ذکر حبیب عجمی رحمه**  
**الله علیه** آن وی قبه عبرت آن صفی برده و حدت آن صاحب صدق و ممت  
و صاحب یقین که آن خلوت شین نشان آن فقیر عجمی حبیب عجمی رحمه  
الله کرامات و ریاضات شامله داشت در ابتدا مال دار بود و در باخوردی بصره  
و هر روز بتقاضای معاملت خود رفتی اگر داد ندی بر رفتی و اگر نه پای مزد  
طلب کردی و نفقه از آن ساختی روزی بطلب مال رفته بود دین در از خانه نبود  
زنش گفت شوهر غایبست و مرا چیزی نیست کوسفندی کشته بودیم خبر  
کردن چیزی نمانده است اگر خواهی بتو دم گفت شاید آن کردن بستند و خانه  
رفت و زن را لقت این از سودست دیک بر نه زن گفت نان و هیزم نیست  
گفت بروم بسود نان و هیزم آرم برفت و بیاورد زن یک بر نهاد و چون بخته  
شد خواست که در کاسه کند سایلی بر در آمد و چیزی خواست حبیب گفت



برو که چیزی بتو نمی رسد که باین قدر که بتو دهیم تو توانگر نشوی و مادریش  
شویم سایل نو مید بازگشت زن حبیب چون کعبه در دیکه مومه خون شده بود  
شهر را از داد که بیابین که بشوی توجه پیدا شد حبیب چون آن بدید اشک در دلش  
افتاد که هرگز آن اشک فرو نداشت گفت ای زن هر چه بود توبه کردم دیگر  
روز بطلب غریبان رفت تا سیاهها بستانند و دیگر بسودند و هر روز دینه بود  
کوچه کان بازی می کردند حبیب را دیدند با هم گفتند حبیب را بخوار آمد دور شوید  
تا کرد پای او مرا نرسد که می وی بدخت شویم حبیب این شنید و بهم برآمد و رو  
مجلس حسن بصری نهاد بر زبان حسن چیزی رفت که یکبارگی در حبیب را غارت کرد  
بس تو به کرد خدمت حسن از مجلس بازگشت و ام داری را دید از وی می کرد گفت  
مگر بزرگه مرا از تو می باید که بخت بازگشت که خانه رو به همان کوچه کان رسید بایکدیگر  
گفتند دور شوند که حبیب تایل آمد تا کرد ما بروی نشیند که در حق عاصی شویم  
حبیب گفت الهی باین یک روز که بتو اشتی کردم اثر این بردهای دوستان نزدی نام  
من نینکی برون انداختی سر منادی کرد که هر کس حبیب چیزی می باید داخن بیا  
بند و خط خود بستانید جمله جمع شدند و مالها که کرده بودند نمره مان داد  
چنانکه هیچ مانده یکی بیامد و چیزی دعوی کرد پیراهن خود بروی داد دیگری  
بیامد و دعوی کرد جادو خود بروی داد هر دو بدنه شدند و بدید فرات  
ضمیمه ساختند و در آنجا عبادت مشغول شدند روز از حسن بصری علم  
آموخت و شب عبادت می کرد او را عجبی از آن گفتند که چون روز کاری برآمد  
زن او نمی توانست گفت نفقه می باید حبیب بعبادت مشغول شد شب خانه رفتن  
گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من برای او کاری کنم که مستی از گرم او  
شدم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد و می گوید که هر

ده روز مردی دم هر روز بنص و معه می رفت و عبادت میکرد تا ده روز  
تمام شد روز دهم را ندیده کرد که امشب خانه چه بدم در آن تفکر و رفت  
حق تعالی حمای فرستاد بدرخانه او بایک خوار آورد و حمای بایک مشلوخ گوشت  
و حمای دیگر باروغ و غسل و جوانی ماه روی با ایشان با صوره سیصد درم  
بدرخانه حبیب آمد در بگرفت و آن چیزها بزن حبیب داد و گفت این خدا  
وند کار فرستاده است و می گوید که حبیب را بکوی در کار افزای نادرمزد  
افزایم این بگفت و رفت چون شب درآمد حبیب بدرخانه آمد بوی طعام  
از خانه او می آمد و نشنید پیش از آمد و تواضع نمود و گفت که این کار  
برای یک میکنی که آنکس نیکو مهمانیست با گرم و شفقت چنین فرستاد و چنین  
گفت و پیغام چنان داد حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من چنین  
کرد اگر پیش از این کنم دانی که چه کند و بکلیت روی از دنیا بگردد ایند عبادت  
حق کرد تا از بزرگان مستجاب الدعوه شد چنانکه دعای او مجرب شد  
تا روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که بسری غایب دارم و مرا از فراق  
طاقت ماند از هر خدای تعالی عا لکن چه بپرکت دعای تو باز آید گفت  
هیچ سیم داری گفت و درم دارم گفت بدرویشان ده بپرداز دعای گفت و  
گفت برو که رسید زن خانه آمد بسو خود را دید فریاد برآورد گفت ای  
بسو حال چگونه بود گفت بکرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت فرستاد  
ببازار گوشت خریدم و خانه می رفتم با ذی درآمد و مرا در بر بود او از شنیدم  
که ای باذ او را خانه باز برسان بپر که دعای حبیب آن دو درم صدقه اگر کسی  
گوید که باذ جلونه آرد بگو چنانک تحت سلیمان را یک ماه راه یک روز می برد چنانک  
تحت بلقیس را بطرفه العین سلیمان رسانید **تقلیست** حبیب روز توبه



بصره دیدند و روز عرفات بعرفات وقتی در بصره قحطی عظیم بود  
آمد حبیب طعام بسیار خرید و بنسبه بدر ویشان داد و کیسه پر دوخت  
و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدند کیسه بیرون آوردی پر درم بود  
وام بگذاردی و در بصره خانه داشت بر سر چهار سوره یوستینی داشت  
که دایم آن پوشیدی بطهارت رفتی یوستین بر سر راه بعد داشت حسن  
بصری اینجا رسید آن یوستین بد گفت این عجمی یوستین اینجا را کرد نباید  
که کیسه بردارد و اینجا بستاند یا حبیب باز آمد و سلام کرد و گفت ای امام مسلمانان  
چرا استاد گفت ندانی که یوستین اینجا بگزاری کیسه پر در با عتقاد که  
اینجا را کردی گفت با عتقاد آنک ترا بر کماشت تا نگاه داری **تقلیبست**  
حسن روزی به حبیب آمد قرص جوین با پاره نمک پیش حسن آورد آن بخورد  
سایلی بیامد حبیب آن قرص جوین و نمک را از پیش حسن برگرفت و بساییداد حسن  
گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پاره علم داشتی به بودی این قدر لمی  
دانی که نان از پیش مهمان بر نباید داشت پاره بسایید با یست داد و پاره گذاشت  
حبیب هیچ نلفت ساعتی برآمد غلامی بیامد خوانی بر سر او بره و حلوانان بگیره  
ثرو و بیا نصد درم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم بدر ویشان داد نان بخوردند  
پس حبیب گفت ای استاد تو نیک مردی اگر پاره یقین میداشتی به می بودی تمام  
علم بودی و هم یقین که با علم یقین یاب **تقلیبست** باز شام حسن بصومعه  
او بعد شت قامت گفته بود و بنماز استاد حسن را آمد حبیب الحمد لله بالحمد  
می گفت گفت نماز دژنی او روا بود تنها نماز کرد آن شب حق را خواب دید گفت پدر  
خدا یا رضای تو چیست گفت ای حسن رضای ما یافته بودی اما تو از راستی عباد  
اندیشیدی و از صحت نیت باز ماندی پس تفاوتست از زبان راست کردن

تا دل راست کردن **تقلیبست** حسن از کسان حجاج بگزخت و بصومعه  
حبیب پنهان شد حبیب گفتند حسن کجاست گفت دین صومعه در رفتند  
حسن را دیدند حسن گفت ده بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند  
گفتند ای حبیب حجاج با شما می کند سزای شماست که دروغ می گوید حبیب  
گفت او در پیش من در اینجا رفت اگر شما او را بینید مرا چه گناه دیگر باره در رفتند  
طلب کردند نیافتند بیرون آمدند و برگشتند حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب  
حق استادی من نگاه نداشته و مرا نشان دادی حبیب گفت نسبت است گفتن  
من خلاص یافتی که اگر دروغ می گفتیم هر دو گرفتار شدیم حسن گفت چنانکه  
که مرا ندیدند گفت ده بار رایه الکری و ده بار امین الرسول ده بار قل الله احد  
و گفتم خدا یا حسن را بتی سپردم نگاهش **تقلیبست** روزی حسن بجای  
می رفت بلند جله رسید حبیب در رسید و گفت یا امام چرا استاد ده گفت کشتی  
دیر می رسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموخته ام حسد مردمان از دل  
بیرون کن و دنیا را بردار و بگرد کن و بلاها را غنیمت شمر کارملا از خدای پیر و پاری  
آب نه و بر آب بگذر پای بر آب نهاد و برفت حسن بهوش شد چون بهوش باز آمد  
گفتند ترا چه بود گفت علم از مرا آموخته است این ساعت مرا ملامت کرده است  
پای بر آب نهاد و برفت اگر فردا او را یابد که بر صراط آتشین بگذرد و بچین فرو  
مانم چه توانم کرد چون حبیب دید گفت این چه یافتی گفت در رسیدی کم و تو  
کاغد سیاه می حسن گفت **علی غیری نفع و لم یففع** علم من دیل را از منفعت  
داد و مرا نه و اگر کسی را همان افتد که درجه حبیب بالای درجه حسن بود نه  
چنانست که میباید خدا بالا تر از علم نیست و از برای این بود که فرمان مصطفی  
علیه السلام و **قل رب زدنی علما** چنانکه کلام مشایخ است که کرامات درجه چهار



دهر است و اسرار علم درجه هردم جهت اند خرامات از عبادات بسیار  
خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال این چون مثل سلیمان است آن کار که او  
داشت در عالم کس نداشت دیویری و ابر و باد در فرمان او و خوش و طهور سخن  
او ذات و اتش مطیع او و ساطعی چهل فرسنگ در موار و ان با این عظمت و زبان  
مرغان و لغت موزان مفهوم کتاب که از عالم اسرار است موشی را داد سلیمان  
با آن عظمت متابع او بود و علیهم السلام **نقلیست** احمد حیدر شافعی  
نشسته بودند حبیب پنداشد احمد گفت از سوالی کنیم شافعی گفت  
سوال نباید کرد ازین قوم که ایشان قومی عجب باشند چون حبیب برسید  
که چگونه در حق کسی که ازین پنج نماز یکی فوت شده است می داند که کدام است  
چه باید کرد گفت این دل کسی بود که از حدای تعالی غافل بود و او را ادب باید  
کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد احمد در جواب او متحی تر شد شافعی گفت  
ترا نکفتم کی از ایشان سوال نباید کرد **نقلیست** حبیب را در خانه  
تاریک سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب در چشم نهاد  
گفت نه من سوزن جز بجراغ باز نتوانم جست **نقلیست** سی سال  
حبیب را کنیزکی در خانه بود روی او را تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را  
گفت ای مستوره کنیزک ما را ادا داده کنیزک گفت من کنیزک توام حبیب گفت  
درین سی سال ما را از هر چه بنود که جز از یکس نگاه کنم بتو امان پیرداخته ام  
**نقلیست** در گوشه نشسته بود و می گفت هر گاه با تو خوش نیست خوش  
مباد و هر گاه با تو انس نیست با هیچ کس انسش مباد گفتند در گوشه  
نشسته و دست از کارها برداشته بگو کی رضا در چیست گفت در دلی که  
در وی غبار و نفاق نبود و هر گاه که پیش از قرآن خواند ندی سخت

بزاری بگریستی گفتند تو عجبی و قرآن می دانی گریه از چیست گفت زبانم  
عجیب است اما دلم غریب است درویشی گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم  
گفتم آخر عجبی این مرتبه از کجا یافت او از می آمد که عجیب است اما حبیب ایست  
**نقلیست** خونی را بردار می کردند هم در آن شب خونی را خواب دیدند  
در مرغزار هشت خرامان با حله کمران گفتند تو قتال بودی این از کجا  
یافتی گفت در آن ساعت که مرا بردار کردند حبیب عجب بر من بگذشت  
و بگوشه چشم در من نگریدست و دعایی گفت این همه از برکات آنست  
**حکایت ابوحارثه مکی رحمة الله علیه** از مخلص متقی از مقتدای  
مقتدی آن فقیر غنی ابوحارثه مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهد  
نظیر بود و پیشوای خیلی مشایخ بود و عمر دراز یافت و بو عثمان مکی در شان  
او مبالغه می کرد و سخن او مقبول داشت و کلید همه مشکلات و کلام در  
کتب بسیار است هر که زیادت خواهد کوی طلب از جهت تبرک جمله چند نقل  
کنیم او از بزرگان تابعین بوده است و صحابه را در یافته چون اسیر بن مالک و ابو  
هریره رضی الله عنهما **نقلیست** هشام بن عبد الملک از وی پرسید که آن  
جیست که بزوحات یابیم گفت هر درمی که میستانی حلال ستان و نجای ده کی  
حق بود گفت این که تواند کرد گفت اند از درخ گریزان هشت را جویان بود  
و طالب رضای رحمان بود و سخن او است که بر شما با از دنیا اختیار کنید که من  
چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و جمله  
طاعات کرده بود بیای کند بر سر جمع و منادی کنند که بگریید این بنده ایست  
از بندگان که چیز را که حدای تعالی حقیر داشت و بینداخت و بر گرفت و عزیز  
داشت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیز نیست که



بزان غمگین شوی شادی صافی در دنیا فریده است و گفت اندکی از دنیا ترا  
مشغول کرد انداز بسیار آخرت **و گفت** همه چیز در دوجیز یافتیم  
یکی آنکه مراست و دوم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگذردم که مراست هم بسوی من  
آید و آنکه مرا نیست بجهت بسیار من نیاید **و گفت** اگر من از دعا محروم مانم  
بر من چه دشوار بود از اجابت نابودن **و گفت** تو در روزگاری افتاده  
که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند بسوی تو درین میان بدترین مردی  
و بدترین روزگار مانده **سوال کرد که** مال تو چیست گفت رضای خدا و تو  
نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت  
او از خلق تا حدی بود که روزی بقصایبی بگذشت که گوشت فربه داشت نگاه  
کرد قصاب گفت بستان فربه ایست گفت سیم ندارم گفت ترا ماندم گفت خور در آن  
دهر قصاب گفت لاجرم استخوانهای هلاوت بدیدم آمده است گفت که مرا این ضرر بود  
**نقلیست که** بزرگی گفته است که بنزدیک بوحارم امدم و وی خفته دیدم زمانی  
صبر کردم تا بیدار شد گفت درین ساعت **سوال کرد علی** خواب دیدم  
گفت مرا بتو بیخام داد که حق مادر نگاه دار که ترا این بهتر از حج کردن در رضای  
او طلب کن باز گشتم و بیکه رفتم **در کعبه بنی النضر** **علیه السلام**  
آن سوخته جمال و آن کم شده وصال از خواجه انام عتبه بنی النضر رحمة الله علیه  
مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت و او شاگرد حسن بصری بود و قتی  
بکنار دریای کزشت عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب می کرد و گفت این  
نجه یافتی عتبه او از داد که تویی یا هست که آن می کنی که می فرماید و من از می کنم  
که او می خواهد و این اشارت تسلیم و رضا است و سبب توبه او آن بود که در ابتدا  
بزرگی نکرده است ظلمتی در دلش ندیدم از سر پوشیده را خبر کردند که عتبه فرستاد

که از کجادی بزرگی گفت از چشم سر پوشیده چشم بر کند و بر طبقی نهاد و پیش او  
فرستاد و گفت ایخ دیدم بین عتبه بیدار شد توبه کرد و خدمت حسن رفت  
و چنان شد که قوت خویش بدست خویش گشتی و آن جور آورد کردی و باب بر  
دادی و با قناب خشک کردی و هفته یکی از آن بکار بردی و بعبادت مشغول  
شدی و گفتمی از کرام الکاتبین شرم دارم که هفته یکبار باب خانه **نقلیست که**  
عتبه را دیدند جای استاد و میکتای پیراهن و سرمه سخت و عرق از وی عرق  
گرفتند چه حالتیست گفت در ابتدا جمعی مهمان من آمده بودند ازین دیوار  
همسایه یارده کلوخ باز کردند تا دست شویند هرگاه که اینجا رسم از خلعت  
و ندامت از عرق از من می جلد اگر چه خلای خواستم **عبد الواحد بن زید** **نقلیست که**  
هیچ کس را ندانی که او خلق مشغول نشد در حال خویش گفت یکی دایم این ساعت دیدم  
عتبه آمدن گفتند در راه کرا دیدی گفت هیچ کس را ندیدم و راه او بر بازار بود  
**نقلیست که** هرگز طعام و شراب خود نخوردی مادرش گفت با خویشتن رفیق  
کن گفت رفیق خویش می طلبم روزی چند رخ کشید و جاوید در راحت  
باشد **نقلیست که** شبی تا روز خفت می بین می گفت اگر عذاب نمی ترا دوست دارم  
و اگر عفو کنی ترا دوست دارم **نقلیست که** شبی حوریرا دید که گفت بر تو عاشقم  
با عتبه نکر که کاری نکنی که میان من و تو حجابی افتد عتبه گفت دنیا را سه  
طلاق داده ام و هرگز بیدان رجوع نکنم تا آنگاه که ندایم **نقلیست که**  
روزی یکی پیش او آمد و او در سردابه بود و گفت ای عتبه مردمان حال تو از من  
می پرسند چیزی من نمی تابم گفت نخواه ایخ خوابی گفت رطب می بخور احمد  
در مستان بود گفت بگیر زنبلی بوی داخ بر رطب **نقلیست که** محمد سماک  
و ذالنون پیش را بجه بود ند عتبه در آمد پیراهن نو پوشیده می خرامید



محمد شاک گفت این چه رفتار است عتبه گفت چگونه خیرام که نام من غلام خیار است  
این بگفت و بیفتاد ناله کردم جان داده بود و اورا خواب دیدند نیمه رویش  
سیاه شده گفتند چه بوده است گفت وقتی پیش رفتم امر بدیدم حق  
تعالی فرمود که چون مرا ببینستید بگردید و بگویند که ما را از دوزخ ماری از دوزخ خود را  
من انداخت و نیمه روی من بگردید و گفت نفخه بنظره اگر نظر پیش  
میکردی و پیش می گزیدم **در رابعه الحد وید رحمة الله علیها**  
آن محدثه حدیث خاص آن مستوره سر اخلاص آن ثانیة مؤید و صفیه  
مقبول الرجال رابعه الحدویه رحمة الله علیها اگر کسی گوید که ذکر زنی در  
صف رجال کرده گویم خواجه انبیا علیهم السلام می فرماید آن الله لا ینظر الی صورتکم  
کار بصورت نیست بنیت بود **کما قال علیه السلام** تجسروا الناس علی نیاتهم  
اگر رواست ثلثان دین را از عایشه گرفتن جز در راه خدای تعالی مرد بود  
اورا زن نتوان گفت جناب عباس طوسی گفت چون فردا در عرصات قیامت  
اواز دهند که یا رجال نخست کیسه که پای در صف رجال همد می بود کیسه  
اگر در مجلس حسن بصری نبودی مجلس نصیحتی لاجرم ذکر او میان رجال توان  
گفت بلکه معنی حقیقی نیست اینجا که این قومند همه بسبب توحید و توحید  
وجود من و تویی ماند تا مرد و زن چه رسد جناب علی فارمدی گوید که  
نبوت عین عزت و رفعتست مهتری و کھتری در وی نبود ولایت همچنین  
بود خاصه رابعه که در وقت معامله نظیر نداشت و معتبر بزرگان بود  
و براهل روزگار حجتی قاطع بود **نقلیست** آن شب که رابعه در وجود اید  
در همه خانه بذرش چندان نبود که بروغن دهند تا ناف او را جرب کنند که بغا  
مقل حال بود و چراغ نبود و روکی نبود که در وی میچند و او را سه دختر بود

و رابعه چهارم بود و او را رابعه از آن گفتند بس عیالش گفت بر فلان همیشه  
رویاره روغن خواہ تا چراغ در کجیم و پذیر رابعه عهد داشت که از هیچ  
مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بردن آن همسایه نهاد و باز گشت  
گفت در باز می کنند و در آن اندوه خواب فرو شد رسول الله صلی الله علیه و آله  
دید گفت غمگین مشو که این دختر سیدناست که هفتاد هزار امت را در  
شفاعت او خواهد بود پس فرمود که پیش عیسی دادان مرد که امیر بصره است  
و بر کاغذ نویس که بدان نشان که هر یک از صلوات بر من می دمی و شب اذینه  
چهار صد بار این شب اذینه که گذشت فراموش کردی کفایت آن را چهار  
صد دینار حلال باین مرد داده پذیر رابعه چون بیدار شد گریه برخواست  
و این خط بنویشت بدست خلیفه بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار  
درم بشکرانه بدر ویشان دهید که رسول الله صلی الله علیه و آله از من یاد کرده است چهار  
صد باین مرد دهید و بگویید می خواهم که در آتی تا ترایم امار و اندام که چون  
توی باین منقبت که پیغام رسول الله صلی الله علیه و آله آری پیش من ناید من خود آیم و محاسن  
خاک استانه تو برویم اما خدای بر تو کی هرگاه ترا احتیاجی بود عرضه  
داري پذیر رابعه زر بگرفت و هر چه بایست خرید چون رابعه پاره بزرگ  
شد مادر و پدرش نبردند در بصره قحطی بدید آمد خواهران او متفرق  
شدند و رابعه نیز برفت ظالمی او را بگرفت و چند درخت بفروخت  
خریدار او را خانه برد و برنج و مشقت کاری فرمود یک روز تا بحری  
پیش او آمد رابعه بکرتخت و در راه بیفتاد و دستش بشکست پس روی  
بر خاک نهاد و گفت یا خدا یا غریبم و بی پدر و مادر و اسیر و دست شکسته مرا  
ازین هیچ غمی نیست الا رضای تویی باید که بدانم که راضی هستی یا نه اوازی



شنید که غم مخور که فردا جاییت خواهد بود که مقربان آسمان بتوانند سر رابعه  
خانه خواجه آمد و دایم روزی بودی و خدمت کردی خواجه را و همه شب نماز  
کردی تا روز سیرای استاده بودی شی خواجه از خواب بیدار شد و از کی شنید  
نکاه کرد رابعه را در سجده دید که میگفت الهی تو دانی که هوای دل من در موافقت  
فرمان تست اگر کار بدست منبسته یک ساعت از خدمت تو نیا سودی اما تو موازیر  
دست مخلوقی کرده خدمت دیر از این مناجات می کرد خواجه نگاه  
کرد قندیلی بالای سر او دید معلق دمه خانه نور گرفته چون آن دید برخواست  
و متفکر بنشست با خود گفت چنین کس را خدمت مشغول نشاید کرد بلکه  
ما را خدمت اوقیام باید نمود چون روز شد رابعه را بنواخت و از او گفت  
اگر اینجا باشی همه خدمت تو کنیم و الا حکم تراست رابعه دستوری خواست  
و بیرون آمد و بعبادت مشغول شد گویند در شبان روزی هزار رکعت نماز  
کردی و کرومی گویند در مطر می افتاد و باز توبه کرد و در ویرانه ساکن شد  
و بعد از آن صومعه گرفت و عبادت می کرد مدتی بعد از آن عزم حج کرد و  
روی پیاده نهاد خری داشت رخت بروی نهاد در میان باده خرس خورد  
مردمان گفتند رخت تو بر کبریم گفت شما بروید من توکل شما نیامده ام  
قافله برفت رابعه تنها ماند سر بر آورد و گفت الهی یا شاهان چنین  
کنند با عورتی عاجز غریب مرا خانه خود خواندی بس در میان راه خرم را  
میزانیدی و در میان تنها بعد شتی منقر مناجات تمام نشده بود خرب  
خواست رابعه بار بروی نهاد مکه رفت **راوی** چنین گفت که پس از مدتی  
آن خرم را دیدم که می فروختند رابعه چون بکه رفت روزی چند در باده  
بماند گفت الهی دلم گرفت کجای روم من خلجی و آن خانه سنگی مرا توی بایی

حق تعالی بی واسطه بدلتش خطاب کرد که ای رابعه در خون هر شده هزار عالم  
می شوی ندیدی که موسی دینار خواست ذره تجلی بر کوه افکندم چهل باره شد  
**تقلیست** وقتی دیگر حج می رفت در میان باده کعبه را دید که با استقبال  
آمد بود گفت مرارت ایبت می باید بیت را چه کنم مرا استقبال من تقریب تقریب  
ایله ذراعای باید که کعبه را چکنم مرا استطاعت کعبه نیست بحال کعبه جو  
شادی نیام **تقلیست** ابرهیم ادمم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد  
تا بکعبه رسید و لغت دیگران این راه را بقدم رفته اند من بدیده روم در رکعت  
نماز می گفت و قد می می نهاد تا بکه رسید چون بکه رسید خانه ندید گفت  
آه این حادثه است مگر چشم مرا خلی رسید است هاتنی او از او که چشم ترا خلی  
نیست اما کعبه با استقبال ضعیفه رفته است که روی با اینجا دارد ابرهیم اغیرت  
بشورید گفت آن که باشد تا رابعه را دید که می آمد عصا زنان کعبه نجای خویش  
رفت ابرهیم گفت ای رابعه این چه شورستی چه کار و بارست که در جهان افکنده  
رابعه گفت تو شور در جهان افکنده که چهارده سالست که در نیک کرده تا بخانه  
رسیده ابرهیم گفت آری چهارده سالست تا بنماز باده را قطع کرده ام رابعه  
گفت تو در نماز قطع کرده من در نیازس حج بگذار و زار زار بصریست  
گفت الهی تو بر حج وعده نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حج قبول نیست بزرگ  
مصیبتی است ثواب مصیبتم کو بمن یا بصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دید  
سال بر گفت اگر یار سال کعبه استقبال من کردم من امسال کعبه را استقبال کنم  
چون وقت آمد **شیخ علی فارمدی** رحمة الله علیه نقل می کند که روی پیاده  
نهاد و صفت سال به نایمی کردید تا بعزفات رسید هاتنی او از او که ای مدعیه  
این چه طلبیست که دلم تو گرفته است اگر مرا می خواهی تا یک تجلی کنم در وقت بگذار



**گفت یارب العزّة** رابعه را تا بدین درجه سرمایه نیست اما نقطه فقر  
میخواهم ندانم که یارب رابعه فقر خشک سال فقر است که بر راه مردمان نهادیم  
چون سزیکه موی نمایند باشد که حضرت صالک خواهد رسید کار بر کرد و بفرست  
بدل شود و تو هنوز در هفتاد جای از روزگار خوش تر از تحت این حمله بیرون  
نیایی و قدم در راه مائمی و این هفتاد حجاب نگذاری حدیث فقر مانتوانی کرد  
ولیکن برنگر رابعه بر زحمت است در بای حوزه بد در موامعتی هائو اواز داد که  
این همه حوزه بده عاشقان است که بطلب آمده اند و در منزل فرو شده که  
نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیاید **رابعه گفت یارب العزّة**  
یک صفت از دولت ایشان من غای در حال عذر زناش میدید آمد هائو اواز داد  
که مقام اول ایشان اینست که هفت سال به ملومی روند در راه ماکلوجی رازیارت  
کنند چون بنزد یک آنر کلوخ رسند هم بجلت ایشان راه بر ایشان فرو بندد  
رابعه تافته شده گفت خداوند امراد رخزانة خود می گذاری یا بصره بخانه  
خودم بگذار یا در مکه بخانه خودم از اول سرنخانه فرو می آوردم ترا می  
خواستم اکنون شایستگی خانه تو ندارم این صفت و باز گشت و بصره آمد در  
صومعه معتکف بنشست **تقلیست** دو شیخ بزیارت او آمدند و کرسنه  
بودند گفتند اگر طعامی بیارد بخوریم که طعام او حلال باشد رابعه دو کرده  
داشت آورد سیالی او از داد هر دو قرص بسایند داد ایشان متعجب شدند  
زمانی بود و کنیر کی بیامد دسته نان کرم پیاورد گفت کذب انوی فرستاده است  
رابعه شمرده هر ده بود گفت باز بر که غلط کرده کنیز گفت پیش تو فرستاد  
رابعه بشمرده بیست بود بگرفت پیش ایشان نهاد ایشان می خوردند و تعجب  
کردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت شما آمدید دانستم که کرسنه آید گفتم

دو کرده پیش و بدید که چون نیم چون سایک امذیوی دافم و مناجات که دم که تو گفته  
که یکی یاد باز دم و درین سخن یقین بودم کنون برضای تو دونان دادم هر ده  
اورد دانستم که از تصرفی خالی نیست یا بنقر ستاده است باز فرستادم تا بیست  
تمام شد **تقلیست** شیخ در صومعه نمازی کرد خشکی در روی اثر کرد در خوا  
شد از غایت شوق و استغراق در چشم وی رفت و او را خبر نبود در زی در آمد  
جادرش را بر گرفت تا ببرد راه نیافت جادرب نهاد راه یافت باز جادرب گرفت  
هم راه ندید تا چند ثوبت چنین کرد تا از گوشه صومعه لوازی آمد که ای مرد خود را  
رنجه مدار که او چندین سال است که خود را بهاسپرده است ایلیس هر ه نداد که او کرده  
کرد در زدنای زهره بود که جادراو بود تو خود را رنجه مدار ای طرلر اگر یک  
دوست خفته است دوست دیگر بیدار است **تقلیست** وقتی را خادمه رابعه  
پیه ایه میکرد که روزها بود تا طعامی بساخته بود به پیاز شرجاجت آمد گفت  
همسپایه بستانم رابعه گفت چهل سال است تا با خدای عمده کرده ام که از غیر او  
هیچ نخوام کویا ز میاش در حال مرغی از مواد آمد و پیازی چند پال کرده در  
دیک انداخت رابعه گفت از مکر این نیم ترک پیه آبه کرد و نان تهی خورد  
**تقلیست** رابعه روزی بر کوهی رفته بود نجیران و اهووان و کور خزان کرد  
در آمدند و در وی نظاره می کردند ناگاه حسن بصری در رسید همه متعجب شدند  
و بر میدند چمن متعجب نشد و گفت ای رابعه چرا از من بر میدند و با تو انس  
گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت پیه آبه گفت تو پیه ایشان  
می خوری چگونه از تو نگریرند **تقلیست** وقتی رابعه را بخانه حسن کز افتاد و  
چون چندان بر بام صومعه کرسیته بود که اشک از ناودان می جکید قطره خند  
از آن بر رابعه جکید و تفحص کرد تا جاده است چون معلوم گشت گفت ای حسن



اگر این کربیه از رعونت نفس است آب چشم خویش نگاه دار تا اندر روز دریا  
شود چنانکه اگر در آن دریا دل را جوی نیایی **لا عند ملک مقدر احسن** را  
این سخن سخت آمد و صبح نکفت روزی رابعه را دید بر لب فرات نشسته چمن  
سجاده بر آب افکند و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دور کجاست نماز کنیم رابعه گفت استاد  
چون در بازار دنیا اخیان عرصه دهی چنان باید که انبای جنس تو از آن عاجز  
آیند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا ای تا از چشم خلوت تو  
شیده تر باشی پس رابعه خواست که در حسن بدست آرد گفت ای استاد آج تو کردی  
ماهی تواند کرد و آج من کردم مکیه تواند کرد کار ازین هر دو بیرونست  
**نقلیست** حسن بصری گفت یک شب آن روز پیش رابعه بودم سخن طریقت  
و حقیقت می گفتیم که نه بر خاطر من گذشت که من مردم و نه بر خاطر او که زینست  
احزلا مر چون برخاستیم خود را مفلسه دیدیم و او را مخلصی **نقلیست** حسن بصری  
بایاران پیش رابعه رفت و رابعه بی چراغ بود و ایشانرا چراغ می بایست رابعه  
بر سر آنکشت خود تفکر کرد تا روزا آنکشت چراغ می افراخت اگر کسی کوید این چگونه  
بود گویم هر که متابعت می کند او را از آن حرمت نصیبی بود چنانکه سخاوت  
معجزه است ولی با کرامت است بیروکات متابعت رسول علیه السلام **مروء دانفا**  
**من الحرام فقد نال رجته النبوة** هر دانک از حرام بخصم باندهد  
درجه بود از نبوت که باز یابد و گفت خواب راست یک جزو است از چهل جزو  
نبوت **نقلیست** رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی و  
مویی و گفت چون موم عالم را منور دارد و خود می سوزد و چون سوزن برهنه باشد  
پیوسته کاری می کند چون این بجای آوردی چون موی باشد تا کارت باطل نشود  
**نقلیست** حسن رابعه را گفت مرغی شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجودی

که وارد بود اینجا و جو د لجا است که من از آن نیم از آن برویم در سایه حکم از آن  
از و باید کرد گفت ای رابعه این درجه پنجمه یافتی گفت بانکه همه یافته  
را کم کردم در وی چمن گفت او را چون دانی گفت یا حسن مایه چون اینم  
بل چون تو دانی **نقلیست** حسن روزی بصومعه او رفت و گفت از آن  
علمها که بتعلیمش بوده است دته بشنید بانکه واسطه خلق بدل تو فرو درآمد  
مرا حریفی بلوی گفت کلافه چند ریمان رشته بودم تا بفروشم و قوتی سازم  
بفروختم بودم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن دست تو رسیدم که اگر هر دو یک  
دست بگویم جفت شود مرا بفروشد و قوتی امروز این بود بار رابعه گفتند  
حسن میگویند که اگر یک نفس از دیدار حق محروم ماند در آخرت چندان بگویم  
و بنالم که همه اهل هشتاد و بوم من رحم آید رابعه گفت این سخن نیلوت اگر در دنیا  
چنانست که اگر یک نفس از ذکر حق غافل ماند همین ماتم و کربیه و زاری بدید  
آید نشان آنست که در آخرت نیز چنین خواهم بود و الا نه چنانست **نقلیست**  
**شهر بلخی** گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از این بیغم کنید شهر کنم  
اول آنکه در وقت مرگ جان سلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم دوم آنکه نامه نزد دست  
راست دهند گفتند خدای داند سیم آنکه در آن ساعت که جماعت را از دست راست  
بیمست بروند و جماعتی را از دست چپ بدوزخ می فرستند من از کدام سو خواهم  
رفت گفتند ندانیم گفت چون مرا چنین مالمهای پیش باشد چگونه بروای شهر  
دارم **نقلیست** که از لجامی آبی گفت از آن جهان گفتند کجا خواهی رفت گفت  
از آن جهان گفتند بدین جهان چه میکنی گفت افسوس من دارم گفتند چگونه  
گفتن از این جهان میخورم و کار از جهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبان  
داری بر اطبایی را شای گفت من خود را با طبایم هر چه اندرونست بیرون



سازم و هر چه بیرونست در اندرون بگذارم اگر کسی در آید و برود بامن کار  
ندارد من دل بکاه می دارم نه **گفتند حضرت** عزت را دوست داری  
گفت دارم گفت شیطان را دشمن داری گفت دارم اما از دوستی رحمن باعد او  
شیطان نمی پرد ازم لیکن **رسول را علیه السلام** خواب دیدم گفت یا رابعه  
مرادوست داری گفتم که بود که یا رسول الله ترا دوست ندارد لیکن محبت حق  
مرا چنان فرو گرفته است که دشمنی و دوستی غیر و برادر در دل من جای نمانده  
**پرسیدند از محبت** گفت از اول در آمد و برابر گذر کرد در هر دو هزار عالم  
کیسه نیافت که یک شربت از او کشیدی و آخر با حق شد و از این عبارت آمد  
که **تجملهم و جبنونه** گفتند تو او را که می پرستی می بینی گفت ندیدم می پر  
ستیدی **نقل نیست** رابعه دایم گریان بودی گفتند چرا می گویی گفت  
از طبیعت می ترسم که با او خو کرده ام نباید که بوقت مرگ ندانم که ما را نشانی  
گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که محنت شاکر شود چنانکه از نعمت  
گفتند اگر گناه کار توبه کند قبول کند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خدا  
وندش توبه دهد و قبول کند تا او توبه ندهد توبه نداند کرد **و گفت** یا بنی  
ادم از دیده حق منزل نیست و از زبانها بد و راه نه و مع شاه را بگویند کاست  
و دست پای سگان حضرتند کار بادل نیفتاده است بگویند تا دل بیدار  
دارید چون دل بیدار شد او را بیا حاجت نیست یعنی دل بیدار است که در  
حق کم شده است و هر که کم شد یا رجعت **الفنا فی الله** اینجا بود و گفت استغفار  
بزیان کار دروغ زنا نیست و گفت اگر ما خود توبه کنیم بتوبه تو محتاج باشیم  
و گفت اگر صبر مزد بودی کریم بودی و گفت امره معرفت روی خدا آوردن  
و گفت عارف نیست که دلی خواهد از حق چون دل در هوش حال بخدا باز دهد

تا در قبضه او محفوظ بود و در ستر او از خلق محبوب **صالح مری رحمة**  
**الله علیه** پس عفتی هر یک در کوچه عاقبت باز شود رابعه بلیار حاضر  
بود گفت تا کی کوئی که خواهد کشادگی بسته است صالح گفت عجب مردی جاهل  
وزنی ضعیف **اناروزی رابعه** مرد پیرا دید که میگفت و اندکها رابعه  
گفت چنین گوی که وای اندکها که اگر اندوهگین می بودی زهره بودی که نفس  
می زدی **و گفت** یکی را دید عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت  
سرم دردی کند گفت عمرت چند سالست گفت سی سال گفت درین مدت  
درست بوده یا رنجور گفت تن تندرست گفت صبر کن درین مدت عصابه  
شکو بر بنیستی یک روز رنجوری عصابه شکایت بر بندگی **نقل نیست** و  
چهار درم سیم بکس داد که کلیم خرد آن مرد گفت سیاه یا سپید گفت درم  
بازده باز گرفت و در دجله انداخت گفت من کلیم ناخویده تفرقه  
بدیدم **نقل نیست** در فضل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه  
گفت ای سیده بیرون آی تا انا صانع بینی رابعه گفت یاری تو در ای تا صانع  
بینی **شعاعی مشاهد الصانع عن مطالعة الصنع** وقتی جمیع  
پیش او رفتند او را دیدند گوشت بدندان پاره می کرد گفتند کالنداری گفت  
از بیم طبیعت هرگز کالنداشتم **نقل نیست** یکبار هفت شبانروز روزه  
نکشاد و هیچ مخفت شب هشتم کوسنکی بروی غالب شد نفس فریاد  
بر آورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در بزد و کاسه طعام بیاورد رابعه  
بستاد و بنهاد تا جراح گیرد که بیهوش شد و آن کاسه بر سخت گفت بروم کوزه  
آب آرم چون کوزه بیاورد جراح مرده بود خواست که آب خورد کوزه از دستش  
در افتاد و شکست رابعه آهی بکرد که خانه بخاست سوختن و گفت ای



این چیست که با من بچاره میکنی اوازی شنید که هان اگر می خواهی نعت تو بر تو قف  
کرد ام و انده خود از دلت باز گیرم که اندوه من و نعت دنیا در یک دل جمع نشوند گفت  
چون این خطاب شنیدم جان دل از دنیا منقطع کردم و آمد کوتاه گردانیدم  
و پیوسته گفتم این یازسین نمازهای من خواهد بود **اصلي صلوٰۃ المودع** و چنان  
از خلق بریده گشتم که چون روز شد از بیم آنکه مرا مشغول کنند گفتم خداوند انچه  
مشغول کرد آن تالیه مرا مشغول نکرد اند **نقلیست** پیوسته می نالیدی  
گفتند علی طاهر بی بی و تو پیوسته با در و ناله گفت آری علی دارم درون  
سینه که همه طبیبان از علاج آن عاجزند مردم جراحی و اوصال اوست تعلیمی  
کم تا باشد که فردا در عقی مقصودی رسم کچون در زده نیم خود را بدر در دکان  
می نمایم آخرم ازین نباید **نقلیست** جماعه از بزرگان پیش رابعه رفتند رابعه  
پرسید از یکی که خدا را از برای چه می پرستی گفت طبقه دوزخ عظمی دارد و همه  
را بروی عذری باید کرد ناچار از بیم هراس اوی ترسم دیگر می گفت درجات  
هشت منزلی شکر نیست بسی اسایش در انجام و عود است رابعه گفت بد بند بود  
که خداوند را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد بس ایشان گفتند تو چرا می پرستی  
خدا را یا تعالی ترا طمع نیست گفت **الحاجم الدلی** ما را تمام نبود که دستوری  
داده اند تا اوری پرستم اگر نه هشت و دوزخ بودی و اطاعت بنایسته عود  
استحقاق آن نداشت یکی واسطه عبادت کند **نقلیست** بزرگی پیش او  
رفت جامه او را عظیم با خلل بد گفت بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی در حق تو  
نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا مالک است پس  
چگونه خواهم از کسی که در دست او عاریت است آن بزرگ گفت همت بلند این صغیفه  
نگرید که او را چگونه برین بالا کشیده است که در بخشش آید که وقت خود و اسبوال

مشغول کند و الله **نقلیست** وقتی جمعی با امتحان پیش او رفتند گفتند همه  
فضایک بر سر مردان نشا کرده است و کم کرامت بر میان مردان بسته اند هر  
کزی بیخامبری بر هیچ نرسیده است تو این لاف از کجای زنی رابعه گفت این همه  
که گفتمی هست امامیه و خود دوستی انار بکم لا علی از کربان هیچ زن بر نیامده است  
و هیچ زنی هرگز محنت نبوده محنتی در مردان بدیدامده است **نقلیست** وقتی  
بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری توجه بود گفت **نظر علی الجنه فادی**  
**زنی** در سحرگاه در تالیه شست میل کرد و دست با عتاب کرد این بیماری از عتاب  
اوست **حسن بصری** بعبادت او آمد گفت خواجه دیدم از خواجگان  
بصره بر در صومعه رابعه کیسه زر در پیش نهاده و می گریست گفتم چرا  
گرتی گفت از برای این راهله فاضله کامله می گریم که اگر از برکت او نبود هلاکیت  
بر خلق پیدا شود چیزی آورده ام از برای تعهد اوی ترسم که قبول نکند تو شفاعت  
کن باشد که قبول کند حسن گفت در آمدن و بیخام گزاردم حسن گفت در دلت  
و گفت کسی که او را ناسزا می گوید روزی او باز می گیرد و کسی که جانش خوش محبت  
او زند رزق او باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که  
ندام حلال است یا حرام چون قبول کنم **نقلیست** گفت وقتی بروشنای چراغ  
سلطان شکاف پیراهن بدو ختم دلم روزگاری بسته شد تا شکافتم دلم کشاده  
نشد خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد **عبد الواحد عام کوید که**  
**من و سفیان** روزی بعبادت او رفتیم از هیبت او سخته نتوانستیم کرد  
سفیان مرا گفت چیزی بگویی گفت یا رابعه دعای کن تا حق تعالی این رنج بر تو اسل  
کند رابعه روی باو کرد و گفت ای سفیان تو ندانستی که این رنج من که خواسته است  
نه خدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون می دانی مرا می فرماید از در خواست



کم بخلاف خواست دوست اخلاف کردن و انبوذ بس سفیان گفت یا رابعه  
چه چیزیست از دوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی اهل علم باشی چرا چنین  
سخن کوتی که دوازده سال است نامر اخروای تو از دوست تو دانی که در بصره  
خرما را قدری نباشد هنوز نخورد هم و بنده را بار زوجه کار اگر من خواهم و  
خداوند من نخواهد این کفر بود بس سفیان گفت من در کار تو سخن نمی توانم  
گفتن تو در کار من سخن کوتی گفت نیک مردی اگر نه آنست که دنیا را دوست  
داری گفتم از چیست گفت روایت حدیث یعنی این جاهلیست سفیان گفت مرا  
رفت آمد گفتم خداوند از من حشود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای  
کیسه جوتی که نواز و راضی نه **مالک دینار** گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم  
که بکوزه شکسته وضو می ساخت آب می خورد و بویای کهنه خشی که  
سربازان فلهای گفت دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مراد و ستان تو انگر هستند  
اگر اجازت بود از ایشان برای تو چیزی خواهم گفت ای مالک غلطی عظیم کرده  
دوزخی دهند من و ایشان یک نیست گفت بلی گفت دوزخی دهند درویشان را  
فراموش کرد بسبب رویشی و توانگران را یادداشت بسبب توانگری گفتم نه گفت  
بسر جوی و اندجه یا دشو هم او چنین خواهد ماینر چنین خواهیم که ادوی  
خواهد **نقلیست** حسن بصری مالک دینار و شقیق بلخی پیش رابعه  
رفتند در صدق سخنی رفت حسن گفت **لیس بصادق علی دعواه**  
**من لم یضرب علی ضرب مولا** یعنی صادق نیست در دعوی خویش  
هر که صبر نکند بر ضرب مولای خویش رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید  
شقیق گفت **لیس بصادق فی دعواه من لم یضرب علی ضرب مولا**  
صادق نیست در دعوی خود هر که شکر نکند بر خیم خداوند خود رابعه گفت

به ازین باید مالک گفت **لیس بصادق فی دعواه من لم یضرب علی ضرب مولا**  
صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد از رخ دوست رابعه گفت  
به ازین باید ایشان گفتند اکنون تو بگوی رابعه گفت **لیس بصادق فی دعواه**  
**من لم یضرب علی ضرب مولا** صادق نیست در دعوی خود  
هر که فراموش نکند الم و رنج در مشاهده مطلوب خویش و این عجب نیست  
که زبان مصر در یوسف الم رنج در نیافتند اگر در مشاهده خالق کیسه باین  
صفت بود چه عجب **نقلیست** یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر  
بالین او نشست و مدت دینا آغاز کرد رابعه گفت تو دنیا را سخت دوست می  
داری اگر لمی اشیه ذکرش می کردی اما از آن یاد میکنی که شکسته کالا خریدار  
بود اگر از دنیا فارغ می بودی او را پیدا میکردی یا ذمی کردی **مراحب تینا اکثر**  
**ذکره** هر که چیزی را دوست دارد ذکرش بسیار کند **نقلیست** حسن  
گفت پیش رابعه بودم نماز میکردی او چیزی خواست تحت کوشش در یک نهاد  
بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از دیکر سخن دیکر همچنان رها کرد  
تا نماز شام بگذاردیم باز خشک پاورد و کوزه آب و بسرد یک فتنه برگیرد  
دیکر می جوشید بقدرت خدای تعالی در در کاسه کرد و مال از آن کوشش  
نخوردیم طحای بود که هر کیز بزوج تو از آن نخورده بودیم رابعه گفت بیمار  
بر خواسته را چنین طعام سازند **سفیان گفت** شبی پیش رابعه بودم در محراب  
شد تا روز نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم وقت سحر گفتم چه شکر کنیم  
این را که ما را توفیق شد تا بجه شب و راحذمت کردیم گفت فردا شکرانه را روزه داریم  
و او را مناجات است گفت بار خدا یا ااکرم فردای قیامت بدو رخ فرستی اشکاره کم  
سری که در رخ از من هزار ساله بگذرید و گفت الهی ما را از دنیا هر چه قسمت



کرده بدشمنان خود ده و هر چه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که  
ما را تو بسی و گفت خداوند اگر ترا از ترس دوزخ می پرستم در دوزخ بسوزد و اگر  
امید بهشت می پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای تویی پرستم حال باقی از من  
دریغ مدار و گفت باز خدایا اگر موافق در دوزخ کنی من فریاد برآرم که ترا دوست  
داشته ام بادوستان چنین کنند هایت را و از داد که یا رابعه **لا تظن بناظر السوء**  
بما کما یذم بر تا ترا در جوار دوستان خود فرو داریم و گفت الهی من در آرزوی من  
در دنیا از جمله دنیا زیاد تست که در آخرت از جمله آخرت زیاد تست و آن لقای تو  
آن من نیست تو هر چه خواهی بکن و شبی می گفت یارب دلم حاضر کن یا نمازی  
دل قبول کن چون فاتشند دیگر آمد بر بالین او بودند گفت بر خیزید و جای  
خالی کنید برای رسولان حق تعالی برخاستند و در فرار کردند و آوازی شنیدند  
**یا ایها النفس المطمئنة** ارجعی الی ربک واضیبه موضیبه فادخلی فی عبادی  
و ادخلی جنتی زمانی بود هیچ اواز نیامد در رفتند و فات کرده بود مشایخ  
را گفتند رابعه بدینا آمد و با خرت رفت هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست  
و نکفت مرا چنین در این جنات تا بدان چو رسید که از خلق چیزی نخواسته و این جواب  
دیدند گفتند حال کوی از منکر و نکیر گفت چون آن جوان مردان در آمدند گفتند  
من ربکم گفتم باز گردید و حق را بگویند که با چندین هزار نفر خلق سیزده ضعیفه  
را فراموش نکردی من از همه جهان ترا دارم هرگز ت فراموش کنم تا کی را می فرستی  
که خدای تو کیست محسن طوسی و نعمتی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو  
بسر خاک رابعه آمدند و گفتند ای انکلافهای زردی که سر هر دو سرافرو نیارم  
حالت کجا رسید اواز آمد که نشم با داغ دیدم **ذکر فضیل عیاض**  
**رحمة الله علیه** آن مقدم تائبان از معظم تائبان آن افتاب گرم و احسان آن

دریای ورع و عرفان آن نزد کون کرده اعتراض فضیل عیاض رحمة الله علیه  
از مشایخ کبار بود عیاض طریقت و سنی و اقران و مرجع قوم و در ریاضت  
و کرامات شایع عظیم داشت و در ورع و معرفت بی همتا و اولیای جنان بود  
که در میان بیابان بروخیمه زده بود و پلاس پوشیده و کلاه شمشیر بر سر و شیبی  
در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه دزد و راهزن هر مال که پیش او آوردند یکی  
او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و داغ خواستی نصیب خود برداشتی و اینرا نسخه  
کردی و هر چیز از نماز جماعت دست برداشتی و هر خدمتکاری که جماعت نکردی  
او را دور کردی و روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازه «زرد شنیده بودند مردی»  
میان کاروان تقدی داشت درین بیابان پنهان گم تا اگر کاروان بودند این نقد  
همانند بزان بیابان فرود رفت خیمه دید شخصی پلاس پوش با شمشیر و سجاده گفت نیکو  
یافتم زربا و سپارم ایجا رفت و حال بگفت اشارت کرد که در خیمه برو بنه برفت و نهاد  
و بکاروان آمد دزدان کاروان زده بودند این مرد چیزی که از دزدان مانده  
بود برگرفت و روی بآن خیمه نهاد کی امانت بستاند چون بآن خیمه رسید دزدان را  
دید که مال قسم می کردند گفت آه زربدست خود بدزدان دادم فضیل چون او را از دور  
دید اواز داد مرد ترسان ترسان ایجا رفت گفت چرا مژگی گفت امانت می خواهم گفت  
ما اینجا که نهاده بود در داشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل گفتند درین  
کاروان نقد هیچ نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیل گفت این مرد من کمان نیکو  
برد و من نیز خدای کمان نیکو بوده ام من کمان و دست کرد ایندم تا حق تعالی  
بمکرم کمان من راست گرداند تا بعد از آن کاروانی بودند و مالها میبردند و بطعام  
بنشینستند و نان می خوردند مردی از کاروانیان ایشانرا گفت که شما را مهمتری نیست  
حقتند هست گفت حاجت گفتند بکنا را آب نمازی کند گفتند وقت نماز نیست



گفتند تطوع می گذارد گفت چیزی نمی خورند گفتند روزی دارد گفت ماه رمضان  
نیست گفتند تطوع می دارد مرد را عجب آمد پیش فضیل شد و گفت روز و  
نهار و دردی نهم چه کار دارد فضیل صفت قرآن دانی گفت دایم گفت این آیت  
خوانده **وآخره اعتراف** ابداً نوهی خطوا عملاً صالحاً و آخره سبأ مرد در  
کار او متحیر شد **تقلیبت** مروی و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در کار او  
زنی بودی کرد ایشان **نقصه** و اگر یکی را ماهیه کم دیدی نگرستی و بمقدار ماهیه  
هر کس را چیزی بگذاشتی و ماله میل بصلاح داشتی و در ابتدا بر زنی عاشق بود  
هر چه از راه رزن بدست آوردی بان زن فرستادی و گاه گاه پیش او رفتی و در  
موس او گریستی تا شبی کاروان می گذشت و یکی در میان کاروان این آیه را می خواند  
**الریان للذین امنوا ان تحشع قلوبهم لذكر الله** ایا وقت نیامد که این  
در خفته شما بیدار شود گفتی تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان این آیت  
مبارکت فضیل را آمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که ما واه ترا قطع کنیم  
فضیل فریاد برآورد آن جان قباب و اناب گفت آمد و نیز از وقت گذشت  
سراسیمه و خجل و بی قرار روی خرابی نهاد جمعی کاروان انجا فرو آمده بودند  
و بی گفتند فضیل بر راهست نتوان رفت فضیل گفت بشارت شما را که او توبه  
کرد و از شما می گریزد پس رفت و می گریست و حشم خشنود می کرد تا باورد  
جهودی بود که هیچ گونه خشنود نمی شد آن جهود با صاحب خود گفت که و  
فتست که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا نخل کنم آن تلریک  
بردار و آن تلریکایت بزرگ بود فضیل شب و روز می کشید تا شبی با زنی درآمد  
و آن تلریک نیست کرد این جهود چون آن بدید گفت سوگند دارم که تا مال من  
ندهی ترا نخل کنم اکنون زیر بالین من کیسه زرست بردار و طرح مناسو کندم راست

شود و ترا نخل کنم فضیل دست در زیر بالین کرد و کیسه زر باو داد جهود گفت  
اول ایمان بر من عرضه کن تا ترا نخل کنم جهود مسلمان شد و او را نخل کرد پس گفت  
دانی که جوایسلمان شدم گفت نه گفت تا امروز درست نبود که دین حق گذاشتی امروز  
درست شد از آنکه در توریه خوانده ام که هر که توبه او صدق بود اگر دست بر خاک  
نهد زهر شود در زیر بالین من خاک بود خواستم که تا ترا ایازم ایم اکنون معلوم شد  
که دین تو حقیقت **تقلیبت** فضیل یکی را گفت از زهر خدایم را بند کن و بشیر سلطان  
بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد را ند مجنون کرد سلطان چون در سیماء او نگاه  
کرد از اهل صلاح دید او را با عذار خانه روانه کرد چون بدر خانه رسید او از  
کرد اهل خانه گفتند آه او را از او کشته است مگر زخم او خورده فضیل گفت بلی  
زخمی عظیم خورده ام گفتند بر کجا گفت بر جان و درآمد و زنی را گفت من عزم خانه  
خدا دارم اگر خواهی پایی تو بکشایم زن گفت من هرگز از تو جدا نشوم و هر جا که باشی  
ترا خدمت کنم پس نیکو رفتند و حق تعالی راه بایشان آسان کرد ایند و انجا مجاور  
شدند و بعضی اولیا را دریافتند **و با امام ابو حنیفه** صحبت داشت و  
از وی علم اموخت و روایات عالی دارد و ریاضات نیکو کرد و در مکه سخن برو  
کشاده شد و میکان بر وجه شدند و او ایشان را وعظ گفتی تا حال او چنان شد  
که خویشان او از باورد بدیدن او می آمدند و گفت ایشان را بار مدهید بار نداد و  
ایشان باز نمی گشتند بر بام خانه آمد و گفت نمی مردمان غافل که شما بید خدای تعالی  
شمارا عقل دهاد و بکاری مشغول کند همه دریای از یای افتادند و عاقبت نومید  
روی نخر اسان نهادند و او همچنان گریان بر بام شد و در برایشان نكشاد  
**تقلیبت** هرون الرشید فضل بر یکی را گفت مرا پیش مردی بر که دلم ازین طم  
طراق گرفته است تا بیاسایم فضل او را بدر خانه سفیان عنبه آورد در بر



سفيان گفت کیست گفت امیرالمومنین گفت چرا خبر نکردید تا من بخد مت او  
آمد می هر دو چون این بشنید فضل گفت این مرد آن نیست که من میطلبم سفيان  
بشنید گفت آن چنان مرد که شما می طلبید فضیل عیاض است بدرخانه فضیل رفتند  
این استیجی خواند **امیر حبیب الدین اجتر حواله السیاق** **باب** هرون گفت اگر  
پندی میطلبم این عفت است و معنی این است که نباید داشتند کسانی که بد  
کردند ما ایشان را بر او کنیم با کسانی که نیکو کارند بر او بزدند فضیل گفت کیست  
گفتند امیرالمومنین گفت امیرالمومنین با من چه کار دارد مرا مشغول مگردانید فضل  
گفت طاعت داشت اولوالا امر واجبت گفت مرا تشویش مدهید فضل گفت بدستور  
در اینم یا حکم گفت بدستوری نیست اگر حکم می آید شما دایند هرون در آمد فضیل چراغ  
نشان داد تا وی هر دو بنشیند هرون در آن میان دست بزد بدست فضیل آمد  
فضیل گفت **مالیر من العفت** **لو جاع من النان** چه نرم دست است اگر از  
آتش خلاص یابد این عفت در نماز ایستاد هرون در کمر به آمد و گفت آخر سخنی گوی  
فضیل چون سلام نماز باز داد گفت بذرت عم مصطفی بود اگر مصطفی درخواست یک بر  
قومی امیر کرد آن گفت یا عم بل نفسک ترا بر تو امیر کردم یعنی تقصیر طاعت تو کمتر  
از آنکه هزار سال طاعت خلق ترا **لان** **بلا مانع یوم القیامة** **الندامة** هرون  
زیادت کن گفت چون عمر بن عبد العزیز را خلافت نشانندند سالم بن عبدالله در جای  
بن الحیوة و محمد بن کعب را خواند و گفت من مبتلا شدم بدین کار ندیدم چه عفت یگفت  
اگر میخواهی که ترا فردا از عذاب نجات بوزییران مسلمانان را چون پدر خود را و چون  
را چون برادر و کوز کانداجون فرزند و زنان را چون خواهر و مادر و معامله با ایشان چنان  
کن که باید و ما فردا برادر و خواهر گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه تو  
و خلافت عیال تو گفت زیادت کن گفت با بذران کرم کن و برادران را نیکو دار سر گفت

می ترسم از روی خوبی که با آتش دوزخ مبتلا گردد و زشت کرد و گفت **کرم وجهه**  
**صبح فی النان یصبح** و **کرم من امیر هنال اسیر** گفت زیادت کن فهای های  
بگرفت فضیل گفت ترس از خدای تعالی و جواب حق را هشیار باش و آماده کن دوز  
قیامت حق تعالی ترا از یک یک مسلمان باز برد و انصاف هر یک بطلبد اگر شی میزدی  
در خانه می نواخته باشد فردا دامن تو گیرد و با تو خیم کند هرون از کوبه می پوش  
شد فضل بر می گفت یا فضیل سر که امیرالمومنین را کشته فضیل گفت خاموشان  
که تو و قوم تو او را بکشید نه من هرون را ازین سخن کوبه زیادت شد فضل را گفت ترا هلاک  
از آن عفت که مرا فرعون محو اند بر هرون گفت ترا دام هست فضیل گفت آری و اگر  
خداوند بر منست و آن طاعت است اگر مرا بدان بگیرد و ای بر من هرون گفت من دام  
خلق میگویم گفت شکر خدای میگویم که او را نعمت بسیار است هیچ کله ندارم بر  
نمیری هزار دینار پیش او نهاد که این حلال است از میراث مادر منست فضیل گفت  
پندهای من ترا هیچ سود نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی و پیدا کردی پیش  
گرفتی من ترا نجات می دهم و سبکباری تو مرا بهلاک می اندازد و گران یار می کنی من گویم  
آنچ داری بخدا و ندان باز ده تو بدیگری که می باید دادی دمی سخن مرا فایده نیست  
این عفت و زبیر هرون برخواست و در بر هم زد هرون بیرون آمد و گفت آه مرد  
بحقیقت فضیلست **نقلیست** روزی فرزند خود را بر کنار گرفت و می پوشید  
چنانکه عادت پدران بود کوزل گفت ای پدر مراد دوست داری گفت بلی گفت خدای را  
دوست داری گفت بلی گفت بیک دل دو دوست نتوان داشت فضیل دانست که این  
سخن از غیرت حق تعالیست کوزل را پسنداخت حق مشغول شد **نقلیست**  
روزی بعرفات استاده بود و در خلق نظاره میکرد و تضرع و زاری ایشان بشنید  
گفت سبحان الله اگر چندین خلق شمرد یک شخصی بخیل و دند و از وی دانگی نر



خواهند اینها را نومید نکرد اند بر تو که خداوند کرمی امر زشت ایشان آسان ترست  
از دانگی بران مرد و تو که اکرم الاکرم یعنی امید است که همه را بیا مری  
**نقل است** در شبانه عرفات از سوال کردند که حال این خدایو چون میبوی  
گفت امر زنده اندی اگر من از و چنان هفتاد هزار ساله خواهم از هر آنکه هفتاد  
هزار سالست تا الست بر یکم گفته است جمله را در شوق آورده از بلی گفت که جمله  
شورها که در آسمان و زمینستان شوق الستست و بعد از آن خطاب آمد که جواب  
بشنو و در شمار هفتادامت دزه دزه کردانیم و هر دزه دینار دهم گویم  
ایتک حساب هفتاد هزار سال را حاصل و باقی در کنارت بھیم **و گفت** اگر هشت  
هشتاد در در کلبه ما کشاید و ولایت هر دو سران را با طاع دهند  
هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بویاد شوق او از میان جان برارم ندھیم و یک  
نفس که بدرد او برارم باملا که هر دزه هزار عالم برابر نکنیم و اگر فردا در هشت  
دینار تمامید چندان نوحه و ناله کنم که اهل دوزخ را گریه و ناله خیر فراموش  
شود **و گفت** کسانی پیش از ما بودند هر کس چیزی فروزا میداد ما هیچ فرو نمی  
آیم و بیکارگی خود را فدای او کردیم و خویش را از برای خویش نخواهیم که اگر یک دزه  
از صفت ما بصره آید ایسان زمین در هم افتد **و گفت** او خواست که ما را بیند  
ما حق مییم که او را بینیم معنی آنست که بند را خواست بنود و گفته چهل سال روی  
نخل او ردم و ایشان را حق خواندم و کسی را اجابت نکرد روی از ایشان کردانیدم  
چون حاضر رفتم همه را پیش از خود ایجاد دیم عنایت حق تعالی بدار حق بنده  
از آن پیش دیم عنایت خود در حق خلق من می خواستم که ایشان را بحق رسانم  
حق تعالی بیک عنایت همه را پیش از من بخود رسانید **و گفت** از یابزدکی بدر  
آمدم چون ما را از تو عاشق و معشوق عشق یک دیدم که در عالم توحید همه یکی

توان دید **و گفت** از خدای رفتم تا ندانم که در من یعنی مقام الفناء  
الله رسیدم **و گفت** چند هزار مقامات از پس کردم چون بنکرستم خود را  
در مقام **حرو الله** دیدم یعنی یعنی ایبه که آن کینه است راه نیست **گفت**  
حق بی سال اینه من بود اکنون من اینه خوشم یعنی اخ من بودم تا ندیم که من  
و حق شرک بود چون من نیاندم حق اینه خوشم است اینک میگویم که اکنون اینه  
خویشم حقست که بزبان من سخن میگوید **و گفت** توبه از معصیت بلی است  
و از طاعت هزار یعنی عجب طاعت بتر از گناه **و گفت** کمال درجه عارف سحرش  
او بود در محبت **و گفت** سالهای دراز برین درگاه مجاور بودم بعاقبت حیرت  
و هیبت نصیب آمد **و گفت** بدرگاه عزت شدم هیچ رخت بردار او نبود  
اهل دنیا بدینا محبوب مشغول بودند و اهل آخرت با آخرت و مدعیان  
بدعوی و از باب طریقت و تصوف قومی با کل و شرب قومی سماع و رقص و اها  
که مقلدان راه بودند در بادیه حیرت کم گشته بودند و در دریا بی عجز غرقه  
شده **و گفت** در کرد خانه طواف می کردم چون حق رسیدم خانه را دیدم  
کرد من طواف می کرد **و گفت** شبی دل خود را می طلبیدم نیافتم چون سحرگاه  
شد ندای شنیدم که ای فضیل جز ما دیگری میطلبی ترا با دل چه کار **و گفت**  
مردنه آنست که بی چیزی روز مرد آنست که هر چه خواهد بپراواید و با هر که  
سخن گوید از وی جواب شنود و حق تعالی بی خود مرا بجای رسانید که خلاق  
بجملگی در میان دو انگشت خود دیدم **و گفت** مرید را حلاوت دهند بر طاعت  
چون بدان خرم شود سادی او حجاب قرب او گردد **و گفت** بدو خلاق جمله  
مرا با تش سوزانند من صبر کنم از آنجا که دعوی منست محبت او را هیچ نگرد  
باشم و اگر گناه من و از آن جمله خلاق بیا مرزد از آنجا که صفت رافت و رحمت



اوست هنوز بس کاری نباشد **و گفت** علم از دعوی کردن از کسی درست آید  
که نخست بر خود نور دل نماید **و گفت** دنیا را دشمن گرفتم و خالق رفتم و خدا  
برابر مخلوقات اختیار کردم انگاه چندان محبت حق بر من مستولی شد که وجود  
خود را دشمن گرفتم چون زخمها از میان برداشتم انس بقا و لطف خود یافته  
**و گفت** خدا را بندگانتند که از هشت بامه زینت بریشان عرضه کنند  
ایشان از هشت همان فریاد کنند که دور خیانت از دور خ **و گفت** عابد حقیقت  
و صادق عالم مصدق آن باشد که بتیغ سرمایه مرادات بر دارد و همه شهوات  
و تمناها و در محبت حق تعالی ناجیر شود آن دوست دارد که حق تعالی خواهد  
و آن ارز و آید که حق شاهدی بود **و گفت** نه خدای تعالی بندگانش را بر ضای  
خویش هشت می دهد گفتند بلی گفت جز رضای خود بکسی دهد انگیز هشت را  
چکند و یک ذره جلالت معرفت در دلی به از هزار ضرر در فردوس اعلی  
**و گفت** یکانگی او بسیار مردان مرد را عاجز گردانید و پس عاجزان را ببرد  
رسانید **و گفت** اگر بتوانید بسر قاعده فناء اول باز روید تا بدین حدیث  
رسید و اگر نه این همه صلاح و زهد بادیست که بر شما می وزد **و گفت** خدای  
شناسان ثواب هشتیند و هشت بال ایشانست **و گفت** کناه شمار از آن زیان  
نلارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان **و گفت** دنیا و اهل دنیا را غرض  
در غرور است و آخرت مرا اهل آخرت را سرور است و دوستی حق تعالی مرا اهل  
معرفت را نور علی نور است **و گفت** در معاینه کار نقدیت اما در مشاهده  
همه نقد نقد است **و گفت** عبادت معرفت پاسبان تقاضاست جز عارف خاموش  
شود مراد من آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهاده مقصودش آن بود  
که چشم باز کند حق نص کرد و چون سر بر سر از او نهاده طلب کند سر بر ندارد تا

ایسرانیل صور ندمد از بسیاری انس که با خدا دارد **و گفت** سوار دل باشد و  
پیاده تن و علامت شناخت حق که تختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت  
اولت هر که حق مبتلا گشت مملکت از دور ریخ ندارد و او خود بهر دوسری  
سرفرو نیارد **و گفت** عشق او در آمد و هر چه در دل بود برداشت و از ما  
دون اثر نداشت تا یکانه ماند چنانکه خود یکانه است **و گفت** عارف  
سوختن او باشد در دوستی حق **و گفت** فردا اهل هشت زیارت روند و  
باز گردند صورتها بریشان عرضه کنند هر که صورتی اختیار کند او را زیارت  
راه ندهند **و گفت** بنده را هیچ به از آن نیست که بی هیچ باشد نه زهد و نه  
علم و نه ورع و نه عمل چون همه شد بامه بود **و گفت** این قصه را الم باید که  
از قلم چیزی کشاید **و گفت** چندان عارف از معرفت گوید و در کوی معرفت  
میوید که معارف کند و عارف برسد بس معارف از عارف نیاید و عارف  
تعمرفت نرسد تا از معارف یاز نیارد **و گفت** طلب علم اخبار از کسی شنیده  
است که از علم معلوم شود و از خبر نمی براماهر که از مباهات علمی خواند و بدان  
رتبت خود طلبید تا مخلوقی او را پسندد هر روز دورتر باشد و از حق محو تر  
گردد **و گفت** دنیا چه قدر دارد که کسی گذاشتن او را کاری ندارد و محال باشد  
که کسی حق را شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت را قوی بود **و گفت**  
این جوها آب پینی که جلونه او از میکند چون بدیارسند ساکن گردد و از  
در آمدن و بیرون شدن او دریا را زیادت زیادت و نقصان سمل بود **و گفت**  
او را بندگانتند که اگر یک ساعت از وی در دنیا و آخرت محو باشد او را پیرستند  
و طاعتش ندارند یعنی جز محو با نند تا بود کردند و نابود عبادت چون کند  
**و گفت** هر که خدا را در زبان جز بیاد او نتواند کشاد **و گفت** کمترین



چیزی که مرد عارف را واجب آید آنست که هر چه مال و ملک دارد بترکند و حق  
آنست که هر دو جهان در سر دو سینه او گنج میوزاند که شد و ثواب عارف از حق تعالی  
باشد **و گفت** عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نگویند و از عرش  
تا تری صد هزار آدم باشد با ذریع بسیار و اتباع و نسلی شمار و صد هزار فرشته  
مقرب **چون جبریل علیه السلام** قدم از عدم در زاویه دل عارف نهاد و در  
جنبه خود معرفت حق ایشان را وجود بنده دارد و از درآمدن برون شدن ایشان  
خبر ندارد اگر خلاف این بود مدعی بود نه عارف **و گفت حق تعالی** بر اولیاء  
خود مطلع گشت بعضی از دلها دید که بار معرفت نتوانست کشید بعبادتش  
مشغول گردانید و بار حق جز بار کبریا خاص بر ندارند که مذکورده مجاهد  
باشند و ریاضت یافته مجاهد **و گفت** ای کاشکی خلق بشناخت خود تو  
نستی رسید که معرفت ایشان در شناخت خویش تمام بودی **و گفت** جهد  
کن تا یک دم بدست آری که در آن دم در آسمان و زمین جز حق را نه بینی بجز  
بزان دم همه عمر تو بگذشت **و علامت** آنکه حق او را دوست دارد آن بود  
که سه خصلت بدو دهد سخاوتی جو سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت اقیان  
و تواضعی چون تواضع زمین **و گفت** حاجیان بقال کرد خانه طواف کنند  
بها خواهند و اهل محبت بقلب کرد عرش طواف کنند و لها خواهند **و گفت**  
در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدیست که زهدان نشناسند  
و هر که را برگزیند فرعون بر و کمار نامی رنجاندش **و گفت** این همه گفت و گوی  
و مشغله و بانگ حرکت و آرزوهای بیرون برده است در درون پرده خاموش  
بودنست و سکونت و آرام و هیبت **و گفت** این دلیری چند آنست که خواجه  
غایبست از حضرت حق و عاشق خودست جز حضور حاصل آید چه جای گفتن

گویند **و گفت** صحبت نیکان بهتر از کار نیک و صحبت بدان بدتر از کار بد و همه  
کارها در مجاهد باید کرد انگاه فضل بار خدای باید نه فعل خویش **و گفت** هر  
خدایرا شناخت او را بسؤال حاجت نبود و هر که شناخت سخن عارف در نیاید  
و عارف آنست که هیچیز مشرب گاه او را تیره نگرداند و هر که دورت و تیری که بوی  
رسد صافی شود **و گفت** آتش عذاب آنست که خدایرا نداند اما خدای شناس  
بر آتش عذاب باشد **و گفت** روشن بر درویشان نشان غفلتست که هر چه هست  
خود اندر دو قدم حاصل آید یکی بر نصیبهایی خود دهد و یکی بر فرماهایی حق  
آن یک قدم را بردارد و گفت هر که ترک موافقت حق رسد **و گفت** هر که نزدیک  
حق بود همه چیز و همه جای او را بود زیرا که حق همه جای هست و حق را همه  
چیز هست **و گفت** هر که حق عارفست همه طیارست و زاهد ستیارت **و گفت**  
عارف هیچیز سازد نشود جز بوصول و تفاق عارفان و فاضلتر از اخلاص مرید  
**و روایت کنند که ابراهیم و موسی و عیسی علیهم السلام** گفتند خداوند  
ما را از امت محمد گردان همان بری که از روی فصاحت این مشت یاست چوی کردند  
کلا و حاشا بل که درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بخت الثری بود و سرها  
ایشان از اعلا علیین برگزیده بود و ایشان در میان کم شده **و گفت** خطر اولیاء  
تفاوت درجات ایشان از چهار نامست و قیام هر فرقی از ایشان بنامیست از نا  
مها خدای تعالی که **اول الاحرار و الطاهر و الباطن** و ازین نامها ظاهر  
بود بعبای قدرت و بدایع فطرت نگران بود از الخ و ذب انوار و اسرار و هر که  
خطا و ازین نامهای اول بود شغل او آن بود که اندر سبقت رفته است و هر که  
خطا و ازین نامهای آخر بود شغل او مستقیم است بود و هر کسی را کشف بر قدر  
طاقت او بود **و گفت** اگر همه دولتها که خلافت را بود در حوال شما افتد در حوال



مشوید و اگر همه بی دولتها در ایستان شما افتد نو میدم که دید که کار خدای حق  
بود **گفت** هر که بخوبی تن فرو نگیرد و عبادت خویش بیند و از صفای کشف خویش  
حسبایی تواند گرفت و نفس حق پیش اجتناب نفوس بیند و راهیج حسبایی نیست هر که  
خود را مرده کرده اند بکثرت شهوات او را در کفر لعنت بچند و در زمین سلامت  
دفن کنند **و گفت** حق بنسید اندک سید مگر بحفظ حرمت و از راه بیفتاد اندک  
بیفتاد مگر بتکرار حرمت هرگز این حدیث را بطلب نتوان یافت اما جز طالبان نیابند  
**و گفت** چون مرد نعره زند و بانگ کند حوض بود و چون خاموش بود دریای  
پرد در گردد **و گفت** جنان نمایی که هست یا جان باشد که نمایی **و گفت** هر که از  
خدای بفرود افتد خود را مرد عبادت نکرده است که ثواب هر نفس از مجاهدات در  
حال حاصلست **و گفت** بعضی را در بسط نفوس نیست و بسط دلهای در قبض  
نفوس است و نفس صفتیست که هرگز میل نکند جز باطل **و گفت** علم عزت  
و معرفت مکرست و مشاهده حجاب سر که خوابی یافت چیزی که می طلبد **و گفت**  
حیوة در علم و راحت در معرفت و رزق در ذکر **و شروع در المله عاشقان**  
و دران دارالملک تختی از سیاست فراق نهاده اند و تیغی از هول هجران کشیده و  
یک شاخ نرگس وصال بدست جاداده و در هر تقسیم هزار سر بران تیغ بر  
دارند و مفت هزار سال گذشت و آن نرگس هنوز نرو تازه است که دست اهل  
بذ و نرسیده است **و گفته چهره است** که بشناسی که حرکات و سکنات  
خلق بخدای تعالی است **و گفت** تو کل نیستی را بیک روز باز آوردی نیست  
و اندیشه فردا باک بینداخت و ذکر کثیر نه بعد دست لیکن بحضور غفلت  
**و گفت** محبت است که دنیا را و آخرت را دوست ندارد **و گفت**  
اختلاف رحمتست مگر در توحید و تجرید **و گفت** محبت است که بسیار خود را

اندک شمرد و اندک حق را بسیار دانی **و گفت** کوسنکی ابر است که جز  
باران حکمت ندارد **و گفت** دورترین حق آن باشد که اشارت پیش  
کند و نزدیکتر خلایق حق آن باشد که اشارت باز خلق پیش کشد و خوی حق  
دارد **و گفت** فراموش نفس یاد کرد کار است **و گفت** هر که حق را بشناسد  
سب زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد و در عارف چون  
جواغیست در قندیلی که ابلیس پال که شعاع او جمله ملک ترار و شن دارد  
پس او را از تاریکی چه باک **و گفت** عاقل آنست که از هر چه نرسد پیش  
از اندک در افتد کار خود بسازد **و گفت** تو در زندانی در مطاوعت کردی  
شهوات خویش چون کار خدای باز گزاری سلامت یابی و براحات برستی  
**و گفت** خدای تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان که  
تقصیر کرده اند در عبادت چه فرموده است **کتب فی عمر علی نفسه**  
**الرحمة** **و گفت** اخلاص صدق نیست با خدای تعالی **و گفت** هلال  
خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نداشتن و یکی حق را امت نداشتن  
**و گفت** فریضه چیست دست چیست گفت فریضه صحبت مولیست  
دست بد داشتن از دنیا **نقلیست** یکی از مریدان شیخ بسفری رفت  
گفت مرا وصیتی بکن شیخ گفت ترا سه خصلت وصیت میکنم اول چون  
صحبت با مورد بذ خود داری خوی بد او را در خوی نیک خویش از دوم چون کسیه با تو  
انعامی کند تحت خدای بر اشکو کن تا دل انگس را بر تو مهربان گرداند و سیم چون  
بلائی روی بتوارد رود بجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد  
و حق پاک ندارد **پرسیدند از زهد** گفت زاهد را قیمتی نیست که من سه روز  
زاهد بودم در اول روز دوازده دنیا و هر چه در دست بود دیگر روز از دوازده آخرت



دیگر روز زاهد شدم از هر چه درون خدای تعالیست تا هاتنی اواز داد که  
ای فضیل تو طاقت نداری کفتم مراد من اینست بکوش من آمد که گفتند یافتی  
یافتی **پرسیدند که** رضای بنده از خدای تعالی چیست گفت کمال را نتوانم  
گفت لکن از صفت خویش چیزی با تو بگویم رضای من از و جای است که اگر  
بنده را جاوید بعلتین برارد و مرا با سفل السافلین جاوید فرد بر د من راضی  
تر باشم از آن بنده پرسید که بنده بدرجه کمال که رسد گفت چون عیب خویش  
بشناسد و تقصیر از خلق بر دارد از نگاه حق او را بر قدر ممت و بقدر دوری  
از نفس خویش خود نزدیک کرد **گفتند** ما را تو زهد و عبادت عزیزی و تو  
زیادت زهد و عبادت نمی کنی بفرموده بزد و گفت زهد و عبادت از من شکا  
فته اند **پرسیدند که** راه حق چگونه است گفت از راه بر خیز و حق رسیدی  
گفتند چه حق توان رسید گفت بکوری و کبری و کنای گفتند بسیار سخنهای  
پیران شنیده ایم هیچ سخن عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان از بحر صفای  
معاملت گفتند و من از بحر صفای منت میگویم ایشان امیخته کرده اند و من  
خالص میگویم امیخته امیخته را و پاک پاک را مردی گفت ای شیخ مرا وصیتی بکن  
گفت بر اسمان نگر بر منکر است گفت می دانی که این را که افریده است گفت میدانم  
گفت آنکس که این را افریده است هر جا که باشی مطلع هست از تو بر حذر باش **مردی**  
شیخ را گفت این طالبان از سیاحت بگرد عالم نمی آسایند و گفت آنچ مقصود است  
مقیمست و نه مسافر مقیم را در سفر طلبیدن محال بود گفتند صحبت با که داریم  
گفت با آنکس چون بیمار شوی ترا باز برسد و چون تو کنایمی کنی او توبه کند هر که  
حق تعالی از تو داند از او پوشیده بود گفتند که چرا شب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت  
نماز نیست من عذر ملکوت می کردم و هر کجا که افتاده ام نیست دست اوی گیرم

یعنی کار در اندرون میگویم گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو طعام  
می خورد و از تو می گیرد و از تو می خورد و بتو می فروشد و دلش بر خطای تو  
بشب بیالین انس باز نهاده باشد **و گفت** عارف آنست که اندر جز خدای را تعالی  
تبیند و جز با وی موافقت نکند و سرخویش جرباوی نکشاید **پرسیدند**  
**امر معروف و نهی منکر** نباشد که این هر دو در ولایت خلقت در  
حضورت وحدت نه امر معروف و نه نهی منکر است **و گفتند** مردی داند که  
بحقیقت معرفت رسیده است گفت آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق  
و باقی شود در بساط حق یعنی نفس و بی خلق سرفانی بود باقی بود فانی و  
مرده بود زنده و زنده بود مرده محبونی بود مکشوف و مکشوف بود محبوب  
**گفتند سهل عبد الله** تستری در معرفت سخن می گوید گفت سهل بر کناره  
دریا رفته است و در کرد آب افتاد **گفتند** ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال  
او چگونه بود گفت از آنجا که دیدار خلق است ناپزای هر دو کون کرد و بساط  
گفت و گوی در نور **و در که من عروا الله کل لسانه گفتند** درویشی چیست  
گفت آنکسی را در کج دل خویش بای بکشی فرود رود و انداز سواي اخرت خواند  
در آن کج کوهی یابد که اندام محبت خوانند هر که آن کوه ریافت او درویش است  
**گفتند** مرد خدای یک رسد گفت ای مسکین هرگز رسد **گفتند** چه یافتی آنچ  
یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و برنجیر قناعت پیستم و در مجنبت  
صدق نهادم و بدریای نومیدی در انداختم **گفتند** عمر تو چند است گفت چهار  
سالست گفتند این چگونه باشد گفت مفتاد سالست تا در حجب دنیا ام اما چهار  
سالست تا ویرانی بینم چنانکه میرسد و روزگار حجاب از عمر نباشد **احمد**  
**خضرو به** شیخ را گفت بنهایت توبه فی رسم گفت نهایت توبه عزیزی دارد



و عزت صفت حقست مخلوقی که بدست تواند آورد **پرسیدند از زمان** گفت  
بیوستی و پیوستن نباشد مگر از پس کشتن **پرسیدند که راه بخدای تعالی**  
چگونه است گفت غایت شوازه برسی **بآله گفتند** چرا مدح کر سنی بسی عت  
کوئی گفت اگر فرعون کرسنه بودی هرگز **انرا راضی الا علی** نگفته و گفته هر  
کیز متکبر بوی معرفت نیابد گفتند نشان متکبر چیست گفت اندک در هر ده  
هزار عالم نفسی نبیند خبیث تر از نفس خویش **گفتند** بر سر آب روی گفت جو  
نیز بر سر آب رود گفتند تودر هوای پری گفت مرغ نیز در هوای پری  
گفتند در شبی بخانه کعبه حی روی گفت چا دوی نیز شب بد ما و ندی رود  
گفتند پس کار مردان چیست گفت اندک در کس نبیند جز از خدای تعالی  
گفتند بعد از آن همه مجاهد ها چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم  
که کوئی جایز بودم و گفت دنیا را سه طلاق دادم و یکانه پیش حضرت یاسادم  
و گفتم بار خدایا خیر از تو کس ندارم لیکن چون تودارم همه دارم چون صدق من  
بدانست نخست فضل که کرد آن بود که خال شمانفس از پیش من برداشت و گفت  
حق تعالی امر واهی فرمود آنها که فرمان او را نگاه داشتند خلعت یافتند و بلا  
خلعت مشغول شدند و من نخواستم از و جز او را آتش یاد کردم که جمله خلقان  
یا ذکر دند تا بجای که یاد کردم من یا ذکر او شد پس شناخت وی تا ختن آورد  
و مرا نیست کرد و ذکر باز تا ختن آورد مرا زنده کرد **گفتند** **اشتم**  
که من او را دوست می دارم چون نکرستم دوستی او را مرا سابق بود **و گفت**  
هر کس در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای بر غرقه گشتم یعنی دیگران  
ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از مردکان گرفتند  
و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد **و گفت** همه بخوابید و من از حق گویم  
الحق

لا جرم هیچ چیز بر من دشوار تر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلیم ظاهر  
**و گفت** نفس مرا خدای خواندم اجابت نکرد ترک ادکفتم و تنها حضرت  
رفتم و گفتم دلم را با آسمان بردند جمله ملکوت را بکشت باز آمد گفتم چه آورده گفت  
محبت در ضا که پادشاه هر دو بودند و چون حق تعالی با علم خوشی داشتم  
و گفتم اگر بجکفایت او تر باشی نیست کفایت هیچ کس پسند نبود تا در جوارح  
را در خدمت او ردم هرگاه که کاهلی کردی بدیکر اندام مشغول شدی تا  
فضیل شد و گفتم خواستم که سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست  
هیچیز بدتر از غفلت ندیدم و آن غفلت کند آتش دوزخ نکند **و گفت**  
پس الهاست تا نماز بکنم و اعتقادم در نفس هر نمازی در آن بوده است که من  
کبری ام ز بار نخواهم برید **و گفت** کای زمان از کار ما بهتر است که ایشان در  
ماهی یکبار غسل کنند و ما در عمر خویش غسل نکرده ایم از پیاکی **و گفت**  
اگر در همه عمر از فضیل یکبار این کلمه درست آید از هیچیز دیگر باک ندارم  
و اگر در عرضات قیامت مرا گویند چرا نکردی دوست تو دارم از آن که گویند چرا  
کردی یعنی هر چه می کنم در آن مینی من بود و مینی شرکت و شرک بدتر از  
کنا هست مگر طاعتی بر من رود که من در آن میان نباشد و گفت خدای تعالی  
برای سر از خلایق مطلق است هر سر که نکرده جای بیند مگر سرفضیل از  
وجود خود برتر بیند و گفت ای بسا کس که از ما دورست و ما نزد یکست  
بسا کس که ما نزد یکست ز ما دورست و گفت در خواب دیدم که زیادت می خواستم  
از سبحانه و تعالی سر از توحید چون بیدار شدم گفتم یا رب العزیز زیادت  
نخواهم پس از توحید **و گفت** حق را سبحانه و تعالی خواب دیدم پرسیدم  
که راه بتو چگونه است فرمود که ترک خود بکوی و بمن رسیدی و گفت



حق را بخواب دیدم مرا گفت یا فضل چه میخوامی گفتم ان میخوامم که تو محبت  
خواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو مرا می و خلقی پیدا کند که من چون  
ایشان بلی ام و اگر صفت من در عالم غیب بیند همه هلاک شوند و مدتی  
کردند و **گفت** مثل من چون در ریاست که اندر آنه عمق بدیدست و نه اول  
و نه آخر پیدا است کیسه از وی **سوال کرد** که عرش چیست صفت من  
گفت لوح و قلم چیست گفت من گفتندی گویند که خدا را بندگانش بدل  
جبریل میکاید و اسرافیل و عزرائیل گفت هر چهار من گفتند خدا را بندگان  
بندگانش بدل ابرهیم و موسی و عیسی و محمد رسول الله علیهم السلام گفتان  
ممه من مزد خاموش شد یکی که در حق می شود چنین بود و حقیقت هر چه  
هست ممه حقیقت اگر آن حسن بود حق ممه خویش بیند و شیخ را صحر چیست  
بیار بر و ختم کنیم و **گفت** **بجشم یقین** حق نکرستم بعد از آنکه مرا از ممه  
موجودات بدرجه استغفار رسانید و بنور خود منور گردانید و عجایب  
اسرار بر من آشکار کرد و عظمت هویت بر دل من پیدا آورد من از حق خود  
نکیرم و در صفات خویش تأمل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود  
و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزت من با عزت حق  
عین بندار شد انجامه صفا بود انجامه کدورت باز چون نگاه کردم بود  
او خود بنور او دیدم عزت خویش از عظمت و عزت او دانستم هر چه کردم  
بقدرت او توانستم کرد قاله دید که از ویافت بحشم انصاف و حقیقت نظر  
کردم ممه برستش خود از حق بود نه از من و من ندانستم که من ادرا می پرستم  
گفتم بار خدایا این چیست گفت آن نه من و نه غیر من یعنی مباشر افعال تویی  
لکن مقدر و میسر من تا توفیق من روی نماید از طاعت تو چیزی نیاید پس

دیدم من از واسطه دیدن و از من دیدن بردوخت و نگرش باصل کار و متق  
خویش را موخت و مرا یود خود را چیز کرد و بیقرار خویش فانی گردانید  
و عزیز کرد و خودی بی زحمت وجود من من بود لا جرم حق مرا حقیقت بیفزود  
و از حق حق نگاه کردم حق را حقیقت بدیدم و انجام مقام کردم و بیار امیدم و  
کوشش کوشش مالیدم و زفان در دهان کردم و علم کیسه بگذاشتم و زحمت نفس  
اماره از میان برداشتم بی التمدی قرار گرفتم و فضول از راه وصول  
بدست توفیق بردفتم حق را بر من بخشایش آمد مرا علم از لی بداد و زبان از  
لطف خود در کام من نهاد و چشم از نور خود بیافرید جمله موجی دات را بحق  
دیدم چون زبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و نور  
او بدو نکرستم گفت ای ممه با همه وای با آلت بی آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور  
نشوم و یود خویش را از تو مستغنی تویی من مرا باشی به از آنکه من به تو خود را  
باشم و بتو با تو سخن می گویم بهتر که بی تو با نفس در کوی تو یویم گفت اکنون  
شریعت را گوش داری ای از حد امرو نمی در معذرت تاسعی تو بنزدیک من مشكور  
باشد گفتم از اینجا که مراد نیست و دم یقین است تو اصرار شکر کوی از خود کوی  
نه از ره و اگر از مذمت کوی تو از عیب من نمی مرا گفت از که آوختی گفتم سایل به  
دانند از مسؤل که هم مراد است و هم مرید و هم مجابست و هم مجیب چون صفای  
سر من بدید و دل من ندای رضای حق شنید رفتم خوشنودی بر من کشید و مرا  
منور گردانید و از ظلمت نفس و کدورت بشریت در گذرانید دانستم که  
من بدو زنده ام و از فضل او بساط شادی در دل افکنده ام گفت هر چه خواهی  
نخواه گفتم ترا میخوامم که از فضل قاضی تری و از کرم بزرگتری و از توفیق قانع  
گشتم چون تو امرا باشی منشور فضل و کرم در نوشته ام از خودم باز مدار و انج



ما دوز قست در پیش میار زمانه مر اجواب نداد پس تاج کرامت بر سر من نهاد  
و گفت حق می گوئی و حقیقت می گویی از آنکه چون حق دیدی و حق شنیدی گفتم  
اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو بسندیدی باز من  
بسنیدیدم و برو شاهها گفتم لا جرم از کبریا مرا پادشاه داد تا در میان دین عزاداری  
پریدم و عجایب صنع می دیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من شناخت مرا  
بقوت قوی گردانید و بزریت خود بیاراست و تاج کرامت بر فرق من نهاد  
و در سرای توحید بر من بگشاد و چون مطلع شد که صفات من در صفای او رسد  
از حضرت خود مرا نام نهاد و خودی خود مرا تشریف داد و یکتایی بدید آمد و  
دوی برخاست و گفت رضای تو اینست که رضای هست سخن تو اینست پند بود  
و منی تو کنی تو کنی و مرا زخم غیرت بخشانند بعد از آنم زند گردانید باز از  
کوره امتحان خالص بیرون آورد تا گفت **لن الملك کفتم ترا گفت لن الحاکم**  
**کفتم ترا گفت لن الخیار کفتم ترا** چون سخن میان بود که در بدایت کار بشود  
خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من بودی خلق هرگز نیاسودی  
و اگر محبت بودی قدرت ما را از همه بر آوردی بنظر قهاری بواسطه جباری  
من نگر نیست نیز از من کیسه اثر ندید چون در مسجد خوشتر از همه و ادبها بر انداختم  
و با تش غیرت تر از همه بوقها بگذاختم و اسب طلب در فضایی هر صحرای بناختم به  
از آن صیدی نگرفتم و به از عجز چیزی نیافتم و روشن تر از خاموشی چراغ ندیدم  
و سخن به از کم سخنی نشنیدم سبک تر از سبکوت شدم و صبر بر صابری در پیو  
شنیدم تا کار بغایت رسید ظامن و باطن مرا از اعانت بشریت خالی دید و رجه  
از فرج در سینه ظلمانی من بگشاد و مرا از توحید و تجرید ربانی بداد  
لا جرم اکنون برانم از لطف همدانی است و دلم از نور ربانی است و جسم از صنع

بزد اینست مدد او می گویم و بقوت او می گیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین  
مقام رسیدم اشارت من انیست و عبادت من ابدی زبان من زبان توحید است روان  
من روان تجرید است نه از خود می گویم تا بحدث باشم بل خود میگویم که مگر من شوق زبان را و  
می گرداند بدانجا خواهد و من در میان نه ترجمانی ام گویند حقیقت دوست نه من اکنون  
چون مرا بزرگ گردانید و مرا گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفت من خواهم رجه  
ایشان را بینم اگر تو دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نگویم مرا  
بوحدا نیست خود بیارای تا خلق چون تو مرا ببینند در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند  
من در میان نباشم این مراد من داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم دزد  
کنانید گفت پیش خلق من آری ای فضل و تو در میان نه **از ویر رسیدند که بگویند**  
**است خایفان** گفت اگر خایف بودی ایشان از تو پوشیده نبودند که خایف را  
نه بیند مگر خایف و ماتم زده ماتم زده را ببیند گفتند مرد در رجه وقت در دشتی خوشای  
و تعالی بغایت برسد گفت چون منع و عطا پیش او یکسان بود گفتند چه گویی در مردی  
که خواهد که لیلک عوید از بیم لایلیک نیارد گفت امید دارم که هر که چنین بود خود  
را چنین داند هیچ لیلک کوی بالای او نبود **پرسیدند که اصل چیست** گفت عقل  
گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر **احمد حیل**  
**رحم الله علیه** گفت از فضل شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد گفتم مرا وصیت  
کن گفت تبع باش متبوع باش گفت این بسند است **بشر حافی رحم الله علیه**  
گفت از ویر رسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب  
نکند بالای منزلت خویش **نقلیست** سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات  
و اخبار و اناری گفتم بر گفتم مبارک شبی که امشب بود و نشستی ستوده که امشب بود  
همانا که نشستی چنین بهتر از هزار وحدت فضیل گفت بد شبی که امشب بود و بپناه



نشستی که امشب بود گفت چرا گفت زیرا که تو همه شب در بند آن بودی تا سحری  
کوئی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم که ناخواهی نگو از کجا گویر که پسندیده تو  
آید هر دو سخن یکدیگر از خدای تعالی باز ماندیم پس نهایی همد و مناجات کردن  
با حق تعالی **و در آن شب مبارک را دیدم که پیش از من رفت** فضیل گفت  
از آنجا که رسیده باز کرد و الا من باز کردم ی آتی تا مشتی سخن بر من نهایی و من  
مشیت سخن بر تو **مردی بر اوست** فضیل آمد گفت بجه کار آمده گفت از تو است  
یابم و موافقت کنم گفت خدا که این بو حشت نزدیک تر نیامده الا بدانکه مرا فری  
و من ترا فریم بلا و غم از آنجا باز کرد و گفت میخوام که بیمار شوم تا بفراجماعت  
بیاید رفت و خلق را بیاورد **و گفت** اگر توانید که بجای ساکن شوید که کس  
شمارا نبیند و شما کس را نبینید عظیم نگو بود **و گفت** منت عظیم قبول کنم از کسی  
که بر من گذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعبادت من نیاید **و گفت** چون  
شب در آید شاد شوم کی خلوتی بودی تفرقه و چون صبح بر آید انده کین شوم از  
کراهیت دنیا و خلق نیاید که در آیند و مرا تشویش کنند **و گفت** مرا که از تنهایی  
و حشت بود و خلق انحراف از سلامت دور است هر که سخن از عمل خود گوید  
سخنش اندک بود مگر در اینج او را بکار آید و مگر از خدای ترسید زبان او لنگ شود و  
چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندک بشمارش دهد چون دشمن از دنیا بر او بدخواه  
کرد اند **و گفت** اگر عملی در میان امتی بگردید جمله آن امت را بکار او کنند  
**و گفت** هر چیزی را زکات نیست و زکوة عقل اندوه طوبیست و از نیست که از رسول  
الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاخوان **و گفت** چون خوف در دلی ساکن شود چیزی  
که بکار نیاید بر زبان آن کس نکند و از آن خوف سهولت و جبهه نیاب سوزد  
و رغبت دنیا از دل بیرون کند و هر که از خدای ترسد همه چیز از وی ترسند و هر

از خدای ترسد از همه چیز ترسد **و گفت** خوف هیبت من بر قدر  
علم بنده بود و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود و آخرت هیچ اجتناب نداشت  
درین امت امیدوار تر از این سیرین خدای تعالی ترسناک تر بود **و گفت**  
اگر دنیا همه من در هند حلال بحساب شکر دارم از وی چنانکه شما از مردار شکر ندارید  
**و گفت** جمله بدنها را در خانه جمع کردند و کلید آن دنیا کردند **و گفت**  
در دنیا شروع کرد از اسانت اما بیرون آمدن دشوار است **و گفت** دنیا بسیار است  
و خلق در وی چون دیوانگان دیوانه از بیمارستان غل و بند باشد **و گفت** خدا که  
اگر آخرت از سفل باقی بودی و دنیا از زر فانی پیرا بودی که رغبت خلق سفل باقی  
بودی فکیف که دنیا نیست الا از سفل فانی و آخرت نیست الا از مهر باقی و گفت  
هیچ کس را از دنیا ندادند تا آخرتش صد چندان بزرگوارند از همدانک نزد یک حق  
تعالی آن خواهد بود که کسی کرده و می کنی خواه بسیار خواه اندک **و گفت**  
نجامه نرم و طعام خوش لذت میگیرد که فردا لذت آن جامه و طعام نیاید  
**و گفت** مردان از یکدیگر بریده شدند بسبب خلف شدند هرگاه  
که تکلف از میان بر حیرد کس است یا یکدیگر تواند ترست **و گفت** حق  
و می هر که که من یا یکی از شما یا بیخامبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکرار کردند  
مگر طور سینا که بروی سخن گفت با موسی چون تواضع کرد او را پسندیدند  
و تواضع حق را فروتنی کردند و فرمان بردن و هر چه گوید پذیرفتن و کزاردن و  
هر که خود را ایتی اند او را از تواضع نصیبی نیست **و گفت** سه چیز بخوان  
که نیاید عالمی که علم وی میزان عمل راست بود که نیاید دنی عالم بماند و عالمی  
اخلاص با عمل او موافق بود بخوبی که نیاید دنی عالم بماند و برادر بی عیب  
که نیاید دنی برادر بماند **و گفت** هر که با برادر خود دوستی ظاهر کند بر زبان



و در دل دشمنی دارد خدای تعالی نفیض کند و کور و کورش گرداند و گفت  
وقتی بود ارج می کردند بر یا بود اکنون ندانم می کنند ریای کنند و گفت باز  
داشتن عمل برای خلق ریای بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن  
بود که حق تعالی ازین دو حاصل نگاه دارد و گفت اگر سوگند خورم که من  
مرا بی ام دوست ندارم از آنک گویم مرا بی نیم و گفت اصل راضی بود  
از حق تعالی هر چه کند و پس از او ترین خلق برضای حق اهل معرفتند و گفت  
هر که خدا را شناسد و حق معرفت پرستش او کند حق طاعت و گفت قوت  
در گذاشتن بود از برادران و حقیقت توکل است که بغیر الله امید ندارد  
و از غیر الله بترسد و گفت متوکل آن بود که ذاتی بود خدای نه نهد  
چه کند خدای را میهم کند و نه شکایت یعنی ظاهر و باطن در تسلیم آرد و گفت  
چون ترا گویند که خدای را دوست داری خاموش باش و گوی و گرنه کافر گویی  
و اگر گویی دازم فعل تو بفعل دوستان ماند و گفت شرم گرفت از خدای  
از بس که محزون رفتم و در پشه روز بیکار قضا حاجت بودی و گفت بیجا  
مردا که در طهارت جای روز پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه روز پلید  
بیرون آید و گفت جنگ کردن با خود متدان ایسان ترا حلو خوردن بانی  
خردان و گفت هر که در روی فاسق خوش بخندد در ویران گردن مسلمانان  
پیچی کرده باشد و گفت هر که سوزی را لعنت می کند گوید امین از من و تو  
هر که خدای عاصی ترست بر و لعنت باد و گفت اگر مرا خبر دارند که ترا یک  
دعا مستجابست هر چه خواهی خواه من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از هر  
آنک اگر من در صلاح خوشتر د عالم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق  
بود و گفت دو خصلتست که دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن

و در شهاد و خصلتست که از جهلست یکی آنکه می خندید و عجبی ندیده و نصیحت  
می کنید شب بیدار نابوده و خدای تعالی می گوید ای فرزندان آدم اگر تو مرا  
یا ذکلی من ترا یاد کنم اگر فراموش کنی فراموش کنم و آن ساعت که مرا یاد خواهی  
کردن آن پرست نه از تست اکنون می نگر تا چون کنی و خدای تعالی گفته است  
یکی از پیغامبران را که بشارت ده کنه کاران را که اگر توبه کنید پذیرم و بتر  
سان صدیقان را که اگر بچند با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را  
گفت مرا وصیتی کن گفت ارباب متفرقون خیرام الله الواحد القهار  
روزی بسر خود را دید که دیناری پی سنجید و آن شوخ که در نقش زر بود پاک  
می کرد گفت ای بستر تنگ این ترا فاضل تر از ده حج و عمره و یکبار بسرا و ابول  
بسته بود فضیل دست برداشت و گفت یارب بدوستی من ترا که ازین رخ  
او را خلاص دمی در حال شفا یافت و در مناجات گفتی خداوند ابر من رحمت  
کن که تو بر من عالمی و عذاب من که تو بر من قادری و گفت الهی تو مرا کرسنه  
می داری و عیال مرا کرسنه و برهنه و شب چراغ می دمی با و لیا خود چنین  
کنی آخر بکدام خدمت این منزلت یافتی و سی سال هیچ کس را در خندان ندید  
مگر آن روز که بسرش وفات یافت تبسم کرد گفتند چه وقت ایست گفت داشتم  
که خداوند راضی بود مرا که او من موافقت رضاء او تبسم کردم در آخر عمر می  
گفت از پیغامبران علیهم السلام رشک ندارم که ایشان را من محدودم قیامت و من  
دورخ و من صراط در پیشیست و جمله با کوتاه دستی نفیسی خوا منند و از  
فریشتگان رشک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیاد تست از آن حکم  
رشک می آید که هر کس از ما در خواهد زاد روزی مقدری خوش خوان پیش او  
آیتی بر خواند گفت او پیش سر من برید تا بر خواند و گفت زنه اسوة القارعه



نخوانی که او طاقت شنیدن سخن قیامت ندارد قضا را مقری القارعه بخواند  
آن پاک زاده نهره بزد و جان بداد **جون فضیل** اوقات نزدیک آمد و دختر  
داشت عیال خود را و وصیت کرد که چون مرادین کنند ایشانرا بکوه بوقیسن بر روی  
باسمان کن و بکوی خداوند افضیل مرا وصیت کرد که تا زنده بودم این زهار یانرا  
بطاقت خود میداشتم چون مرادین آن کور محبوس کردی زهار یانرا بتوبان  
دادم جون فضیل را دفن کردند زان و همچنان کرد مناجات کرد و بسیار بگریست  
در حال امیر من باد و بسر بد و بسر بد بخار رسید و آن زاری دید پرسید زن  
حال باز گفت امیر گفت این سران را ماده قبول کن ز دختران را ایشان را در  
حال عمارتی ساز کرد و فرش دیبا ساخت و ایشانرا بمن بر و بزرگان را جمع  
کرد و نکاح هر یکی بده هزار دینار کرد **من کان لله کان الله له** عبدالله مبارک  
گفت جون فضیل وفات کرد و اندوه از روی زمین برخاست زیرا که اندوه نصیب  
وی بود **کر ابرهیم ادم** **رحمته الله علیه** آن سلطان دنیا و دین  
آن سیمرخ قاف یقین آن کنج عالم عزت آن لجنه سرای دولت آن شاه  
اقلیم اعظم ابرهیم بن ادم رحمه الله علیه متقی وقت بود و صدیق و زکار و  
در انواع معاملات و اصناف حقایق خطی تمام داشت و مقبول همه بود و  
بسیار مشایخ را دیده و با امام اعظم ابوحنیفه رحمه الله علیه صحبت بوده و شیخ  
العراق جنید گفت مفاتیح العلوم ابرهیم بن ادم کلید علماء این طایفه ابرهیم است  
**نقل است** یک روز پیش امام اعظم ابوحنیفه امدا صحاب او در چشم حقارت در  
ابراهیم نگر میبستند ابوحنیفه گفت سیدنا ابرهیم ادم اصحاب گفتند و این سیادت  
نجه یافت بدانکه دایم بخدمت خداوند مشغولست و ما بکار ما دیگر مشغول شویم  
گفتند ابتداء حال او این بود که پادشاه بلخ بود و عالی زیر فرمان او جهل سپید

زیر و جهل کز زرین در پس و پیش او می رفت شبی بر تخت حفته بود سقف چینه  
او از داد که کیست گفت شناسست شتری کم کرده ام میطلبم گفت شتر بیام چگونه بود  
گفت ای غافل تو خدا را در جامه اطلیس و بر تخت زرین میطلبی اینرا شتر بر بام چمن  
عجبت هست ازین سخن هیبتی در دل ابرهیم امد و آشتی درون وی افتاد متفکر  
و متحیر و غمگین شد از کار دولت هر یک بر جای خود باستادند و غلامان صف بر  
کشیدند و بارعام دادند ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنانکه جمله خدم  
محشم را زهره آن نبود که گوید تو کیستی جمله کنگ شدند مرد همچنان می آمد  
تا بر تخت ابرهیم گفت چه می خواهی گفت درین باط فرو می آیم ابرهیم گفت باط نیست  
سرای منست گفت پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از پدرت کرا بود  
گفت فلانرا همچنین چندی بر شهرت کن گفت این باط نبود که یکی ایذود  
می رود این بگفت نباید اشد ابرهیم تنها در عقب او روان شد تا دریافت تو کیستی  
گفت من خضرم آشتی در جان ابرهیم افتاد و در دشن میفرود و گفت اسپین کنید  
تا بصحرای بیرون روم تا این حال بکار سد باجمعی روی در صحرایها روی گشت  
بی خبر در آن میان از لشکر جدا افتاد ناگاه او از ی شنید که بیدار کرد  
نا شنید کرد دوم بار همین او از شنید تا سیم بار و چهارم بار او از ی شنید که  
بیدار شوی پیش از آنکه حرکت پیدا کنند چون این شنید از دست بشد  
ناگاه اموی دید خود را با و مشغول صحرای سخن آمد که مرا بصید تو  
فرستاده اند تو مرا صید نتوانی خورد و ترا از برای همین افریده اند که میکنی  
کاری دیگر نداری ابرهیم گفت ای این چه کارست چه حالست روی از آه  
بگردانید از غاشیه زین او همان او از شنید که از آه شنید خونی در روی برید  
آمد و کشف زیادت شد چون حق تعالی خواست که کار تمام کند از گوی کریسان



همین اواز شنید این کشف اینجا تمام شد و ملکوت بر روی کشاده گشت و واقعه  
فرود آمد و یقین حاصل شد و جمله جامه و اسب از آب دیند و یکی تر شد توبه  
نصوح کرد و روی از راه یکسو نهاد شبانی را دیدند بر روی پوشیده و کلاه نمیدین  
بر سر نهادند کلاه مغروق و قباء زر بفت بزدادند و از بند بستند و کوشندگان  
روی بخشید و جمله ملکوت نظاره او آمد و گفتند ز می سلطنت که روی با برهم  
نهاد جامه نخس و نیابند اخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و میلا  
ی کشت و بر کنه ها نکرست تا برود و مرو رسید اینجا پدلی است نایبانی  
از آن بل در کشت برهم گفت اللهم احفظه معقود مره و باستان تا برهم در  
رسید او را بر کشید و در برهم خیره ماند تاجه بزرگ مردیست سر از اینجا  
برفت تا بنیسا بورا عاری مشهور است نه سال در آن غار سلک شد همدسه روز  
در یکی خانه بوزی که داند که در آن غار چه مجاهدات و ریاضات کشید کمردی  
عظیم و سرمایه نیکو باید تا آنها در اینجا تواند بود و در پنجشنبه بر بالای غار  
آمدی و پشته هیزم کردی سحرگاه بنیسا بور بردی و بفرختی و نماز  
اذینه بگزاردی و نان خریدی و یک همه بدر ویشان دادی و تا هفته  
دگر حالش این بودی **نقلیست** در زمستان شب در آن غار سر می سخت  
بود و او بخ شسته بود و غسل کرده و تا سحر نماز بود و سحریم بود  
که هلال شود در خاطرش آمد که اتشی بایستی پوستی پشته او کرم کرد  
چنانکه خواب شد چون بیدار شد نگاه کرد اژدهایی بود که او را کرم می  
داشت عظیم خونی در دل او آمد گفت خداوند او را بصورت قهرش می بینم  
طاقت نمی دارم در حال اژدها روی در زمین مالید و برفت و نابدید شد  
**نقلیست** چون مردمان از کار او آگاه شدند از آن غار بگریخت و روی

بمکه نهاد و آن وقت که شیخ بو سعید بوالخیر رحمه الله علیه بنیادین غار رفت  
گفت سبحان الله اگر این غار پر مشکل بودی بوی خوش ندادی که جوامردی روز  
جند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است **نقلیست**  
چون ابرهم روی بیادیه نهاد یکی از اکابر دین باور رسید و اسم اعظم درو  
اموخت و بان نام خدا را تعالی خواند در حال حضور را دید گفت ای ابرهم  
آن برادر من بنوع الیاس که نام بزرگ خدای تعالی بتو موخت پس میان حضور  
او بسیار سخن رفت و پیرا و حضور بود او را درین کار کشید باذن الله تعالی  
و در بادیه می رفت گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را  
دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده کرد ایشان برآمدن یکی را مرقعی ماند  
بود پرسیدم ای جوانمرد این چه چالست گفت ای بسرا دهم علیک بالما و الحراب  
دور دور مرو که بمجور کردی نزدیک نزدیک میا که متجور کردی کس میا  
که بر بساط سلامت این عستانی کند و بترس از دوستی که حاجیان را جز کا  
فران روم می کشد و با حاجیان غزای کند بدانک ما قوم بودیم صوفی و زم بر  
توکل روی در بادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگویم و بخیر از خداوندان  
نخیم و حرکت و سکوت از مهر اولنیم و بخیری التفات تمایم چون بادیه گذاره  
کردیم و با حرام گاه رسیدیم حضور عمار سید سلام کردیم و شاد شدیم گفتیم  
الحمد لله که سحیها مشکور آمد و طالب المطلوب رسید که چنین کیسه باستقبال  
ما آمد در حال اینجا های ماند اگر دند که ای کدایان و مدعیان قول و عهد این بود که  
مرا فراموش کردید و بخیر ما مشغول کشید بر دید تا بخرامت جان شما بخرارت  
برم و خوف شما بریزم این جوانمردان که می بینی همه سوختگان این باغ خواستند  
هلا ای ابرهم اگر تو نیز سر آن داری پای در نه والا دور شو ابرهم گفت حیران



شدم و گفتم ترا چرا هرگاه کردند گفت ایشان تخته اند و من میبوز خام جان میگم  
تا تخته شوم و از بی ایشان روم این بگفت و جان بداد **تقلیست** چهارده  
سال بایست تا بادیه قطع کرده همه راه در نماز و تضرع بود تا آنکه رسید پیران  
حرم خبر یافتند با استقبال بیرون آمدند ابرهیم خود را در پیش قافله انداخت  
تا کس او را نشناسد خادمان پیش از پیران بیرون آمده بودند ابرهیم را دیدند بر  
سیدند که ابرهیم نزد یکست پیران حرم با استقبال او آمده اند گفت چه می خوانند  
از آن زندیق خادمان سیلی در نهادند و بر کردند او می زدند که تو چنین مرد پیرا  
زندیق می خوانی زندیق تویی ابرهیم گفت من همین می گویم که زندیق منم چون از وی  
در گذشتند با نفس خفه گفت هان ای نفس سزای خود دیدی می خواستی که مشاخ  
حرم با استقبال تو آیند الحمد لله که بکام خودت برسانید تا آنکه گاهی بشناختند  
و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد او را یاران بدید آمدند و ابرهیم از کسپ خود  
خوردی گاه همیزم کسپ کردی و هم پالیز بانی **تقلیست** چون از بلخ برفت او را  
بسری خود بود چون بزرگ شد گفت پدر من بجاست مادرش حال بارگفت و رفت  
این ساعت مکه نشان می دهند گفت من مکه روم زیارت کنم و پدر خود را طلب کنم  
و در خدمتش باشم فرمود که در بلخ منادی کردند که هر که از روی حج دارد بیاید  
که زاد و راه حل بهر من گویند چهار هزار کس بیامدند همه را بزاد و راه حل خود  
مکه رسانید با مید آنکه یزار پدر در یازد چون مکه رسید در مسجد حرام  
مرفع پوشانرا دید و پرسید که ابرهیم ادم را شناسید گفتند شیخ مایست  
بطلب همیزم رفته است بصحرای افروشد و نان خورد برای ما پسر بصحرای رفت  
پیری را دید پشته همیزم بر کردند نماده می آمد گریه بر بسراقتاد اما خود را  
نکاه داشت و اهیسته در بی ادبی رفت تا یار را ابرهیم او را داد که من نشتری

الطیب بالطیب مردی خرید و ناشر داد ابرهیم پیش اصحاب آمد و نان پیش  
ایشان نهاد و بهماز مشغول شد ایشان نان می خوردند و ابرهیم نمازی کرد و پیش  
با اصحاب گفتی خود را از امر دان نگاه دارید خاصه امروز که زبان کوزگان بسیار  
باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بر طواف مشغول  
شدند ابرهیم با یاران در طواف بسرش پیش آمد ابرهیم تیز درو نظر کرد یاران  
از آن تعجب کردند چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما فرمودی که هیچ  
امرد و زن نظر نکنند و تو بخلائی صاحب جمال بگریستی حکمت چه بود گفت  
بدانید که من از بلخ بیرون آمدم بسری شیر خواره داشتم که بجدا شتم چنین دام  
که او آن سرمنست روزی دیگر یاری از یاران ابرهیم در آن قافله رفت و قافله  
بلخ را طلب کرد و خیمه دید از دیار زده و گری از زر در میان خیمه نهاده و آن  
بسروان گری قران می خواند و می گریست درویش باز خواست و گفت تواز کجایی  
گفت از من بلخ گفت بسو کیسی بسو کیست و رفت من بد زنده ام مگر دی روز  
می دام که او ست یانه می ترسم که اگر بگویم بگویند که او از ما کز تخته است پدر من  
ابرهیم ادم است و مادرش با او بود درویش گفت بیایید تا شمارا پیش او برم  
و ابرهیم پیش رکن نمائی بود از دور نگاه کرد یار خود را دید بآن بسرو مادرش  
جوان نزار را بدید صبرش نماد فریاد بر آورد و با بسر گفت پدر تو اینست جمله  
یلان و خلق فریاد بر آوردند و بسیار بگریستند و بسرو بیوش بیفتاد چون  
نھوش آمد بر پند سلام کرد ابرهیم جواب داد و در کنارش گرفت و رفت بر کد ام  
دینی گفت بر دین محمد علیه السلام گفت الحمد لله گفت قران می دانی گفت بلی گفت الحمد  
لله گفت از علم چیزی اموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس ابرهیم خواست که برود



بسر او را فدا داشت و ما در فریاد کرد ابرهیم روی با سمان کرد و گفت الهی  
اغثنی بسر در کنار او در حال جان بداد یاران گفتند یا ابرهیم چه افتاد گفت  
او را در کنار گرفتم و هر او در دم نجیدند آمد که ای ابرهیم ندی محبتنا  
و حبت معنا غیر نادعوی و دوستی ما کنی و با ما دگر ری را دوست داری  
و بدگر می مشغول شوی و دوستی با نیازی کنی و یاران را وصیت کنی که  
با مرد نظر مکنید و تو در زن فرزند او نری چون این شنیدم دعا کردم  
یا رب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد  
کرد با جان او بردار یا جان من دعا در حق او اجابت افتاد اگر کسی را از بر حال  
عجب آید از ابرهیم پیغام بر علیا السلام که بسر را قربان کرد عجب ترست  
**تقلیست** گفت شما فرصت به جسم تا کعبه را خالی بایم نمی یافتم تا  
شیه باران عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست در حلقه زدم و  
عصمت خواستم از گناه ندای شنیدم که عصمت می خواهی از گناه و همه  
خلایق از من می بیند خواهند اگر همه را عصمت دهم دریای غفاری و غفری  
و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گفت اللهم اغفر لی و تو بی ندانیدم  
که از همه جهان با ما سخن گوی و سخن خود گویی سخن تو آن به که دیگران گویند  
در مناجات گفتی الهی تویی دانی که هشت هشت در جنب اگر ای که با من کرده  
اند گشت و در جنب محبت خود و در جنب اسرار اذن مرا باز کرد و در جنب  
فراغت که مراد اذنه در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و در محراب حاجت  
او این بود که الهی از دل معصیت بجز طاعت آرومی گفتی آه من عمر فل فلم یعرفک  
فصیف حال من لم یعرفک اندک تو ای داند نمی داند چگونه باشد کیسه که تواند اند

**تقلیست** گفت باز ده سال سختی و مشقت تا بیا سو دم کن عبادا فاسترح  
بنده ادب باش در راحت افتادی یعنی **فاستقر كما امرت** از پیر رسیدند که  
توجه رسید که آن همه مملکت بگذاشته گفت روزی بر تخت بودم آینه در  
پیش من داشتند نگاه کردم منزل خود را آوردیدم و در آن موشی نه و سگ  
در آن در پیش دیدم و مرا ازادی نه و قاضی عادل دیدم مرا حجتی نه ملک بر دم  
سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از آنک سر می رسیدند چون  
بودی و امروز چگونه گفتند چرا از آن گریختی گفت هیچ زن شوهر کند تا پای بر  
هنه و کرسنه ماند پس از آن زنی گفتم که هر زنی من گم کرسنه و برهنه ماند  
اگر تو انم خود را اطلاق هم دیگر را بر مال چون بندم و زنی را بر خود معزور  
کردم پس از درویشی پیر رسیدند که زن داری گفت نه گفت فرزند داری گفت  
نه گفت نیکیست درویش گفت چگونه گفت آن درویش زگر کرد در کشته نشست  
و چون فرزند آمد غرق شد **تقلیست** درویش را دید که از درویشی می  
نالید گفت بنده ام که درویشی را یکان خریده گفت درویشی را خردند گفت من  
باری بملک خریده ام و منور نه ارزد **تقلیست** ابرهیم را کیسه هزار درم  
آورد گفت بگیر گفت من از درد ویشان میج نگیرم گفت من توان کردم گفت از آنک  
داری زیادت بایدت گفت باید گفت بر گیر که سرمه درویشان تویی خود  
این درویشی بنزد بد که کدایی بود **و گفت** سخت ترین حال بر من آنست که بجای  
رسم مرا بشناسند انگاه مرا از اینجا باید که رخت ندانم که لازم صعبتر بوقت  
ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عذر کوتختن **و گفت** در شش جستم  
توانگری آمد و دیگران توانگری جستم توانگری پیش آمد و یکی ده هزار  
درم پیش او برد قبول نکرد **و گفت** میخوامی که نام مرا از میان درویشان پاک



کني بدين قدر سيم **نقلیست** چون واردی از عنب فروامدی کفیه لحا اند  
ملوک دنیا تا پسند که این چه کار و بار است تا از ملک خودشان تنگ آیند و گفت  
صادق نیست کیسه که شهوت طلبید و گفت اخلاص صدق نیست یا خدای تعالی  
و گفت هر که در خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بر بسته  
آید یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیم در وقت نماز کردن  
و گفت علامت عارف آن بود که پیشتر خاطر وی در فکر بود در عبرت و پیشتر  
سخن او در ثنا و مدح حق و پیشتر عمل او طاعت و پیشتر سخن او در لطایف  
صنع و قدرت بود و گفت سنی دیدم در رمای افکنده بروی نبشته که برگرد  
آن بخوان برگردانیدم نوشته بود چون تو عمل نکنی بدخ دانی چگونه می طلبی  
آن بدانی و درین طریق هیچ بر من سخت تر از مفارقت حساب نبود که فرمودند  
مطالعهم کن و گفت گران ترین اعمال و تر از آن خواهد بود فردا که امروز بر  
تو گران ترست و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت  
بردگشاده شود یکی اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی بدو دهند شاذ  
نگردد از برای آنکه موجودی شاذ گردد و منور حریص است که المحرم محروم  
دوم حجاب آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و ازو بستانند با فلا پس  
انده کین نصرد از برای آنکه این نشان سخط بود و التیاس خط معذب سیم  
آنکه هیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که مرکه بنواخت فریفته شود حقیر  
همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود **نقلیست** یکی را  
گفت خوامی که اولیا باشی گفت خوام گفت بیک خرّه در دنیا و آخرت رغبت مکن  
و بکلیت روی خدا رو خود را از ماسوی الله فارغ گردان و طعام حلال خور و  
بر توبه قیام شب و نه صیام روز است و گفت هیچ کس در نیافت یا یگانه

مردان نماز و روزه و عرفه و حج مکرر بدانند بدانیست که در خلق خود چه می آرد  
گفتند جوانی هست صاحب وجد و حالی عظیم دارد و ریاضت نیکو می کند  
ابرهیم گفت مرا پیش او برید تا ویرایسیم انجا رفت جوان گفت سه روز هم از من  
سه روز انجا بود و مراقب حال از جوان زیادت از آن بود که گفته بودند ابرهیم را  
غیرت آمد که ما چنین فسرده و او همه شب بیدار و بی قرار و بی تاب است حالا او کم تا  
هیچ شیطان در آن حالت راه یافته است یا همه خالصست و گفت ایاس کار شب  
تقصص باید کردن آن لقمه است بح لقمه او کرده بروجه حلال بود گفت الله اکبر  
شیطانست بر جوان گفت تو نیز سه روز همان میزای جوان را بیاورد و لقمه خود  
می داد چال جوان کم شد و شوق و عشقش نماند و گریه و بی قراری باک بر رفت ابرهیم  
و گفت تو با من چه کرده ای گفت آری لقمه تونه بوجه بود شیطان بآن همه در تویی رفت  
و می آمد چون لقمه حلال باطن تو فرو شد آنخ ترا می نمود خوف شیطانی بود بلقمه  
حلال اصل کارت بدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه است سفیان را  
گفت هر که شناسد آنخ می طلبد خوار گردد و در جستم او آنخ بدل باید کرد سفیان را  
گفت تو محتاجی باندگی یقین اگر چه علم بسیار داری **نقلیست** روزی شقیق  
و ابرهیم با هم بودند شقیق گفت جرمی گریزی گفت دین خود در کنار گرفته ام و  
ازین شهر بیدان شهر می گیرم و ازین محلی بدان کوه تهر که مرا بیند بندارد که  
حالم یا سواس دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت بدرم  
مرک بیرون برم **نقلیست** در رمضان بروی کلاه آوردی و بفروختی و ترش  
دادی و همه شب تا روز نمازی دهی گفتند چرا خواب بادی نه توان شنا شود گفت  
از آن یک ساعت از کربیه می آساید چون بدين صفت بود خواب را چگونه جای بود  
و چون نماز بگذاردی دست بر روی خود باز نهادی کفیه می ترسم که برویم باز زنند



**نقلیست** روزی هیچ نیافت گفت الهی شکرانه را چهارصد رکعت نماز کنم  
دیگر روز هم هیچ نیافت همچنین چهارصد رکعت نماز کرد تا هفت شب بخدازان  
ضعیفی در وی بدید آمد گفت الهی اگر بدی شاید در حال خوابی آمد و گفت بقوت حاجت  
داری گفت بلی اورا خانه برد میزبان چون نیک را برهم نظر کرد نعره بزد و گفت من  
علام تو هر چه دارم از آن تست گفت از ادت کردم و هر چه داری بتو بخشیدم مرا  
دستبری ده تا بروم بسر گفت الهی عهد کردم بعد از این حجر از حضرت تعجیزی بخوام  
که آبی و نانی خواستم دنیا را پیش من آوردی **نقلیست** روزی سه تن از یاران  
ابرهیم در مسجد خواب بودند و شبی بغایت سرد بود ابرهیم خود را در آن در  
داشت تا بامداد گفتند چنین سردی گفت مواسر بود چه آن کردم تا با د  
پسرد کمتر بر شما این **عطاء سیلی** گفت با استاد عبدالله که با ابرهیم در  
سفر بودم زاده شد چهل روز صبر کرد و کل خورد و با کس نکفت تاریخی از وی  
بکیه نرسد **نقلیست** سهیل بن ابرهیم گوید یا ابرهیم ادم سفر کردم من بیمار  
شدم آنج داشت بر من نفقه کرد و از وی آرزوی خواستم خر بفروخت و خرج من  
کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم گفتم من بر کجا شستم گفت  
یا برادر بر گردن من نشین و سه منزل مرا بر گردن نشانند و هر دو **عطاء سیلی**  
گفت یکبار ابرهیم را نفقه نماد بآنروزه روز یک خورد و گفت از میوه معده چهل  
پسالیست که نخوردم و اگر نه در حال نزع بودی بجای از بهران بخوردم که لشکریا  
بعضی از آن زمینهای مکه خریده بودند **نقلیست** چندین حج پیاده کرد  
که از جاه زمزم آب بر نکشید زیرا که دلخواه سلطانی بود **نقلیست** هر روز  
نمزد در وی رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستد خرج یاران کردی اما نماز  
شام بگزاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی دیر تر آمد یاران گفتند

ما انتظارا و نعیم و چیزی نخوریم و نخوریم تا بعد از این روز و تر  
آیند بر چنان کردند ابرهیم بیامد و ایشانرا حفته دید گفت آه مسکینان  
هیچ نیافتند و گرسنه حفتند قدری آورد آورد و خود خیر کرد و انشراح  
دید در می گرفت محاسن بر خاک نهاده و با وی زد یاران بر خاستند گفتند  
چه می کنی گفت شمارا حفته یافتم مگر چیزی نیافته اند گفتم طعامی سازم  
تلون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند ما در خواب و چه اندیشیدیم  
و آنچه می اندیشید و گفتند هر که با او صحبتی داشته سه شرط کردی اول  
گفتی من خدمت کنم و بانگ نماز من کنم و هر فتوح دنیا که باشد برابر با  
شیم و قتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابرهیم گفت مرا عجب از صدق تو  
**نقلیست** یکی مدتی در صحبت ابرهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت  
ای خواجه از عیبی که در من دیده مرا خبر ده ابرهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم  
از آنکه در تو چشم دوستی نکرستم عیب خود را از دیگری پرس **نقلیست**  
عیال داری بود نماز شام بخانه می رفت و هیچ نیافته بود اند هکین و دل  
تک که باطفال چه گویم در در عظیم بود ابرهیم را دید ساکن نشسته گفت  
یا ابرهیم مرا از تو غیرت آید که تو چنین فارغ و ساکن نشسته و من چنین  
پسر گردان و عاجز ابرهیم گفت هر چه کردم از عبادت مقبول و خیر  
مبرور جمله بتو دادم تو این یک ساعت اندوه بمن دادی **نقلیست** یکی اورا گفت  
ای خیل گفت من ملک بلخ ترا گذاشتم و ملک ترک کردم من خیل یاشم **نقلیست**  
معتصم از ابرهیم پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانستی که کار کندان  
خدا را پیشه حاجت نیست **نقلیست** مژش موی لب او راست کرد و مرید  
از آن و آنجا بگذشت گفت چیزی داری که با او دمی همیانی مژش داد سایل



پرسید و از من چیزی خواست مرتن گفت برگیر این مهمان مرید گفت آن بر  
درست گفت می دادم ای خیل **الغنی عنی القلب لا عنی المال** بر میم گفت ای  
بطال یا نلس که می دهم می داند که چیست بر میم گفت هرگز آن شر مرا با هیچ چیز مقابله  
نخواستم کردن و نفس را مراد خود ایجاد دیدم او را گفتند تا درین راه امده  
هیچ شادی بتو رسید گفت چند بار گفت اول آنکه در کشتی بودم بلجامه خلق  
و موی شولیده بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند و بر من بیخندیدند  
و مسخره در آنجا بود هر ساعت پیامدی و موی سر من بخرفتی و بر کنده  
سیلی چند بر کردن من زدی خود را مراد خود یافتی و بخواری نفس خویش شاد  
شدی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بسم بود ملاح گفت کسی را از کشتی برور باید  
انداخت تا موج ساکن گردد مرا گفتند یابیند از ند موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت  
آن ساعت که گوشتم گرفته بودند که بدو یا اندازند نفس را مراد دیدم و شاد  
شدم یکبار دیگر در مسجدی شدم که تا تخسیر رهائی کردند و من از ضعف و ما  
ندی بر نمی خواستم یا هم بگریفتند و می کشیدند و مسجد را سه پایه بود مرا برین  
انداختند سرم بران پایها آمد بر هر پایه سرافیلی کشف شد بلخود گفتم  
کاشکی پایه زیادت بودی یکبار دیگر بجای گرفتار شدم مسخره بر من بول  
انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر توستیعی داشتم جنبیده بسیار در  
دی و مرا می خوردند ناگاه از جامه خزینه یاد کردم نفسم فریاد بر آورد که آخر  
این چه رنجست که بر خود نهاد اینجام نفس را مراد دیدم و شاد شدم **نقلیست**  
یکبار بتوکل در بادیه شدم چند روز چیزی نداشتم دوستی داشتم گفتم احد  
پیش او روم توکل باطل شود در مسجدی شدم و بر زبان را ندیم که توکل علی  
الهی الذی لا یموت دروغی را توکل نام کرد **نقلیست** وقتی ترا هدیرا متوکل

دیدم پرسیدم که تراز کجا خوری گفت این علم بر دیک من نیست از روزگ هنده  
برسد مرا باین فضولی چه کارست و گفت وقتی غلام خریدم از وی پرسیدم  
که چه نامی گفت تاجه خوانی گفتم چه کنی گفت تاجه فرمای گفتم چه خواهی گفت  
بنده را با خواست چه کار با خود گفتم ای مسکین تو در زمره عمر خدایان چنین بنده  
بوده با وی بندگی بیاموز چندانی بگریستم که بیهر شدم **نقلیست** هرگز  
موج تشیستی از سوال کردند گفت یک روز مربع نشیسته بودم او از ک  
شنیدم که ای سراد هم بنده کار خیر خداوند چنین تشیستند توبه کردم و را  
بنشیستم **نقلیست** از پرسیدند که توبه کیست بر خود بلرزید و بیفتاد و  
بر خاک مغلطید برخاست داین آیه برخواند **ان کل من فی السموات و الارض الا الی**  
**الرحمن عبد** گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم اگر گویم که بنده اویم حق  
بندگی طلب کنند و اگر گویم نیم نتوانم که گویم از وی پرسیدند که روز کار چون می  
گذاری گفت چهار مرکب دارم باز داشته ام چون نعمتی بدید آید بر مرکب صبر  
نشینم و پیش باز روم و چون طاعتی بدید آید بر مرکب خلاص نشینم و پیش باز  
روم و تا عیال خود را چون یوکان بکنی و فرزندان خود را چون یتیمان بکنی و شب  
بر خاکدان سکان خنسی طمع مدار که در صف مردان نشینی و درین حرف گفت آن  
مختشم دوست که با دشامی بگذاشت تا اینجا رسید **نقلیست** روزی جمع شاخ  
نشیسته بودند با بهم قصد صحبت ایشان کرد و راهش ندادند گفتند برو که  
منفر کنند یا دشامی از تو می آید **نقلیست** از وی پرسیدند که چرا دلها از حق  
محو نیست از پراکه دوست می دارد آنج حق دشمن داشته است بدوستی این کج  
فانی که سرای لعب و لهوشت مشغول شده اند و ترک عمل سرای ابد و نعیم مقیم  
گفته ملکی و حیاتی و لذتی که اندر آنه نقصان بود و نه انقطاع **نقلیست**



یکی وصیتی خواست گفت خداوند خود را یا بخود وارد خلق را بگذارد بگر وصیت  
خواست گفت بسته بکشای و کشاده بر بند گفت مرا این معلوم می شود گفت لیسه  
بسته بکشای و زبان کشاده بر بند **احمد خضر ویده گفت** ابرهیم مردی را  
در طواف گفت درجه صالحان نبائی تا از آتش عقبه نگذاری یکی انگ در نعت بر  
خود بنیدی و در دل بکشای و در خواب بر خود بنیدی و در بیداری بکشای و  
در توانگری بنیدی و در درویشی بکشای **نقلیست** یک پیش ابرهیم آمد و گفت  
ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا اندام خود سارم ابرهیم  
گفت قبول کنی شش خصلت بعد از آن هر چه کنی ترا زیان ندارد اول آنکه چون  
مخصیتی کنی روزی او بخور گفت چون رزاق او است از کجا خورم گفت نیصو  
نبود که رزق او خوری و در روی عاصی شوی دوم چون خوابی که مخصیتی کنی  
از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلا دانه است من کجا روم ابرهیم  
گفت که نیکو بود که ساکن ملک او باشی و در روی عاصی شوی **سیم** چون خوابی که  
مخصیتی کنی جای کن که وی ترا نبیند گفت او عالم الا سراسر است و دانسته ضمائر  
و در ابرهیم گفت نیکو بود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او  
مخصیت کنی **چهارم** آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید نگوئی که مرا مهلت  
ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابرهیم گفت سرفا در نه که ملک الموت از خود  
دفع کنی تواند بود که پیش از آن که بیاید توبه کنی و این ساعت و آن ساعت  
را دادنت بجم چون منکر و فکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کنی گفت  
نتوانم گفت پس کار جواب ایشان اما ده دار ششم چون در قیامت فرمان آید  
که نگاه کاران را بدوزخ برید تو بگو که من پیروم مرد چون این بشنید گفت تا است  
آنچ گفتی در حال توبه کرد و بر توبه بود تا وفات کرد **نقلیست** از ابرهیم پرسیدند

که سبب چیست که خدا برای خدایم و اجابت می کند گفت از بهر آنکه خدایم داند  
و طاعتش می دارید و رسول او را می شناسید و متابعت سنت او می کنید و قرآن  
می خوانید و عمل می کنید و نعت خدا می بخورید و شکر می کنید و می دانید که  
هشت ارسته است برای مطیعان و طلب می کنید و می دانید که دوزخ ساخته است  
باغلال آتشین برای عاصیان و از آن می گریزید و می دانید که شیطان دشمن است  
با و عداقت می کنید بلکه با او سازید و می دانید که مرگ هست و ساز مرگ می  
سازید و مادر و پدر و فرزندان در خاک می کنید و از آن عجز می گیرید و از  
عیبها و خود دست می دارید و عیب دیگران مشغول می شوید کسی که چنین  
بود دعاوی چگونه مستجاب بود **پرسیدند** که مرد گرسنه شود چیزی  
ندارد چگونه گفت صبر کند و میبرد تا دیت بر کشند **فصل** کوشش  
گوانست گفت ما از آن کنیم و بخوریم قوی او را دعوتی کردند و اصحاب  
انتظار شخصی می کردند یکی گفت گران جانت دیر آید ابرهیم گفت مردمان  
اول نان خوردند شما کوشش می خرید یعنی غیبت می کنید **نقلیست** یکبار  
بکرمانه رفت با جامه خلق راه دادند چالقی بروی ظاهر شد گفت با دست  
تھی بخانه دیورا می دهند بی طاعت بخانه خدا چون راه دهند **و گفت**  
وقتی در بادیه متوکل بودم سه روز هیچ نیافتم ابلیس بیامد و گفت بادشاه  
بکد اشقی تا گرسنه نمیشوی بروی با جمل هم توان شد گفتم الهی دشمن را بدوست  
کماری تا مرا بسوزاند این بادیه را بمدد تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم  
که ای ابرهیم آج در حیب داری بیرون انداز تا آج در غیبت بیرون از هم دست در  
حیب کرد چهارم آنکه نقره که فراموش شده بود چون بیند احتم ابلیس از من  
بر مید و قوی در من بدید آمد از غیب **گفت** و قتی باغ نمز سپردند که نگاه دارم



خداوند باغ بیامد و گفت انا را شیرین یلواناری چند بر دم ترش بود گفت  
چندین کا هست که انا را خوری ترش از شیرین شامی ابرهیم گفت تو باغ  
من سبزی که نگاه دارم نه از برای انا را خورم مرد گفت بدین راهی که  
تو که همان مردم که ابرهیم آدمی چون این شنیدم از اینجا رفتم **و گفت جبرائیل را**  
خواب دیدم صحیفه در دست گرفته گفتم چه خوابی کردی گفت نام دوستان  
خدا می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشان نه گفتم آحزان دوستان  
ایشان ساعتی اندیشه کردند پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم که امید در  
راه از تو میدی بدید آید **و گفت** شی در مسجد بیت المقدس بودم خود را  
در بویایچیدم که خادمان شب در اینجا می گذاشتند چون پاره از شب بگذشت  
در مسجد کشاده شدند یاری پلاس پوش در آمد با چهل یار همه پلاش پوش  
در محراب شدند دو رکعت نماز بگزارد و نشست محراب باز داد یکی از ایشان گفت  
امشب یکی در مسجد است که نه از ما است پیر تبسم کرد گفت بسرا دم است چهل  
شبان روز است او را حلاوت طاعت می یابد **چون این شنیدم** بیرون آمدم و گفتم  
نشان راست می دمی بخدای که بگوی از چه سبب است گفت فلان روز در بصره  
خود را خریدی خرمایی بیفتاد پنداشتی از آن نیست برداشتی و در خرما می خورد نهادی  
ابرهیم گفت چون این شنیدم بیضه رفتم و از آن مرد حلالی خواستم خرما فروش  
حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکست من تک خرما فروشی و از آن کار توبه کردم  
و دوکان بر انداخت و از ابدال گشت **نقلیست** ابرهیم بصحرای فته بود لشکری  
پیش آمد و گفت تو چکسی گفت بنده گفت ابادانی بکدام طرفیست اشارت بکورشیا  
کرد و گفت بر من استخفاف میکنی ابرهیم را بسی بزد و سرش شکست و ریخته  
در گردن زد و کرد و می آورد مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین کردی

او ابرهیم ادھر است آن مرد در پای ابرهیم افتاد و عذری خواست ابرهیم گفت  
بدین معامله که تو با من کردی هشتت بود خواستم که نصیب تو در رخ بود گفت  
چرا گفتی که من بنده ام گفت کیست بنده نیست گفت چون ابادانی بر سیدم چرا اشارت  
بکورشیا کردی گفت کورشستان هر روز معجور تر است و شهر خراب تر **نقلیست** گفت  
هشتیان را خواب دیدم هر یکی دامنی پر کرده از مردار دید گفتم این چه حال است  
گفتند ابرهیم را نادانی زده ایست و پسر شکسته است او را چون در هشت ازید  
فرمان آید که کوهرها بر و نثار کنید این نیست **نقلیست** وقتی مستی بر  
گذشت دهان آلوده آب آورد و دهانش بشت گفتم دهانی که ذکر خدا بدان گذر  
کرده باشد الوذ به بکار می خرمی بود چون آن مرد بیدار شد او را گفت ابرهیم  
دهانت شست و چنین گفت آن مرد گفت من نیز توبه کردم بعد از آن ابرهیم  
خواب دید که گفتند تراز برای ما دهان او را بشتی ما دل ترا بشستم **نقلیست**  
صوری گفت با ابرهیم در بیت المقدس بودم وقت قبوله در درخت افتاد  
فرو آمدیم و از کفای چند نماز بگزاردیم او از می شنیدم از آن درخت که یا ابا  
اسحق مرا کرامی کرد آن و از آنار من چیزی بخور ابرهیم سر در پیش افکند تا سه  
بار درخت این بگفت بر مرا گفت یا با محمد شفاعت کن تا انا را من بخورد گفتم  
یا ابا اسحق می شنوی گفت می شنوم برخاست و دو انا را باز کرد یکی من داد و یک  
خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتم آن درخت را دیدم  
بزرگ شده و انا را و شیرین شده و در سایه دو بار انا را می داد و مردمان آن درخت  
را در آن العابدین نام کردند بزرگه او و عابدین در سایه او بنشینند **نقلیست**  
با بزرگی بر کوهی بود و سخن می گفت از بزرگ سوال کرد که نشان کمال مرد چیست  
ابرهیم گفت انا را اگر کوه را گوید برو و برو در حال کوه در رفتن آمد ابرهیم گفت ای



کوه ترا می گوید که برو ولیکن بر تو مثلی نریم در حال سالن شد **و رجالفت** ابرهیم  
در کشتی بودم بازی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود او از بی آمدن هوا  
من رسید که ابرهیم با شما نیست در ساعت باز ساکن شد **نقلیست** ابرهیم در  
کشتی بود موجی عظیم برخاست ابرهیم مصحفی دید آویخته آن مصحف در هوا  
داشت و گفت الهی ما را غرق خواهی کرد و کتاب تو در میانه در ساعت آرام گرفت  
و او از آمدن که لا فعل **نقلیست** وقتی در کشتی خواست نشستن سیم نداشت  
و دیناری می خواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی می خواهند  
در حال یک دریا همه نمر شدند مشیت برداشت بایشان داد **نقلیست** روزی  
بر لب دجله نشسته بود و پاره بر حرقه می دوخت سوزش در دجله افتاد  
اشارت کرد بدجله هزار مایه سر بر آوردند هر یکی بر سوزنی زرین در دمان  
ابرهیم گفت سوز خود خواهم ماهی یکی ضعیف سوز داد در دمان گرفته پیش  
او نهاد ابرهیم گفت کمتر از چیزی که یافته بگذاشتن ملک بلخ این بود **نقلیست**  
روزی بر سر چاهی رسیدد و فرود داشت پسر برآمد بر تخت و فرود داشت پسر  
نقره برآمد بر تخت دیگر باره پسر وارید برآمد ابرهیم گفت الهی خزانه بر من عرض  
ملک و می دانی که باین فریفته نشوم آمدم ده تا طهارت کم **نقلیست** وقتی حج  
می رفت و دیگران با وی بودند گفتند ارا را د نیست ابرهیم گفت خوابید استوار  
دانید انگاه گفت در آن درخت نگرید اگر طمع دارید نگه گردند همه نمر شده  
بود بقدر بخاری تحالی **نقلیست** روزی با جمعی در ویشان می رفت حصار می  
رسید و بر در حصار هیزم بسیار بود گفتند امشب اینجا باشیم و آتش کنیم  
که آب روان دهیزم بسیار را بخافرو آمدند و آتشی خوش کردند در ویشی گفت  
کاشکی ما را گوشت بودی که کباب می کردیم ابرهیم در نماز بود چون سیدام باز

داد گفت حق تعالی قادر است که ما را گوشت حلال فرستد این یکفت و در نماز شد  
در حال غریب شیر برخواست نگاه کردند شیر می آمد و کور خری در پیش  
می آورد در حال بگرفتند و بخششند و کباب کردند و خوردند و شیر در برابر  
نشسته بود و نظاره می کرد **نقلیست** چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه  
بتجیین پیدا نیست خال او بعضی گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام است  
و بعضی گویند در حواله طبعیست علی السلام که بر زمین فرو برده است و یک  
آجا که خفته است و وفات کرد **نقلیست** چون ابرهیم وفات کرده اتقی او از داد  
**الا ان امان الارض قلم مات** آگاه باشید که امان زمین وفات کرد خلق متحیر  
شدند تاجه خواهد بود تا حیرا ابرهیم در افواه افتاد رحمة الله علیه **ذكر**  
**بشر حافی رحمة الله علیه** از مبارز میدان مجاهد آن مجاهد  
ایوان مشاهده آن مالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهد عظیم داشت و  
شانی رفیع و مشار الیه قوم بود صحبت فاضل یافته بود و مرید خال خود  
علی حشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولود او از مرد بود و در بغداد  
بود و ابداً توبه او آن بود که او شوریده روزگار بود روزی میست می رفت  
داغدی یافت بسم الله الرحمن الرحیم بر و نوشنه عطری خرید و اندام معطر  
و بجای بنهاد آن شب بزرگی خواب دید که گفتند برو بشر حافی را بگو  
**طیبت ائمتنا و طینناک حلت ائمتنا** فجلناک طهرت ائمتنا و طهرناک  
فبحزنی لا طیننا اسمک و الذین و الاخرة آن بزرگ گفت این مرد فایز است  
مگر غلط می بینم طهارت کرد و نماز کرد و خواب رفت دیگر بار همچنین دید تا  
سه بار بامداد او را طلب کرد گفتند مجلس شراست بدان خانه رفت گفتند  
که میست فی خبرشت گفت بگویند پیغمبر دارم گفت پیرسید که پیغمبر که



داري گفت پيغام خدای سرکردان شد و گفت آه عتاي داردي عتاي ياران را  
و طاع کرد و گفت من رفتم هرگز ديگر مرادريت کار نپيديد پس بامد و توبه  
کرد و جهان شد که هيچ کس نام وي نشنيد الا که راحتي بوي رسيد و طريق  
زهد پيش گرفت و از شدت غلبه مشاهد حق هرگز کفش در پا نبرد حافي  
از ان گفتند و با او گفتند چرا کفش در پا نبي کني گفت آن روز که اشبه کردم پای برهنه  
بوخم اکنون شرم دارم که کفش در پا کنم و نیز حق تعالی فرموده است که زمين را سطا  
شما کرد ايندم بر سطا پادشاه ادب بنود بالکفش رفتن و جفای از اصحاب خلوت  
جهان شدند که بکلوخ استخوان کردند و آب دهان بر زمین پيچید خشتند که جمله  
بروي نور الله دیدند بشورا مهين حال بود که نور الله چشم رونده کرد و یکی  
جز خدای را نپيديد و هرگز اعنایت خدای تعالی چشم او شود جز خدای را تعالی  
تواند دید جهانک رسول علیا السلام دو سر جنازه ثعلبه بسر انگشت پایي مي  
رفت و فرمود که مي ترسم که پای بر پير ملائکه نام و آن ملائکه چیست نور  
الله که المؤمن ينظر بنور الله تعالی **نقلیست** احمد حنبل سیار و پیش او  
رفتي و در حق او ارادت تمام داشت شما کرد انش می گفتند تو عالمي در احادیث و  
فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظر داري و هر ساعت از پیر شوریده می  
روي چه لایق بود احمد گفت آري ازین علوم که بر شمر دي ميزه از و را اما او  
خداوند را به از من می داند پس پیش او رفتي و گفتی **حدیثي عربی** مرا از  
خدای خود سخني کوي **نقلیست** بشر شبی در خانه مي رفت یکپاي در استا  
نها و یکی بیرون تا بامداد ماند متحیر گویند در دل خواهرش آمد که امشب  
بشر خانه توي آید خواهر در خانه رفت و منتظر بود نگاه بشو آمد شو ریده  
و سر پیست خواست که بر بام رود نزد باني چند بر رفت و تا صبح متحیر ماند

پس بنهار جماعت رفت و باز آمد خواهرش از ان حال پرسید گفت در خاطر ام  
آمد که در بغداد چندین کس اند که نام او بشرست یکی یهودی یکی ترساویلی  
موغ و مرانام بشر و حنبل دولتي رسیده و اسلام یافته ایشان چه کردند که دور  
افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم و در حیرت این مانده بودم **نقلیست**  
بلا خواص گفت در تبه بني اسرائيل بودم یکی بام من رفت در خاطر ام که او  
حضرت پست گفتم حق حق تو کیست گفت برادر تو حاضر گفتم در شافعي چه کوي گفت  
از او تادیب گفتم در احمد حنبل چه کوي گفت از حدیث یقانت گفتم در بشر چه کوي  
گفت بعد از و چون و يي نبود **ابو عبد الله جلالی** بن ذوالنون را دیدم  
او را عبادت بود و سهل را دیدم او را بشارت بود و بشر را دیدم او را وزع  
بود مرا گفتند تو بکدام مایک تری گفتم بیشتر بن الحارث که استاد ماست  
**نقلیست** هفت قطره از کتب حدیث سماع کرده بود و در زیر خال کرده  
و حدیث روایت نکرد گفت از ان روایت می کنم که در خود شهوت آن بینم  
گفت اگر شهوت در خاموشي بینم روایت کنم **نقلیست** او را گفتند که بغداد  
مخلط شده است بلکه بیشتر حرامیست تو از چه مخوري گفت ازین که شما  
مي خوريد گفت سرخه منزلت رسیدي بلغمه کمتر از لقمه و بدین کوتاه  
تراز ستي و کسی می خورد می کرید بالکسي که خورد و خندد برابر نبود بر گفت  
جلال اسراف پندیر ديکي از و پرسید که چه حیرتان خوش کن گفت عافیت  
**نقلیست** مدت چهل سال او را بریان آرزو کرد و لهای آن نیافت و گویند سالها  
بود تا دلش با قلی می خواست و خورده بود **نقلیست** هرگز ان از جوي سلطان  
کنده خورد بزرگي گفت روزي بنزدیک بشو بودم سرمای سخت بود و او را  
برهنه دیدم ي لوزید گفتم یا ابا نصر این چه چالست گفت درویشان را یاد



کردم و مال نداشتم که با ایشان مواساکنم خواستم که بتن موافقت کنم از ویر رسیدند  
بدین منزلت بجه رسیدی گفت بدانند حال خود از غیر خدای تعالی پنهان  
داشتم همه عمر گفتند چرا سلطان را وعظ نکوی که ظلمهای رود گفت خدای  
تعالی نیت کو ارتزاز می داند که یاد کنم در پیش کینه که او را بداند **احمد ابرهیم**  
**المطیب** گفت که مرا بشر گفت معروف را بلوی کجور نماز کنم پیش تو آیم من بی غم  
دادم و منتظر بودم نماز بسین کردم نیامد تا نماز حققتن کردم با خود  
گفتم مردی چون بشروعده خلاف کند چشم می داشتم و بر در مسجد انتظار  
کردم تا بشر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب رفت  
و با معروف سخنهای گفت و تا سحر نشیستند بر سجده بازگشت و بر آب  
برفت من دریای او افتادم و گفتم مراد عالین مراد عاگرد و گفت اشکارا من  
تازنده بود با کس نلغتم **نقلیست** جمعی پیش او بودند و بشرد در رضا سخن  
می گفت یکی گفت یا با نصر هیچ از خلق قبول نمی کنی برای جاه را اکبر  
محقی در زهد و روی از دنیا کرد اندیشه از خلق چیزی می ستانی بدو ویشا  
می ده و بر توکل می نشیند و قوت خود از غیب می ستان این سخنش عظیم سخت  
آمد بر اصحاب بشر پس بر گفت جواب شنو بدانند فقر و سیه قسمی آتند  
که هرگز سوال نکنند و اگر بدهند نگیرند و نیز بگریزند این قوم روحانیان  
ند که هر چه از حق تعالی خواهند حق با ایشان دهد و اگر سوگو کنند بخدای دهند  
در حال اجابت کنند یک قسم دیگر آنست که سوال نکنند و اگر بدهند قبول نکنند  
این قوم وسطیند و ایشان بر توکل ثابت اند با خدای تعالی و این قوم آنها اند  
که بر باید خلد نشینند و در حظیر و قدس قسمی آتند که بصبر نشینند  
و چند آنک تواند وقت نگاه دارند و دفع دواعی کنند آن صوفی چون جواب

60  
شنید گفت راضی نشیستم که خدا از تو راضی باز بشر گفت بعضی جرجانی  
رسیدم پیش چشمه آب چون مراد دید بدوید گفت چه کناه کرده ام که امروز آدمی  
را دیدم از پس او بدویدم و گفتم مراد وصیت کن گفت فقر را در بزرگوار و زندقانی با  
صبر کن و هوار دشمن را و مخالفت شهنشاه کن و خانه خود را امروز خالی تر از حد  
کردن چنانکه خانه تو چنان باشد که آن روز که از جدت خوانند که نامرغه خوش  
خدای توانی رسید **نقلیست** کرد می پیشش آمدند از شام و گفتند عزم  
حج داریم رغبت کن یا ما بشر گفت بشرطی یکی آنک هیچ بر نگیرم و از کسی چیزی  
نخواهم و اگر بدهند قبول نکنم ایشان گفتند این دو بتوانیم اما آنک بدهند  
قبول نکنیم این نتوانیم گفت پیش شما توکل بر زاد چایان کرده آید و این بیان آن  
سخنست که در جواب از صوفی گفت که اگر در دل کشته بودی که هرگز از کسی چیزی  
خواهم قبول کرد این توکل نه بر خدای تعالی بودی **نقلیست** بشر گفت روزی  
در خانه رفتم مردی دیدم گفت تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو  
خضر گفت دعایی کن مرا گفت خدای تعالی که از او طاعت خود بر تو آسان کند  
گفتم زیادت کن گفت دید طاعت بر تو پوشیده کند **نقلیست** یکی یا بشر  
مشورت کرد که دو هزار درم جلال دارم که حج روم گفت تو بهما شاد روی اگر برای  
رضای خدای تعالی می روی و ام درویشی هزار بیتی راده که آن راحت که بدل  
ایشان رسد از صد هزار حج فاضلتر گفت رغبت حج بیشتر می بینم گفت از هر  
آنک مال را از وجه نیکو بدست آورده تا بنا و جوه خرج کنی قرار بگیر **نقلیست**  
او بکوردستان گذر کرد گفت اهل کوردستان را دیدم بر سر کورها آمده و منازعت می  
کردند چنانکه جماعتی چیزی قسمت کنند گفت با خدا یا مرا آسان گردان باجه  
حالت از این شنیدم که بروی بر سر رفتم و پرسیدم گفت یک هفته است مردی



از مردان دین بر ما گذری کرد و سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب آن بماد از  
از آن روز قسمت می کنیم هنوز فارغ نشده ایم **نقلیست** بشرف گفت رسول الله ص  
نحو اب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ می دانی که خدای تعالی ترا چرا برگزید از میان  
افراد و بلند کرد این درجه شما گفت نه یا رسول الله گفت از هر انصاف است  
من کردی و صالحان را حرمت داشتی ازین جهت ترا بمقام ابرار رسانید **نقلیست**  
شی مرتضی را رضی الله عنه خواب دیدم گفتم یا امیر المؤمنین مرا پندیده گفت  
چه نیکی است شفاعت تو آنکه بر درویشان برای ثواب رحمان و از آن بگو تر  
بر تو بر درویشان بر تو آنکه انرا اعتماد کردم افزید کار **نقلیست** اصحاب  
را گفت سیاحت کنید بخواب روان بود خوش باشد و چون بیاکن بود متخیر  
کرد و گفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد کوازه چید و در باطن مخلوقا  
حاجت بخواه و کسر ابد ملکی و مهمان گیر مر و گفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست  
دارد که مردمان او را بداند و گفت اگر در قناعت هیچ نیست محرم عزت زندگانی  
کفایتست و گفت اگر دوستی داری که خلق ترا بداند این دوستی سیر محبت دنیا  
بود و گفت هر که حلاوت عبادت نیایی تا آنکه دانی میان خوف و شهوات دیو  
اراهین و گفت ورع آن بود که از شهوات پاک بیرون آیی و محاسبه نفس در  
هر طریقه العین پیش گیری و گفت زهد ملک نیست که قرار نگیرد جز در  
دل خالی و گفت اندوه ملک نیست که چون جای قرار گرفت رضا ندهد که هیچ  
چیزی با وی قرار گیرد و گفت فاضل تو چیزی که بنده را داده اند معرفتست  
**والصبر علی الفقر** و گفت خدایا خاصانند عارفانند و گفت آنست که  
دل صافی دارد با خدای تعالی و گفت عارفان قومی اند که ایشانرا شناسد مگر  
خدای تعالی و ایشانرا اگر ای ندارند مگر از هر خدای تعالی و گفت هر که خواهد

که طعم ازادی نجشد کو سپریا که دارد و گفت هر که عمل کند خدای تعالی را و خسته  
پیش آید شربان مردمان و گفت سیلابی بر آبنا دنیا کنند بدوست داشتن سلام بر ایشان  
و گفت نگرستن در خیل دل داشت کند و گفت با هیچ کس نشیستم و هیچ کس با  
من نشیست کجور از همه خدای شد بر مرا یقین شد که از با هر می نشیستم نیکوتر بود  
هر دورا و گفت کاره مرگم و کاره مرگ بود مگر کسی که در هر شک بود و گفت تو کامل  
نباشی تا دشمن از تو این نبود و گفت اگر تو خدا را طاعت می داری معصیتش کن  
او گفت **تو کلت علی الله** گفت بر خدای تعالی دروغ می گویی اگر بر خدای تو کل  
کرده می بودی بدایح وی کند رضای داوی و گفت اگر ترا از چیزی عجب آید خوش  
باش و چون از خاموش عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه عمر سجده شکر مشغول  
کردی شکر آن نکرده باشی که او در آن حدیث دوستان کرده چندان تا از دوستان  
باشی **جور وقت و فاش در آمد** در اضطرابی قوی بود گفتند مگر زندگانی زاده  
می داری گفت نه ولیکن یا ذی شاهان یا شاهان عروم صحبتست **نقلیست** تا بشر  
زنده بود در بغداد هیچ ستوری روشت نینداخت حرمت او را که پابره نه رفقی  
شیع ستوری روشت انداخت صاحبش فریاد برآورد که بشو نماز احتیاط کردند  
مهمان بود گفتند از چه دانستی گفت بانگ تازنده بود در جمله راه بغداد روشت  
نبود این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمائند است بعد از وفات او را  
نحو اب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چکر و گفت عتاب کرد و گفت در دنیا  
از من چندان جرات رسیدی اما علمت ان الکرم صفت ندانسته که کرم صفت  
مست دیگر می بخوبی بد سوال کرد که خدای با تو چه کرده می گفت مرا آمرزید  
و گفت **کل یا من لا یأکل** و **اشرب یا من لا یشر** بخور ای آنکه برای من بخورد  
و بیا شام ای آنکه برای من بیا شامیدی دیگر می بخوبی بد گفت خدای تعالی



با توجه کرد گفت بنام زید و یک نیمه هشت مراباح گردانید و گفت ای  
بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجد کردی شکر آن نکردی که ترا در آتش  
جای دادم و دیگری خواب دید و گفت خدای تعالی با توجه کرد گفت فرمان آمد  
که مرحبا یا بشر آن ساعت که بر جان برداشتند هیچ کس در روی زمین از تو  
دوست تر نبود **نقل است** روزی ضعیفه پیش امام احمد چند آمد و گفت بزم  
بنده می رستم مشعله خلیفه و کسان خلیفه می گذاشتند بر و شنای آن چیزی  
می شود و او بدیدانه گفت تو کیستی که ازین جنس سختی من گرفته است گفت خدای  
بشر حاجی احمد زار دار بگریست و گفت تو چنین تقوی از خاندان او بدو زاید پست  
نبود پس نهار گوشه دار تا آب صافی تیره شود و اقدار بر آن مقتدا کن و او در  
خیش تا جان شوی که اگر خواهی که در مشعله ایشان بنده ریشی دست تو ترا  
طاعت ندارند که برادرت جان بود که هرگاه که دست بطحای فراز کردی که  
باشممت بودی دست او طلعت او نداشتی گفتی مرا سلطان نیست که اندر گویند  
او را رغبت تقویست من یا رای آن ندارم که بی دستوری او سفر کنم و خدا ندهد  
**در ذکر روز مصری رحمت الله علیه** آن پیشوای اهل  
ملاط از شمع جمع قیامت آن حجت الفقر خری ذوالنوز مصری رحمت الله  
از ملوک طریقت و سالک راه بلا و ملامت در دایره اسرار توحید نظری عظیم دقیق  
داشت و روشی کامل و ریاضت و کرامت وافر بیشتر اهل مصر او را ندانند  
خواندند و بعضی در کاروی مختیر بودند که تا زنده بود همه منکر او بودند  
تا وفات نکرد کسر واقفکار او نشد از پس که خود را همه پوشیده نمود و سبب  
توبه او آن بود که او را خبر کردند که بفلان جای عابدیست قصد زیارت او کردم  
او را دیدم خود را از درخت اوخته می گفت ای تن میساعت کن یا من بطاعت

و اگر نه همچنین گذارمت تا از کرسنکی میبری گریه بر من افتاد عابدان گریه من  
بشود گفت کیست که درم میکند بر کسی که شرمش اندکیست و جرمش بسیار نزد  
او رفتم و سلام گفتم و پرسیدم که این چه حال است گفت این تن با من قرار می گیرد  
در طاعت حق سبحانه و تعالی و با خلق امیختن می خواهد و هنوز گفت نداشتم  
که خون مسلمانان ترخته بالیبره او ردی گفت نداشتم که چون با خلق امیختی همه  
چیز از پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهد تر خواهی که بینی گفتم  
خواهم گفت بدین که بر شش بر شدم جوانی دیدم در صومعه بیکار در استانه و  
یکی بیرون پای بیرون را بریده و کرمانی خورد پیش او رفتم و سلام کردم و از حال  
او پرسیدم گفت روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا زد و کرد  
دلم مایل شد و تم تقاضا کرد پای از صومعه بیرون نهادم او از پی شنیدم  
که شرم نداری از پس سه سال که خدا پر اعبادت کردی و طاعت داشته این ساعت  
فرمان شیطان میکنی این یا که بیرون نهاده بودم جزا کردم و اینجا نشستم تا به  
خواهد کرد وجه بدید آید تو پیش مناه کاران حجه آمده اگر خواهی که مردی  
از مردان خدایینی بر سر این کوه شود و هنوز گفت از بلندی آن کوه برتوانستم  
رفت پس خبر او پرسیدم گفت مدتیست که مردی در آن صومعه نماز میکند  
یک روز یکی با او مناظره می کرد که روزی بسبب کیست او نذر کرد که من هیچ نخورم  
که در رو کسیت مخلوقات بود چند روز بر آمد هیچ نخورد حق سبحانه و تعالی زین بر آن  
فرستاد تا کرد او می پریدند و او را غسل دادند و هنوز گفت ازین کارها  
و سخنها دردی عظیم بدلم فرود آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای کند  
خدای تعالی کار او بسازد در رخ اوصایح نکرد پس در راه می آمدم مرغی دیدم بر  
درختی نشسته و نایبنا از درخت فرود آمد می گفتم این بچاره علف و آب از کجا



خود در بنفقار زمین بکاوید و سگوره بدید آمد یکی سیر کجند و یکی سیمین بر کلاب  
سیر کجور و در درخت نزدیک و سگوره ناپیدا شد و ذالنون چون آن برید بیکبار  
از دست برفت اعتماد او بر توکل بدید آمد و توبه او معنی شد برفت و شبانه  
در خرابه آمد خنجره ز یافت و بر سر آن رخته و بر آن خخته نام الله نوشته یاران  
وی کین قسمت می کردند ذالنون گفت این خخته که برو نام دوست نوشته است  
مرا دهید آن خخته بستند و می پوشید تا کارش سرکت از بجای رسید که شبی  
خواب دید که گفتند با ذالنون هر کسی بز و جوهر میل کردند تو عالی تر از آن بسند  
کردی و از نام ما است لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدم پس شهر باز آمد  
و گفت روزی رفتم بکنار رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کناره آب رفتم و طهارت  
کردم چون فارغ شدم ناگاه چشمم بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر لنگره  
کوشک استاده بجایت صاحب جمال خواستم تا او را بیارم ایام گفت ای کنیز که را می گفت  
ای ذالنون جز در بودی ندا شتم که دیوانه چون نزد یک آمدی ندا شتم که  
عالی چون نزد یک تو آمدی ندا شتم که عارفی بر نگاه کردم نه دیوانه و نه عالمی  
و نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه می بودی طهارت نمی کردی و اگر عالمی بودی  
بناحرم نیکو رستی و اگر عارف بودی چشمه بر دهن حق نیامدی این گفت و ناپدید  
شد دانستم او آدمی نبود بتنبیه بود مرا آتش در جان افتاد خود را بسوی دریا  
انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم باز در کانرا در کشتی کوهی  
صایح شدند همه اتفاق کردند که با پست مرا می رنجانیدند و استخفاف می کردند من  
خاموش بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوند اتو می دانی هزاران مای سرب  
آوردند هر یک را کوهی در دهان ذالنون یکی بگرفت و با ایشان از اهل کشتی چون  
این دیدند در پایش افتادند و عذر میخواستند ازین سبب نام او ذالنون نهادند

و ریاضت و عبادت او را نهایت بود تا آن حدی که خواهری داشت در خدمت او چنان  
عارفه شده بود که در خدمت او روزی این بیت می خواندند و ظللنا علیکم الخ  
و انزلنا علیکم المرق السلولی گفت الهی اسرایلنا تو امن و سلوی فرست  
و محمد یانرا نفرستی بخدای تو که از یا نشینم تا من و سلوی نفرستی در حال من و سلوی  
باریدن لغز کرد از خانه بیرون دید و روی در میان نهاد و هرگز نشنیدند تقلیست  
ذالنون وقتی در کوههای کشت گفت قوی مبتلا یانرا دیدم که جمع آمده بودند گفتند  
اینجا عابدیست در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خون بر مبتلا یان مدینه  
شفایلند باز در صومعه روز تا سیال و یک صبر کردم تا بیرون آمد مردی زرد روی دیدم  
خفیف و چشم در مخالفت از هیبت او لرزه بر کوه افتاد پس چشم شفقت دریشان  
نظر کرد و بر ایشان نگر بست دم بریشان میداد همه شفایافتند جز خواست که در  
صومعه روز دامنش گرفته و گفتم از هر خدا علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را  
علاج کن من نگاه کرد و گفت ای ذالنون دست از دامنم بردار کی دوست از خدا عفت  
و جلال نگاه می کند جز ترا بیند که دست در غیر او زده ترا بدو باز گذارد و او را  
پتو این بگفت و در صومعه رفت تقلیست روزی یاران او را گریان دیدند  
گفتند سبب چیست گفت دوش در سجده چشمم ز خواب شد حق را خواب دیدم  
گفت یا ابا الفیض خلوا بیافریدم برده جزو شدند دنیا را پریشان عرضه کردم  
نه جزو روی بدینا آوردند و یک جزو ترک او کردند هشت بریشان عرضه کردم ده  
جزو شدند نه جزو روی پیمهشت آوردند یک جزو ماند از یک جزو نیز برده جزو  
شدند نه پیمهشت میل کردند دوزخ در پیش ایشان نهادم همه بر میدند و پراکنده  
شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که نه بدینا فریفته شدند نه پیمهشت میل کردند  
و نه از دوزخ ترسیدند گفتم بندگان من بدینا نگاه نکردند و پیمهشت امید نداشتند



و از دوزخ نترسیدند چه می طلبید همه پسر فرزندانت تعلم ما نبرد تو  
میدانی که چه میخواهم **نقلیست** که یکی نزد ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار  
دینار میراث است می خواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت ای کو ذک بالغی گفت  
نه گفت نفقه تورا بپردازم صبر کن تا بالغ شوی چون کو ذک بالغ شد بر دست شیخ توبه  
کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی کاری پیش  
درویشان آمد آن جوان گفت ای درویشا کجاست صد منزل در دینار دگر تا بدرویشا  
صرف کنم شیخ این سخن شنید دانست که او تحقیقت کار نرسیده است که دینار را  
ببرد و او خطری هست آن جوان را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگوی از من که  
سه درهم فلان دارد و بد بر وقت و بیاورد شیخ گفت درهاون کن و بسایای انگاه بر غن  
خیز کن و از وی سه مهر کن و هر یکی را بسوزنی سوراخ کن بر وقت چنان کرد و بیاورد  
و شیخ داد شیخ اندر دست مالید و بد مید سه پاره یا قوت شد که هرگز  
کو ذک از آن ندیده بود گفت این را بسیار بر و قیمت کن و لیکن مفروض کو ذک بسیار  
برد و بنمود هر یکی را هزار دینار خواستند بیا آمد و ذوالنون گفت شیخ گفت  
درهاون نه و خر کن در آب انداز و بدانکه درویشان نه از بی نانی گرسنه اند لیکن  
این اختیار را بشانستند آن جوان توبه کرد و پیدار شد و جهان را در دل او قدری ماند  
**نقلیست** گفت سه سال خلق را دعوت می کردم یک کس بدرگاه خدای تعالی آمد  
چنانکه بایست و او آن بود که روزی پادشاه زاده باکو کبه از در مسجد برگشت  
و من این سخن می گفتم که احقر ترا از آن ضعیفی بنود که با قوی درم شود و او در  
آمد و گفت این چه سخن است گفت ادبی ضعیف چیزیست با خدای قوی درم  
می شود آن جوان را لون متغیر شد برخاست و بر وقت و روز دیگر باز آمد و گفت  
طریق خدای چیست گفتم طریق نیست خرد تر و طریق نیست بزرگتر اختیار نکم

پس روزی دیگر آن طریق خرد می خواهی ترک کنایه و ترک دنیا و ترک شهوات کن اگر  
طریق بزرگ می خواهی هر چه دون حقیقت ترک گفتن و دل از همه خالی کرد اینند  
**مقاله اختیار لاطریق الاکبری** گفت جز طریق بزرگتر اختیار نکم  
پس روزی دیگر شمیمه پوشیده بود پیامد و در کار آمد تا از ابتدا لان گشت  
ابو جعفر را عور گفت پیش ذوالنون بودم و جماعتی یاران او حاضر بودند و از  
طاعت جمادی حکایت می کردند و تختی الحانها ده بود ذوالنون گفت طاعت جمادات  
اولیا را آن بود که این ساعت بگویم این تخت را که کرد این خانه بگرد در حال آن  
تخت در حرکت آمد و بگرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر بود چون  
دید می گریست تا جان بداد بر همان تخت بر بستند و دفن کردند **نقلیست**  
وقتی یکی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشته با آورده  
آن مرد آن سنگ را بیار از بر و مرد بود و چهار صد درهم بفروخت و بوام داد  
**نقلیست** جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی یک روز شیخ انگشتری  
با داد از بخار بر و بیک دینار کرد و کنانوا گفت بیک درهم پیش بگیرم باز آورد و  
گفت بصرف برو قیمت کن بصرف برو در دینار قیمت کرد باز آورد و  
شیخ علم تو بحال صوفیان چون علم ناوایت با انگشتری **نقلیست** ده سال  
او را سکیا آرزو کرد بنفس خود نداد شب عید بود نفس گفت حیا شد اگر  
بعیدی فردا مرا سکیا جدمی گفت اگر موافقت کنی در دو رکعت نماز ختم  
قران کنی سکیا دمت نفس در آن موافقت کرد و روز دیگر سکیا آوردند لقمه  
برداشت که با دهان برد باز بکاسه نهاد و برخاست و در نماز ایستاد چون از نماز  
فارغ شد گفتند چه حال بود گفت از ساعت که از لقمه برداشتم نفس گفت عاقبت  
نمود ده پیاله رسیدیم گفتم بخدا که نرسی و گویند که همان ساعت مردی در آمد و یکی



سکيا بر سر نهاد و گفت اي شيخ بدانکه مرا فرستاده اند و من مردی حمالم  
مذنب هست تا فرزندان من آرد و کي سکياج اند و مراد است که داد تا دوش بعید  
سکيا ساختم رسول الله صلی الله علیه و آله بخواریدم فرمود اگر خواهی که فردا مرا ببینی  
این یک سکيا پیش ذوالنورین بر و او را بگو محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت  
میکند که یکم با نفس صلح کن و لقمه خدایین بکار ببرد ذوالنورین بصریست  
و گفت فرمان بردارم **نقل است** چون کار او بلند شد چشم کیه بر کار او نمی  
رسید اهل مصر بزند قه او گواهی می دادند و همه متفق شدند متوکل را که  
خلیفه عصر بود از حال او آگاه کردند خلیفه فرمود تا او را حاضر کرد ندیدند  
و بند بر پاهای او بدرگاه خلیفه آوردند پیرزنی پیش آمد و گفت از بن مرد نترسی  
که تو او بنده یک خدای اید تا او بخوابد بنده میج نتواند کرد و گفت راه ستیابی  
دیدم از راسته و پالیزه آبی نزد اذیلی بامن بود اشارت کردم دیناری بوی دلاختور  
نمود و گفت تو اسیر در بندگی جوامردی بنود از تو چیزی ستند بر فرمان خلیفه  
شد که او را بنزدان بنزد جمل شبان روز بنزدان ماند خواهرش حافی هر روز قرصی  
برای او می برد آن روز که او را بیرون آوردند آن چهل قرص هر هجنان بر جای بود خواهی  
بشر چون آنز شنید دل تنگ شد و گفت تویی دانی که این قرصها چنان بود و بی  
منت جراح خوردی گفت طبقش پاک بنود یعنی بدست زندانیان گذرمی کرد  
چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و سرش شکست بسی خون بیامد اما یک قطره  
بر روی و جامه او نیامد و آنج بر زمین می آمد نا بدید می شد بفراخ خدای او را  
بیش خلیفه بودند سخن او را جواب خواستند او آن سخن را شرح داد متوکل را  
او کان دولت بگریستند و در فصاحت و بلاغت او متحیر شدند و خلیفه برید  
اوشد او را محرم و محترم باز کرد این **نقل است** احمد سلی گفت پیش

ذوالنورین شدم طشتی بر سر نهاد و در گرد آن نولهایی خوش از مشک و عنبر  
مرآفت تویی نزدیک ملوک شوی در حال سطر من آن بهر اسید و بار آمدم یک  
درم من داد تا بیخ از آن یک درم نفقه می کردم **نقل است** مریدی بود  
ذوالنورین را جمل جله داشت و جمل موقف استاد و جمل سال خفت و جمل سال  
پیا سبانی دل نشیست روی نزدیک ذوالنورین آمد و گفت جنین مردم و جنین  
با این همه رنج دوست با ما سخنی میگوید و نظری می کند و هیچ چیز نمی گوید  
و عالم غیب مکتشف می شود و این همه که میگویم ستایش می کنم شرح حال میگویم  
که بیچاره کی در روضه من بود جای او دردم و از حق شکایت نمی کنم از بدختی میگویم  
دنه از آن می گویم که دلم از طاعت خوردن گرفت لکن ترسم که باقی عمر هجنان خواهد  
بود و من عمری حلقه بامید می روم که او از بیستوم بر من سخت آید طیبیم تویی  
عنائی و بیچارگی مرا ندیبری کن ذوالنورین گفت امشب برو سیر بخند و نماز خفتن  
کن و همه شب نجس باشد که اگر دوست بلطف می آید بعتاب آید تا اگر رحمت  
بر تو نظری می کند بخفت نظری کند در پیش برفت و سیر بخند و دلش نداد  
که نماز خفتن ترک کند نماز بگذارد و خفت مضطرب و خواب دید گفت دوست سلام  
میکند و می فرماید که محنت و نامرد باشد که بدرگاه ما آید و روز سیر شود  
که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت حق تعالی میگوید که مراد جمل ساله در  
کنارت تمام و هر چه امید می داری بذات برسانم و هر چه مراد است ترا حاصل  
گردد ام و لیکن سلام ما بذات راه زن مدعی ذوالنورین برسان و بگو ای مدعی دروغ  
زن الوت بر سوای شهر نکم نه خداوند تویم تا پیش یا عاشقان و فر و ماندگان درگاه  
ما مکر نکنی مریدی بیدار شد و گریه بر و افتاد خدمت ذوالنورین آمد و حال بفت  
ذوالنورین چون بشنید که خدای ویر اسلام رسانیده است و مدعی دروغ زن



گفته از شادی های بکر بست اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی یکی را  
گویند نماز من گویم ایشان طیب باند و طیبیت گاه بود که بزهر علاج کند چون میدانست  
کشایش کار در نیست بدانش فرمود دانسته که او محفوظ نتوانست که نماز نکند چنانکه  
حق تعالی خلیل را علیاللام فرمودی که بسروا قربان کن و دانسته که نکند چیزها رود  
در طریقت با ظاهر شریعت راست نماید چنانکه خلیل را امر کرد و خواست که نکند  
چنانکه از غلام کشتن خضر که امر نبود و خواست که نکند هر که بدین مقام نرسیده قدم  
اینجا نهاد زندیق و اوختنی و کشتنی بود مگر هر چه کند بفراوان شرع کند **نقلیست**  
ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف تپه ترا و روز در وضعی خفیه و استخوانش  
لداخته و دراکتم تو محبتی گفت بلی گفتم محبوب تو بنزدیک است یا دور گفت نزدیک  
گفتم موافقت یا مخالفت گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو قریب و موافق و تو بدین  
نزاری و خیفی گفت ای بطل ندانسته که عذاب قرین و موافقت سخت تر است هزار بار  
از عذاب بعد و مخالفت **نقلیست** ذوالنون گفت در بعضی سفرها محبتی  
زنی را دیدم از سوال کردم از غایت محبت گفت ای بطل محبت مرا غایت نیست گفتم  
چرا گفت از بهر آنکه محبوب مرا غایت نیست گفت نزدیک برادری رفت از آن قوم که  
بمحبت همگونی بودند او را بیلا مبتلا دیدم گفت دوست ندارد او را هر که خود را  
مشهور گرداند بدوستی و آن مرد گفت استغفر الله و اتوب الیه **نقلیست**  
وقتی نامه نوشت ببعض از دوستان خوشتر که حق تعالی پیرشان را و ترا پیرده  
چهل و در بر رخ به دیدار و آنج رضای دوست که بسیار میستوی در بر پستیا نیست که  
دشمن داشته دوست **نقلیست** ذوالنون بیمار بود یکی بعیادت او در آمد و  
گفت امد دست خوش بود ذوالنون متعجب شد و گفت او را می دانسته بدین آسبایی  
نام او بی بردی **نقلیست** گفت در سفری بودم صحرای برف بود کبری را دیدم

دامن سر بر افکنده و از زخم افشانند گفتم ای صبر چه دانه می پاشی صفت مرغکان  
امروز دانه نیابند می پاشم تا این تخم پیر آید و خدای بر من رحمت کند گفتم دانه که  
بیکانه باشد کی پذیر حلفت اگر نپذیرد باری ببیند آخ من می گفتم ببیند  
گفت مرا این سر باشد ذوالنون گفت حج رفتم آن صبر را دیدم عاشق آسا در طواف  
گفت یا ابا الفیض دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم پیر آمد و مرا آشنایی داد و آقا  
بخشید و خانه خودم بره ذوالنون گفت و قسم خوش شد گفتم خدایا بمشتی از زن  
کبری چهل ساله را از زن بی فروشی هاتقی او را داد که حق تعالی هر که را خواند نه بعثت  
خواند و هر که را ندان نه بعثت را ند تو ای ذالنون فارغ باش کار فعال لما بیرید یا  
قیاس عقل تو راست نیاید **نقلیست** دوستی داشتم فقیر و فاقه کرد او را خواب  
دیدم گفتم خدای تعالی با توجه کدو گفت حق تعالی فرمود که بیا مرزیدم ترا بسبب  
آن تریدی که ترا بودی تا کرده از سفلیکان دنیا بستیدی و گفت هر که از زبان و آب  
نخوردیم تانه معصیتی کردم خدایا باری قصد معصیتی در مرزیدم **نقلیست**  
هر گاه که نماز خواستی استادی گفتم بر خدایا بعد از قدم آیم بدرگاه تو و بگویم  
دیده نکریم قبله تو و بعد از زبان گویم راز با تو بعد از لغت گویم نام تو از بی  
پسرایکی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بصورت رسید حیارا بر  
صبر چون این صفتی انگاه تکبیر پیوستی و بسی گفتم که مرا اندامی امروز پیش آید  
با او بگو پیر اگر فردا از ویم اندامی مرشد بگو بگو و کفقی اللهم تعذی بی الحجاب  
خداوند مرا بزل حجاب محبت گردان و عذاب باین عذاب من و گفتم سبحان خدای که  
اهل معرفت را محبت کرد ایند از جمله خلق دنیا محبت آخرت از جمله خلق آخرت محبت  
دنیا و سختی از حجابها دیدن نفیس است حکمت در معده قرار نگیرد که بر طعام  
بود و گفت استغفار از آنکه از گناه بار ایستی توبه دروغ زناست و گفت خنک



دل انکس که شعار دل او وزع بود و صحت نزد کرم خورد نیست و صحت روح در اندکی  
کنا هست و گفت عجب نیست از آنکه بدلا مبتلا شود عجب از آنست که راضی شود و گفت  
مردمان تا نزد نشان باشند چون ترس از دلشان رفت کم راه کوردند و راست آنست که از  
خدای تعالی ترس نباشد چون ترس برخواست از راه یافتاد و گفت علامت چشم خدا  
تعالی ترسیدن بود از درویشی و فساد بر مرد از شش چیز در آید یکی ضعف  
ثبت بجهل آخرت **دوم** آنکه شیطان کز شیطان گشته است **سیم** آنکه با قرب  
اجل درازی اهل بریشان غالب شده باشد **چهارم** آنکه رضای مخلوقات را بر رضای  
خالق گزیده باشد **پنجم** متابعت نمودن ترک سنت رسول کرده و بر سنت انداخته  
**ششم** آنکه زلفهای سلف را حجت خویش ساخته و هنرهای ایشان را دفن کرده  
تافساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب همت اگر چه گریزد به سلامت  
نزد یکست و صاحب همت آن بود که هیچ چیز سر و نیارد که صاحب همت را خواست  
نبود و صاحب ارادت نزد راضی گردد و چیزی فرو داید و گفت زنده گای نیست  
مگر با مردانی که دل ایشان بایک بود بتقوی و ایشان را شایسته بود بدگر بوی و دومی  
کن با کسی که بتخیر تو متخیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت  
بایاران جهان کن که صدیق گرد بانی علیه السلام که در دین دنیا که متابع حبیب  
او بود در اخلاق و افعال او امر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای تعالی جز  
مواظقت با خلق جز نماز صحبت جز مخالفت و بادشمن جز جداوت و هیچ طیب  
ندیدم جاهل تر از آنکه میستاند از وقت مسیه معالجه کند یعنی کسی که او بند دهد  
کسی را که او مست دنیا است یا فایده بود و نیست را دو نیست مگر هشیار شود  
انگاه بتوبه دوی او کنند و گفت خدای تعالی عزیز نکند بنده را بجز عزیز تر  
از آنکه بوی نماید و خواری نفس او هیچ بنده را خوار نکند خوار تر از آنکه او را از خوار

نفس او محجوب کند تا دل نفس خود نبیند و گفت هیچ چیز ندیدم رسا  
نند تر با خلاص از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای تعالی هیچ نبیند  
و هر که خلوت دست دارد بطول ببرد و بعد از خلاص دست زد در رکعتی  
از اراکان صدق و گفت اول قدم هر چه جوی نیایی یعنی اگر هیچ نیایی  
نشان آنست که منور درین راه یک قدم ننهادی که تا دره از جوی ماند و دمی  
در راه نداری و گفت گناه مقربان چیستان ابرار است و گفت چون بساط مجد  
بکست و ایند گناه اولین و آخرین بر حواشی ان بساط محو گردد و تا حیر  
شود و گفت ارواح انبیا را در میدان معرفت افکندند روح پیغامبر علیه السلام  
از پیش همه ارواح در آمد تا بروضه وصال رسید و محبت خدا را کاس محبت  
نهند مگر بعد از آن که چون لشر بسوزد و بقطع انجامد بر آنکه خواستنیست  
در جنب فراق منزلت آنست که یک قطره در دنیا اعظم اندازند و من لیه دایم  
چیزی بخد گزیده تر ز خوف فراق و گفت هر چیز ترا عفو نیست عقوبت  
محبت آنست که از ذکر حق تعالی غافل ماند و گفت صوفی آنست که چون بگوید ثناء  
حقایق حال وی بود یعنی چیزی بگوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد  
معاملتش معابر حال او بود و بقطع علائق حال او ناطق بود گفتند عارف که  
باشد گفت مردی باشد که از ایشان جدا و جدا از ایشان و گفت عارف هر  
ساعت خاشع تو بود زیرا که هر ساعتی نزد یکتر بود و عارفی خایف می باید  
نه عارف و اصف که اگر عارف بودی خایف بودی که **انما تخشع الله**  
**من عبدك العالی** و گفت عارف لازم یک حالت نبود که از علم غیب هر ساعتی  
حالی بوی فرواید تا صاحب حالات بود نه صاحب حالت و گفت ادب عارف  
دو نیمه اذنها بود زیرا که او را معرفت مودت بود و معرفت بر سه وجه



بود یکی معرفت توحید و این عامه مومنان است و دوم معرفت حجت و پیانست  
و این حکما و علما را است سیم معرفت صفات و خدا نیست و این اهل دلایه الله  
دانست آن جماعتی که شاهد حقیقت بدلهای خویش حق تعالی بریشان ظاهر میگردد  
آنچه بر هیچکس از عالمیان ظاهر نگردد و گفت حقیقت معرفت اطلاع حقیقت  
بر اسرار بذاخ لطایف انوار بدان پیوند یعنی هم بنور افتاب افتاب توان دید  
و معرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی که ذات باشی دیگر معنی نیست چون  
عارف و معروف در حقیقت یکیست و در میان چه پیدا آتی دیگر معنی نیست که  
اگر مدعی باشی یا راست گویی یا دروغ اگر راست گویی صدیقان خود را شناسند  
چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه میگوید لیست خبر عمر و درین معنی ذالنون  
گفت اگر دینی معرفتی آیه و اگر دروغ زنی عارف نبوده دیگر معنی آن بود که تو  
ملکی که عارفم تا او گوید و آنکه عارف توست خدای تعالی اختیار و سخت ترست در خدای  
و بیشتر از جهت آنکه هر که بافتاب نزدیکترست در افتاب متخیر تر بود تا بجای  
رسد که بی خود شود **بیت** نزد یکا برایش بود خیرانی کایشان دانست سیاست  
سلطانی چنانکه صفت عارف از ویرسیدند گفت عارف بیننده بود ذی علم و بی  
عین و بی خبر و بی مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان  
نباشند بلکه ایشان ایشان باشند حق ایشان باشند کرد شراشان بگردانند  
حق بود و سخن ایشان سخن حق بود بر زبانهای ایشان روان گشته و نظر ایشان  
نظر حق بود بر دیدهای ایشان راه یافته و پیغام بر علیه السلام ازین صفت  
خبر داد و حکایت کرده از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم من که  
خداوند کم کوش او باشم که من شود چشم او باشم تا بمن بیند زبان او باشم تا بمن  
گویند و دست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرت اند و عارفان

پادشاهان زاهدان و علامت محبت حق تعالی آنست که ترک کند مرجه او را از خدا  
مشغول کند تا او ماند و مشغول خدای و بس و گفت علامتهای در چهار چیز است  
یکی آنست که خلوت طاعت نیابد **دوم** آنکه از خدای ترسناک نبود سیم آنکه در چیزها  
نخشم عبرت ننکرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آج شود و گفت علامت آنکه  
مرد بمقام عبودیت رسد آنست که مخالف هوا و ترک شهوات و گفت عبودیت  
آنست که بنده او باشی همه حال چنانکه او خداوند است همه حال و گفت علم موجودی  
و علم بعلوم مفقود و علم موجودیت و اخلاص در علم مفقود و حب موجودیت  
و صدق در حب مفقود و گفت توبه عوام از گناه است و توبه خواص از غفلت  
و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استجابت توبه انابت آنست که  
بنده توبه کند از خوف خدای تعالی و توبه استجابت آنست که بنده توبه  
کند از شرم خدای تعالی و گفت بر هر عضوی توبه است توبه دل توبه کردنیست  
بر ترک حرام و توبه گوش نگاه داشتن از باطل و توبه چشم فرو خوابیدن از چشم  
از محارم و توبه دست ترک گرفتن منامی و توبه پای نرفتن منامی و توبه شکم  
ناخوردن حرام و توبه فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عملیست  
در جاشفیع محسن و خوف جنان باید که از رجا بقوت تن بود کی اگر رجا غالب  
آید دل مشغول شود و گفت طلب حاجت بزبان فقر کننده بزبان حکم و گفت  
ذرویشی بالخلیط دو پستردارم از آنکه صفاء با عجب بود و گفت ذکر خدای غلای  
جان نیست و تنای او شراب جان نیست و حیاء او لباس جان نیست و گفت شرم  
هیبت بود اندر دل یا وحشت آنچه بر تو رفته است از بدنها و کردها و گفت  
تقوی آن بود که ظاهر را الوده نکند معارضه باطن و باطن را بفضول و با خدای  
تعالی بر مقام استاده بود و گفت صادق آنست که زبان او بشواید صدق ناطق



بود و گفت صدق شمشیر خدای است هر کیز این شمشیر بر چیزی گذرنکند  
الا انک اورا پاره کردانید و گفت صدق زبانی محزون است و سخن حق گفتن موزون  
مراقبت آنست که ایتار کنی آنج حق برگزیده است یعنی آنج بهتر بود ایتار کنی  
و عظیم داری آنج خدای تعالی او را عزیز کرده است و چون از تو ذره عجب دید  
آید سبب ایتار بجای شمع بدان شکر و دانند از فضل حق تعالی بینی نه از  
عمل خویش و دنیا و آنج اندر خود شمرده است التفات نماید و دست از آن نیز  
ببفشانی و خوشتر را در آن اعراض کردن در میان بینی و گفت وجد سر نیست  
با درد و سماع وارد خدای تعالی است که دلها بدو برانگیزد و بر طلب او حرص  
کند و هر که آن حق شنود راه یابد حق و هر که بنفسش شنود در زند فیه افتد و گفت  
توکل از طاعت خدایان بیرون بیدد آمدنست و بطاعت یک خدای مشغول بود  
و از سببها بریدن گفتند زیادت کن گفت خود را در صفت بندگی داشتن  
از صفت خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل دست داشتن از تدبیر خود بیرون  
آمدن از قوت و حیلت خویش و گفت اینست که صاحب او را وحشت بیدد آید  
از دنیا و از خلق مگر از اولیا حق تعالی از جهت آنکه اینسر گرفتن با اولیا و خدای تعالی  
اینسر گرفتنست با خدای تعالی و گفت اولیا در عیش اینسر آیدند کوی بی ایشان  
خطاب میکنند در دوزخ بر بان ناز و گفت فروتر منزل اینسر گرفتنست خدا  
تعالی آن بود که احد ایشان را با آتش بسوزند یک ذره همت ایشان غایت نماند  
آز آنکه بدو اینسر گیرد و گفت علامت اینسر آنست که با خلق اینسر نگیرد و گفت  
مفتاح عبادت فکر نیست و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست و مخالفت  
آن ترک آرزو هاست و هر که مداومت کند بر فکر بدو عالم غیب بیند بروح و  
گفت رضا شاد بودن دلست در تلخی قضا و گفت رضا ترک اختیارست

بیش از قضا و تلخی نایافتن بعد از قضا و خوش شدن دوستی در عین بلا گفتند  
کیست داننده بر بنفس خود گفت اندک راضی است بدیخ قسمت کرده اند و گفت  
اخلاص تمام نشود مگر صدق بود در و صبر بود در و صفت اخلاص آن بود  
که از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند و گفت سه چیز علامت اخلاص است یکی اندک مدح و  
دوم نزدیکی و یکی بود در رؤیت اعمال فراموشی و هیچ ثواب واجب ندانند در  
آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت و گفت هر چه  
از جشها بیند پشت آن علم بود و هر چه از دلها بداند پشت آن با یقین بود و گفت  
سه چیز از نشان یقینست یکی نظر حق تعالی کردن در همه چیزها دوم رجوع  
کردنست بوی در همه کارها سیم یاری خواستنست از وی در همه حالها و گفت  
یقین دعوت کند بگوتهای امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهده و زهد دعوت کند بحکمت  
و حکمت نکز بستن به واقف بار آورد و گفت صبر ثمره یقین است و گفت  
اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از هر آنکه اندکی یقین ترا بر حجت آخرت کند  
و باید که یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند و علامت یقین آنست که بسی  
مخالفت کند خلق را در زیستن و ترک مدح خلق کند اگر نیز عطای دهند و  
فارغ از نگویند نرا ایشان و اگر نیز منعی کنند و گفت هر که خلق اینسر گرفت بر  
بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایت ماند از کوشش با نفس داشتن از اخلاص  
دور افتاد و هر که را از جمله چیزها نصب حق آمد هیچ باک ندارد اگر همه چیزها  
از وی قوت شود دون حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر مدعی که  
هست بدعوی خود محجوبست از شهود حق و از سخن حق و اگر کینه با حق حاضر  
او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان  
محجوبانست و گفت هر که مرید نبود استاد خود را فرمان برنده تر بود از خدای



تعالی و هر که مراقبت کند خدا را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای تعالی  
او را در حرکات ظاهرا و هر که ترسد خدای گریزد و هر که خدای گریزد حیات یابد  
و گفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر مملکتان گردد و هر که  
توکل کند استوار گردد و هر که تکلف کند در انجام کارش عاید ضایع کند  
بدل آنکه بکارش عاید و هر که از خدا ترسد دلش حق را نگیرد و دست حق در دلش  
متحکم گردد و عقلش کامل شود و گفت هر که طلب علمی کند محاطه عظیم کرده است  
و هر که چیزی طلبد کی نشناسد خوار گردد و در چشم او آخ قدر بدل باید گردد  
و گفت آنکه تأسف اندک بخوری بر حق تعالی نشان آنست که قدر حق تعالی  
نزد تو اندکست و گفت هر که دلالت نکند ظاهرا و بر باطن او با او هم نشین مباش  
و گفت هر که حقیقت خدا را یاد کند فراموش کند در جنب یاد کرد او چله چیزها  
و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و از او پرسیدند که خدای را چه شناخت  
گفت خدای را خدا شناختم و خلق را بر رسولی که الله است و نعم الله خدای حا  
لقت خالق قدر الخالق توان شناخت و گفتند در خلق چه کوتی گفت جمله خلق در  
وحشت غیب اند پرسیدند که بنده مقرر کی بود گفت چون مایوش می خورد  
از نفس و فعل خویش و پناه خدای گیرد و در جمله احوال او راهیج پیوند نماید  
بحر حق تعالی گفتند صحبت با که داری گفت با آنکه او را ملک نبود و هیچ حال ترا منکر  
نکرد و متغیر تو متغیر نشود و هر چند آن تغیر بزرگ بود از هر آنکه هر  
چند متغیر تر باشی بدوست محتاج تر باشی گفتند بنده را کی ایسان کرد در راه خوف  
گفت انگاه که خوشتن را بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری  
گفتند بنده چه سبب مستحق هشت کرد گفت هیچ چیز استقامتی که درو  
کشتن نبود اجتهادی که در و سهی نبود و مراقبتی خدای تعالی را در سر و علائیه

و انتظار مرگ را بخت ساختن زاد راه و محاسب کردن خویش پیش از آنکه حساب  
کند پرسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف حق او را اینست که در اند  
از همه چیزها و گفتند از مردم که با حیوانات ترست گفت آنکس که زبان خود نگاه  
دارد گفتند علامت توکل چیست گفت آنکه طمع از خلق منقطع گردانی باری  
دیگر پرسیدند لغت خلقی را بای و قطع اسباب گفتند زیادت کن گفت  
انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از دیوبیت پرسیدند که  
عزالت کی درست آید گفت انگاه که از نفس خویش عزالت گیری گفتند اندوه کرا  
بیشتر بود گفت بدخواه ترین مردم ما را پرسیدند که دنیا چیست گفت  
هر چه ترا از حق مشغول گرداند دنیا آنست گفتند سقوله کیست گفت آنکه خدا  
راه نداند و نیا موزد یوسف حسین از وی پرسید که با که صحبت کنی گفت با آنکه  
تو و من در میان بود گفت مرا وصیتی کن گفت یا خدای تعالی یا رب باش در خصی  
نفس خویش و با نفس یار باش در خصی خدای تعالی و هیچ کس را حقیر مدار و اگر  
چه خورد و خورد عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت از تو سلب کند و بدو دهند  
و یکی از وی وصیتی خواست گفت باطن خود را حق عمار و ظاهر خود را پیش را خلق ده  
و خدای باش تا خدا تو را بی نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شکر اختیار  
مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نکشید و اگر بلای روی تو آرد  
انرا بصبر و کلام بر درگاه خدای تعالی باش که وصیت خواست گفت همت خویش را  
از بس و بیش مفرست گفتند این سخن را شوح ده گفت از هر چه نیامده است اندیشه  
مکن و نقد وقت را باش پرسید که صوفیان چه کنند گفت در معانی اند که خدا را  
بر همه چیزها بزرگترین خدای تعالی ایشان را بر همه کسان بزرگترین یکی گفت دلاله کن  
مرا بر حق تعالی گفت اگر میطلبی برو که بیش از آنست که در شمال آید و اگر قرب میطلبی



در اول قدمست شرح این سخن پیش ازین رفته است مردی گفت ترا دوست  
می دارم گفت اگر تو خدا بدای شناسی ترا او دوست بشود و اگر نمی شناسی طلبی کی  
کن که او را می شناسد تا تو را بدو دلالت کند پرسیدند از نهایت معرفت گفت  
هر که بنهایت معرفت رسید رسید نشانش آن بود که چون بود جنانک بود آنجا که  
بود همچنان بود پیش از آنکه بود پرسیدند اول درجه که عارف روی بدو اجازه دهد  
چيست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن حیرت پرسیدند  
از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس  
گفت کمال معرفت نفس آنست که همان بدو برسد بدو و هرگز همان نیکو نابدون  
و گفت حقانیت قلوب فراموش کردن نصیب نفوس است گفت از خدای تعالی  
دور ترین کیست آنست که در ظاهر اشارت او بخدای تعالی بیشتر است یعنی  
پنهان دارد جنانک گفت هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و رزم  
و کفتم دارین همه جز کمانی بخیک نیاوردم **نقلیست** در مرض موت گفتند  
او را چیزیست آرزو میکند گفت آرزوم آنست که پیش از آنکه میرم اگر بیک لحظه  
بود او را بدنام بس این بیت بگفت **بیت** الخوف امر ضعیف والشوق امر قوی والحب  
اصنافی والله احیائی بعد ازین یک روز هوش از خواب شد بوسف حسین  
در وقت وفات شیخ گفت مرا وصیتی کن گفت مرا مشغول مدار که من در تعجب  
مانده ام در احسان او بش سپیدی شد رحمه الله علیه آن شب که از دنیا برد  
هفتاد کسر رسول الله صلی الله علیه و آله خواب دیدند که می فرمود که دوست ذوالنون بخواند  
امد با استقبال او آمده ام چون وفات کرد بر پیشانی او نبشته دیدند خط سبز  
هذه حبیب الله مات فی حب الله قتيله الله چون جنازه او بر گرفتند افتاب بغایت  
گرم بود مرغان هوا می آمدند پیر در پیر زدند و جنازه او را سایه می داشتند

از جنازه قالب که او را در راه که او را می بردند مؤذنی بانگ نماز می گفت چون یکله  
شهادت رسید ذوالنون انگشت بر آورد فریاد از مردمان برخاست که زنده است  
چون جنازه بنهادند او را در خاک دفن کردند انگشت همچنان بود هر چند جهت  
کردند فواز نتوانستند که اهل مصر چون آن حالت دیدند جمله تشویش بر خیزند  
و توجه کردند از جفای که با وی کرده بودند **ذکر بایزید بسطامی**  
**رحمة الله علیه** آن سلطان العارفين آن برهان المحققين آن خلیفه  
الهی آن عامه نامتناهی آن خسته جهان ناکامی بایزید بسطامی رحمه الله علیه  
اکبر مشایخ واعظم اولیا بود و حجت خدای تعالی و خلیفه حق بود و قطب عالم  
و مراجع او تا دبود و در ریاضت و کرامات بغایت بود و در اسرار و حقایق ثاقب  
و جدی بلوغ داشتند ایم در مقام قرب و همت بود و غرقه اش محبت بود و پیوسته  
تن در مجاهده و دل را در مشاهده داشتند روایات او در احادیث عالی بود و پیش  
از و کس را در معانی طریقت چندان استنباط نبود و توان گفت که درین شیوه همه  
او بود که علم بصحرای زده بود و کمال او پوشیده نیست تا بحدی که **جید گفت**  
بایزید درین ماجرا خبر نیست در میان ملائکه و گفت نهایت میدان جلد و ندکا  
بدایت میدان این جزا نیست جمله مردان بدایت قدم او رسیده همه در کردند  
و فرو شوند و بماتند و دلیل برین سخن آنست **بایزید می گوید** دو بیست سال  
مبوستان بر گذرد تا خود چون ماکای در رسید شیخ بوسعید بن الحیر رحمه الله  
گوید هت ده هزار عالم از بایزید پیر می بینم و بایزید در میان نه یعنی پنج بایزید است  
در حق محبت می آوند که جدا و کبری بخود از بزرگان بسطام یکی پذیرا بودند و آن  
وی با وی هم بر بویاز شکم مادر باز جنانک از مادر او نقل کنند که هرگاه له لقمه در  
دهان نهادی که در آن شبم می بودی او در شکم مادر طبعی کن رفتی تا آن لقمه



را دفع نکردی ارام نگرفتی **مصدق** این سخن آنست که از وی پرسیدند که مرد را  
درین راه چه بهتر است گفت دولت ما در زاد گفتند اگر نبود گفت دل انا گفتند  
اگر نبود گفت چشمه بینا گفتند اگر نبود گفت گوش شنوا گفتند اگر نبود گفت  
بیت توانا گفتند اگر نبود گفت مرکب مفا **جافعلیست** ما در شهر بدیروستان  
فرستاد چون بسوره لقمن رسید باین آیه رسید ان اشکری ولو الدیک خدای  
تعالی فرماید که مرا شکرگویی و ما در وید را خدمت کن استاد معنی این آیه  
گفت بردل او کار کرده لوح بنهاد و گفت مراد ستوری تا خانه روم و سیخه با در  
بلقنم استاد شرح ستوری داد تا خانه آمد ما در گفت یا طیفور بجه آمده مگر  
هدیه آورده اند یا عذری افتاده است گفته بآیتی رسیدم که حق تعالی فرماید  
خدمت خویش و خدمت تو من دو خانه را کد خدایی نتوانم کرد این آیت بر جان  
من آمده است تا از خدایم در خواسته تمامه از آن تو باشم با در کار خدایم کن نامه  
آن او باشم ما در گفت ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتفخسیم  
برو خدای را باش سن بایزید از بسطام برفت و سی سال در بادیه شام می گشت  
و ریاضت میکشید و بی خیال و کمر سنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را  
خدمت کرده و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی صادق رضی الله عنه **نقلیست**  
یک روز پیش او نشسته بود گفت یا بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت  
خدایم طاق گفت آخر مدتیست که اینجا بی طاق رانیده گفت نه مرا با آن چه کار  
که پیش تو سپهر بر ارم من نظاره نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو  
ببسطام که کار تو تمام شد **نقلیست** او را نشان دادند که فلان جای شخصی  
بر زکست بدیدن او رفت چون بنزد یک افسر رسید آن آت دهان بسوی قبله انداخت  
در حال بازگشت و گفت ادا دار در طریقت قدری بود خلاف شریعت بروی نرفتی

**نقلیست** دوازده سال بایست تا بلخجه رسید در هر چند کای مصیبت باز  
افکندی و دور گشت نمازی کرد و بی گفت این دهلیز پادشاه دنیا نیست که یکبار  
بنا بخاتوان رسید و دوید بسر بلخجه رفت و آن سال بحدینه برفت و گفت ادب  
نبود مگر راتبیع زیادت داشتن انرا جدا خانه احرام گیریم باز گشت و سیال  
دیگر جدا خانه از سیر احرام گرفت و در راه در شهری آمد خلق عظیم تبع او بودند  
چون پیروز شد مردمان از سیر او پیام دهند بایزید باز نکریست و گفت اینها کیانند  
گفتند ایشان با تو صحبت خواهند داشت گفت خدایا من از تو در می خواهم که خلق  
را از خود بمن محبب گردان من خواست که خود از دل محبت ایشان پیروز کند  
و رحمت خویش از راه ایشان بر دارد نماز بامداد بگذارد بسر ایشان نکریست  
و گفت **اینا الله الا انا فاعبدنی** گفتند این مرد دیوانه است او را بماندند  
و رفتند و شیخ اینجا بزبان خدای سخن میگفت جناب پادشاه منبر گویند حکایه  
عن ربه سن بر راه می آمد کله سریافت بر و نوشته **صم بکرمی فمرا جی**  
نعره بزد و برداشت و قبله می داد و گفت سر صوفی می نماید در حق محو شده و  
ناجیز شده نه گوش دارد که خطاب لم یزنی شنود و نه چشم دارد که جمال انرا ببیند  
نه زبان دارد که ذره معرفت او بداند این آیت در شان او ست گویند ذالنون  
مصری مریدی را بنزد یک بایزید فرستاد و گفت او را بگویی که ای بایزید همه شب  
بی خیالی در بادیه و براح مستغرق می شوی قافله در گذشت مردی با مذ و ان سخن  
می گفت بایزید جواب داد که ذالنون را بگویی که مرد تمام آن باشد که همه شیفته  
باشد چون بامداد بر چیز پیش از نزول قافله بمنزل آمد بود چون این سخن باذالنون  
نصفتند بگریست و گفت مبارکش با احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین  
بادیه طریقت می خواند و بدین روش سلوک باطن **نقلیست** در راه حج استری



داشت که زاد و راحله خویش و از آن مریدان نرمان نهاد و بود که گفت بچهاره  
اشترک که بارش بسیار است ظلمی تمام بود بایزید چون این سخن شنید گفت ای  
جوان مرید بر دارنده این بار شتر نیست بیکره هیچ بار بر پشت شتر هست یا نه  
بنکر است باریک بدست از پشت شتر بر نهد از گران بار او را خبر بنود مرد  
گفت سبحان الله چه عجب کار است بایزید گفت اگر حال خود از شما پنهان دارم  
زبان ملامت دراز کنید و اگر بر شما معشوق گردانم شما طاعت آن ندارید با شما  
چه باید کرد چون برفت و بعدینه زیارت کرد در خاطرش افتاد که بخدمت مادر  
روزد با جماعتی روی بیستام نهاد چند در شهر افتاد اهل بیستام تا بر و جای با استقبال  
اوشدند بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کردن و از حق نازی ماند چون  
نزدیک او رسیدند شیخ قرصی بگفت در رمضان بود بخوردن گرفت چون آن دیدند  
جمله از روی برگشتند شیخ اصحاب را گفت دیدید که مسئله از شریعت بکار بسته  
همه خلق مرا در کردند باشند تا شب در این خانه مادر آمد کوش داشت او از  
آب شنود که طهارت بکند و می گفت خدا یا آن غریب ما را نیکو دار و دل مشایخ را باری  
خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون این شنید گریه بر و افتاد بر در  
بگفت مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد در بکشد و گفت ای طیفور  
بچه دیرمادی جسم خلل کرد از سر که در فراق تو بگویم و چشم دو تاشد از سر که  
غم تو خوردم **نقلیست** گفت آن کار که باز بسین چارهای دانستم پیشین نموده  
و آن رضاء مادر بود تا گفت ای در ریاضات و مجاهدات و غریب و خدمت عجم  
در آن یافتیم که یک شب از من آب خواست رفتم تا آب آم در کوزه آب بتود سیوی  
رفتم آب نبود بخوبی رفتم آب آوردم مادر خفته بود و شب سرد بود کوزه بردست  
چه داشتم تا از خواب در آمد آب خورد و مراد عاگره چون دید که کوزه بردست من

گرفته بود بر گفت دو نیمه فراز کن تا نزدیک روزی میومدم تا نیمه فراز کردم تا  
فرمان او را خلاف نکرده باشم هر چه چندین گاه می جستم از در درآمد **نقلیست**  
چون از مکه می آمد بهمدان رسیدم محضر خریل بود اندکی از زیارت آمد  
بر خرقه بست چون بیستام رسید خرقه بکشد مورچه چند بیرون آمد گفت اینها را  
از خانهاشان او را کردم برخاست و ایشان را بهمدان برد و آنجا کلبه خانه ایشان بود  
بنهاد تا کسی در **النعمیم لامر الله** بنحایت بود در **الشفقة علی خلق الله**  
تا بدین حد بود **نقلیست** شیخ گفت دوازده سال آنکه نفس خود بودم و در  
کوزه ریاضت می نهادم و نیک ملامت بروی می زدم تا از حق بشتن اینه کردم پنج سال  
اینه خود بودم و با انواع طاعت و عبادت آن اینه رای زد و دم پس یکسال نظر اعتبار  
کردم بر میان خود از غرور و عشوه و خور و نگرستم زناری دیدم از اعتماد کردن بر  
طاعت و عمل خویش پسندیدن زناری دیدم پنج سال تخرجه کردم که آن زنار بریده  
گشت و اسلام تازه آورد و فکرستم همه خلائی را مرده دیدم چهار تکلیف و عباد  
ایشان کردم و از جنازه همه باز گشتم و بی رحمت خلق مدد خدا بخدار رسیدم **نقلیست**  
چون بدر مسجد رسیدی ساعتی بایستادی بگریستی بر سیدند این چه حال است گفت  
خویش را چون زنی مستحاضه می یابم که می اندیشد که مسجد اندر آید مسجد بلالید  
**نقلیست** بلبا قصد حج کرد چون بدون شد باز گشت گفتند هیچ غم را نقص  
نکرده این جرگه کردی گفت روی براه نهادم زنکی را دیدم تیغی کشیده گفت باز گشته  
و اگر نه سرت جدا کنم بر مرا گفت ترک الله بیستام و قصدت البیت الحرام خدا  
یرا بیستام گذاشتی و قصد کعبه کردی **نقلیست** گفت مردی پیش آمد گفت  
لجای روی گفتم حج گفت چه داری گفتم دو بیست درم گفت بیا و بزن ده که صاحب عیالم  
و هفت بار کرد من بگره که حج توانیست چنان کردم و باز گشتم چون کار او بلند شد و



سخن او در حوصله اهل طاهر فی الجدید هفت بارش اینست عام پروان خود ندایند  
می گفت مرا چه سبب بردن کنید می گفتند تو مرده بزرگی می گفت نیکان شهر که بدش بایزید  
بود **تقلیست** شی بر بام رباط شد تا خدای را تعالی ذکر گوید بر دیوار استاد تابان داد  
و خدای را یاد نکرد و بگریستند بول کرده بود همه خون بود گفتند این چه حالست بود  
گفت از دو سبب بطلان ماند یک سبب آنکه در کودکی سحری بر زبانم زفته بود که جنان  
عظمت سایه بر من انداخته بود که دم محترمانه اندا کردم حاضر می شد زبانم کار  
می کرد و اگر در زبانم حرکت می آمد دم از کار می شد همه شب درین حالت بود و دردم  
دی آرند شیخ خلوتی خواسته که گری برای عبادت با فکر می در خانه شدی و همه  
سورخاهای که کردی کفایتی می ترسم که او از یابانکی مرا بشوراند و آن خود بهانه بودی  
و عیسی بسطای گوید سیزده سال در صحبت بایزید بودم که از وی سخنی نشنیدم  
و عادتش آن بودی که سر بر زانو نهادی چون سر بر آورد می آهی بگری و دیگر بار بر سر  
آن حالت شدی و شیخ سملکی گوید که این در حالت قبض بوده است و الا در روزگار  
بسط از شیخ هر کسی فواید بسیار گرفته است و یکبار در خلوت بود بر زبانش رفت  
که اعظم شانی چون خود باز آمد مریدان گفتند که چنین کلمه بر زبان راندی شیخ  
گفت خدایتان خصم و بایزیدتان خصم اگر این را ازین جنس سخنی گویم مرا پاره پاره  
کنید پس یکی را کاردی داد اگر بعد ازین جنس سخنی گویم مرا بکشید مگر جنان افتاد  
که یکبار در کربلای کربلا گفت اصحاب قصد کردند تا بکشندش خانه از وی پر شد تا جنانک  
از چهار گوشه خانه کاردی زدند و خشت از دیوار بازمی کردند چون سپاهتی  
بر آمدن صورت خرد شد تا بایزید بدید آمد چون صعوه خرد در محراب نشسته  
اصحاب در آمدند و حال گفتند شیخ گفت بایزید اینست که می بینید آن بایزید  
اگر کسی گوید این چگونه بود جنانک آدم علیه السلام در ابتدا جنان بود که سرش

بر فلک می شود جبرئیل سر برود و آورد تا پاره از آن کم شد چون دو ابو و صورتی  
بزرگ خرد کرد و عکس اینهمه را بود جنانک طفلی در شکم مادر دو من بود چون خوا  
رسد دو بیست من شود جنانک در صورت بشری بر من منجلی شد حالت بایزید نیز  
ازین شیوه شده بود **تقلیست** وقتی سیبی سرخ بگرفت دو و نگر بیست و گفت  
این سیبی لطیف است بسرش ندانم که ای بایزید شرم نداری که نام من بر منی  
نهی چهل روز نام خدای تعالی بر دلش فراموش شد پس شیخ سوگند خود را که تا زنده  
باشم میوه بنظام مخرم **تقلیست** گفت روزی نشسته بودم بر خاطر من  
بگذشت که من امروز شیخ و بزرگ عصم چون اندیشه این کردم دانستم که  
غناطی عظیم افتاد بر سر خاستم و بطریق خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و  
سوگند یاد کردم که از اینجا برخیزم تا حق تعالی کس را نفرستد که مرا بمن باز نماید  
سه شبانروز اینجا مقام کردم روزی چهارم مردی اعور را دیدم بر راحله می آمد چون  
دو و نگر بیستم اثر آگاهی در وی دیدم بیشتر اشارت کردم که توقف کن در حال پای  
شتر بر زمین فرو شد و با استاد آن مرد من باز نگر بیست گفت مرا بدان می آری که چشم  
فرا ز کرده را باز کنم و باز کرده را فراز کنم و بسطام و اهل بسطام را بیک بار عرف کنم  
من از موش بر وفتم و گفتم از کجای می آیی گفت از آن وقت باز که آن عهد بیسته هزار نفر  
نشدن بیامدم آنگاه گفت ای بایزید دل زکاه دار و روی از من بگردانید و برفت **تقلیست**  
چهل سال در مسجدی مجاور بود جامه جدا داشتی و جامه خانه خدا و جامه طهارت  
جدا و چهل سال نشیست که پشت هیچ دیوار باز نهد مگر بدیوار مسجدی یا بدیوار  
رباطی و گفت خدای تعالی از ذره ذره باز خواهد پرسید و آن ذره پیش خود  
گفت چهل سال انج اد میان خرد و خوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود و گفت  
چهل سال دید باز دل بودم چون نگر بیستم بندی و خداوندی از حق دیدم و گفت



سه سال خدا را میطلبیدم چون بگریستم او طالب بود و من مطالب و گفتی سالست  
تا هر وقت که خواهم که حق تعالی را یاد کنم که دهان و زبان همه آب بشویم تعظیم  
خداوند را ابو موسی از و پرسید که ضعیف تر کاری درین راه چه دینی گفت  
مدتی نفس را بندرگاه می بردم و او می گریست چون مدتی در رسید نفس مرا می  
برد و می خندید **نقل است** در آخر کار بجای رسیده بود که هر چه در خاطر  
او بگذشتی در حال ششام پیدا گشتی و چون خدا را یاد کردی بجای بول چون  
از وی روان شدی یک روز جماعتی پیش او آمدند شیخ سر فرو برده بود سر  
بر آورد و گفت از با مداد باز دانه طلب میکنم تا بشمادم که طاقت کشش آن دارم  
می یابم **نقل است** ابو تراب خشیه مریدی داشت عظیم کرم رو و صاحب وجد  
بو تراب سی گفتی ترا بایزید می باید دید یک روز مرید گفت خواجه کیسه که  
هر روز خدای بایزید را بیند بایزید را جلند که بیند شیخ گفت چون تو خدای  
تعالی را بینی بر قدر خود بینی و چون در پیش بایزید بینی بر قدر بایزید بینی در  
دیدن تفاوت نیست نه صدیق رضی الله عنه یکبار متجلی شد و جمله خلق را آن سخن  
بردل مرید آمد گفت برو تا بروم هر دو بیامدند شیخ در خانه نبود همیشه بیرون  
آمدند شیخ پیش آمد سبوی آب در دست و بوسیدنی گه در بر میزد که چشم  
مرید بو تراب بر شیخ افتاد بلرزید و در حال لرزه بو تراب گفت **سبحان الله**  
یک نظر و مرکب شیخ گفت ای بو تراب در نهاد این جوان کاری بود که منون وقت کشف  
آن بود در مشاهده بایزید این کار بر و کشف افتاد طاقت نداشت فرو شدیم  
و زنان مصر را همین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند دستها را یکبار بریزند  
و خبر نداشتند **نقل است** یحیی معاد نامه نوشت بایزید و گفت چه کوتاهی  
در حق کیسه که قدحی شراب خورد چست از او ابد شد بایزید جواب داد گفتند

تغره هل من مزید می زند بر یحیی نامه نوشت که ما را با تو سر نیست لیکن میعاد میا  
من و تو هشتست ریز سایه طوی و قرصی بآن نامه فرستاد و گفت باید که شیخ  
این قرص را بکار برد که از آب زمزم سرشته ام بایزید جواب داد که من آن ندانم و  
این سر او یاد کرد و گفت ایجا که یاد او باشد هشتست هم سایه طوی ما را بقدر اما  
آن قرص را بکار برده ام از آن که گفته بودی از لزام آب سرشته ام اما نصفه  
بودی که از کدام خم گشته ام بر یحیی معاد را اشتیاق شیخ شد برخاست و بزیارت  
او آمد نماز خفتن انجام رسید گفت شیخ را تشویش نتوانستم داد و صبرم نبود که  
با مداد شود شکر کھی بگورستانی که از ایشان می دادند انجام شدیم شیخ را دیدیم  
که نماز خفتن بکزار و دوازده سربای انکشت با ستاد من در حال و عجب ماندم  
و او را گوشتی داشتم جمله شب در کار بود و در داد و ستد بود و در گفت و شنود  
بود چون صبح بر آمد بر زبان شیخ بر رفت اعوذ بک آن سالک هذا المقام بر یحیی بنز  
دید او رفت و سلام کرد و از واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بیست و اندک مقام  
بر ما شمر دند لقم ازین همه هیچ نخواهم که این همه مقام حجابست یحیی مبتدی  
بود و بایزید منتهی یحیی گفت ای بایزید از خدای تعالی معرفت خواستی و او مالک  
الملک گفته است هر چه خواهید خواهید بایزید بغره برد و گفت خاموش یحیی  
مرا بر خوشتن غیرت آید که او را بدام که من هرگز نمی آیم او را جزا و بداند جای چه  
معرفت او بود من در میان چه کار دارم خواست او نیست ای یحیی جز و کسی دیگر او را  
نشناختم یحیی گفت حق عزت خدای که از آن فتوحی که ترا دوش برده است مرا نصیب  
کن شیخ گفت اگر صفوات احم و قدس جبرئیل و خلت ابرهیم و شوق موسی و طهارت  
عیسی و محبت محمد صلوات الله علیهم اجمعین بتو دهند زهار که راضی نشود  
و ما و را ی آن او را کارهاست صاحب همت باش و سر هیچ فرو میار که هر چه



فروا ئی محبوب شوی و **احمد حرب حبیری بر شیخ فرستاد** و گفت  
بشب بر پنج نماز کن شیخ گفت من عبادت اسمانیان و زمینیان جمع کرده ام و در  
بالش می‌نهدم و در زیر سر خود گرفتم **نقلیست** ذوالنون مصری شیخ را  
مصلای فرستاد شیخ باز فرستاد و گفت کار ما را مصلای چه کار ما را میسند  
فرست تا بروی تکیه کم یعنی کار از نماز گذشت و بنهایت رسید ذوالنون  
بالشی فرستاد شیخ باز فرستاد و شیخ در آن وقت گذاخته بود پوسته و استخوان  
مانده بر صفت اندک لطف و کرم حق بود بهانش مخلوق نیاز نباشد و گفت  
شیخ در صحرائی بودم سرد خرقه کشیده مگر جوانی درآمد و چای بدید آمد  
که غسلی باید کرد شب بغایت سرد بود چون بیدار شدم نفسم کاهل می‌کرد  
که بآب سرد غسل دهم می‌گفت صبر کن تا افتاب بر آید انگاه غسل کن جز کاهل  
نفس بدیدم دانستم که نماز را قضا خواهد انداخت برخاستم و همچنان با خرقه  
تخت را شکستم و غسل کردم و همچنان در آن خرقه می‌بودم و خرقه مخ گرفته بود تا  
انگاه که هوا گرم شد همه زمیستانش درین رخ بداشتم تا روز بوزی هفتاد  
بار بیهوش شدمی و هوش باز آمدی جزای آن کاهلی او را **نقلیست** شیخ  
از کورستان به آمد جوانی از بزرگان دکان ولایت بر بطنی گرفته بود چون شیخ رسید  
گفت **لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم** جوان بر بطن بر شیخ زد و بر شیخ  
و بر بطن هر دو بشکست جوان میست بود و ندانست که او کیست شیخ بزویه باز آمد  
توقف کرد تا روز شد یکی را از اصحاب پرسید که بر بطنی چند دهند بهای آنرا معلوم  
کرد و در خرقه بست و با پاره حلوا پیش آن جوان فرستاد و گفت آن جوان را بلوی  
که با بیزید عذری خواهد می گوید دوش آن بر بطن بر مازدی و بشکست و این نری  
بکیر و دیگری بخور و ازین حلوا خود تا غصه شکستن و تلخی آن از دلت بر خیزد

جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد و چندین جوان دیگر  
با او توبه کردند و از برکات یک خوی خوش جمعی بصلاح آمدند **نقلیست** یک روز  
می رفت با جماعتی در تنگنای راه سیکی آمدن بایزید راه بسک ایتار کرد و با استاد مکر  
بطریق انکار این سخن بر خاطر مرید یک بلد شد که حق تعالی آدم را مکرّم گردانیده و با  
یزید سلطان العارین است باین همه پایگاه و مریدان صادق راه بسکی ایتار کند  
این جلونه بود شیخ گفت ای جوانو این سکر بزبان حال با یزید گفت که در سبق  
السبق چه تقصیر از من در وجود آمده است و از توجه توفیر حاصل شده است  
از سکی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارین در تو این اندیشه در سر ما در آمد  
راه برو ایتار کردیم **نقلیست** روزی به رفت سکی با او هم راه شد شیخ از ودان  
در کشید سکر گفت اگر خشم هیچ خللی نیست اگر ترم هفت آب میان من و تو صلح اندازد  
اما اگر دامن خود باز زنی اگر هفت دریا غسل کنی یا کنی لغت تو بلیذی ظاهر  
دلری و من بلیذی باطن بیاتاهر و جمع کنیم تا بسبب این جمعیت بوزی باکی سر  
بر کنند سکر گفت تو هم رامی و بازاری ماشای که من مزد و خلقم و تو مقبول خلق  
هر که من رسد سکی بزهلوی من زنند و هر که بتو رسد گوید **السلام علیک**  
**سلطان العارین** و من مرکز استخوانی فردا را تهاده ام تو جمعی کندم داری  
فردا را بایزید گفت هم رامی سکر را نشایم هم راه لم یزل و لایزال چون شایم سبحان آن  
خدا ای که بهترین خلق را بهترین خلق پرورش دهد بر شیخ گفت سکی بر من درآمد  
و اطاعت نو مید شدم گفتم پیارا در دم و زتاری خرم و بر میان بندم زتاری اوخته  
دیدم گفتم این را یک درم بدهند گفتم بخند می گفت هرگز دینار من سر در پیش افکنم  
هاتقی او را داد که تو ندانسته که زتاری که بر میان چون توی بندند هزار دینار  
کمتر ندهند گفت دلم خوش گشت و دانستم که حق را بر من عنایتست **نقلیست**



زاهدی بود از جمله بزرگان در بسطام صاحب تیغ و صاحب قتل و انجمله  
بایزید میباید غایت نبودی و همه سخن او شنیدی یک روز بایزید را گفت سی سال است  
که صایم الدهرم و شب در نماز جنانک بسبب هیچ نجسیم و در خویش ازین علم که تویی  
کوئی اثری بایم تصدیق این علم میکنم و دوست می دارم این سخن را بایزید گفت اگر  
سیصد سال روزه داری و شب نماز کنی یک ذره ازین سخن نیایی مرد گفت چرا هیچ  
گفت از جهت آنکه تو محوئی بنفس خود مرد گفت دوائی این چیست گفت گویم لیکن  
قبول کنی گفت کنم که سئالهاست که طالب اینم بامن بگوئی تا بجای آورم **شیخ گفت**  
این ساعت برو سر و محاسن یک کن و این جامه که داری بیرون کن و اندازی از حلیم  
بر میان بند و بر سران محله که ترا می شناسند بنشین و توبه بر جور کن و کوزگان  
را جمع کن و ایشانرا بگوئی که هر که مرا سبیل بزند یک جور بدم و اگر دو بزند دو بدم  
مچنین در شهر میگرد هر جا که ترا می شناسند اجار و ناچکان سیلی ببردند و رفتند  
علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله و لا اله الا الله **شیخ گفت** اگر این کلمه کافی گویدی  
مؤمن شوی تو باین کلمه گفتن مشرک کشته گفت چرا **شیخ گفت** از جهت آنکه تو خوشتن  
را بزرگتر شمردی از آنکه این توان کرد تو بزرگی بنفس خود را این کلمه گفته نه  
تعظیم خدای تعالی را مرد گفت این نتوانم کرد چیزی دیگر فرمائی **شیخ گفت** علاج تو  
اینست که گفته ام مرد گفت نتوانم **شیخ گفت** نگویم و فرمان ببری **نقلیست** شاکرد  
شقیق بلخی را عزم حج افتاد شقیق ویرا گفت راه سوی بسطام کن تا بایزید را زیارت  
کنی آن شاکرد بسطام رفت بایزید او را گفت میر تو کیست شقیق گفت او  
حکومید گفت او را خلق فارغ شده است و بر امید توکل نشسته دی گوید که اگر ایمان  
رویین شود و زمین اهین گردد و اگر از آسمان باران نیاید و از زمین گیاه نروید  
و خلق عالم عیان من باشند من از توکل خود برنگردم بایزید گفت اینست صعب کاری

ایست مؤمن مشرکی که او است که اگر بایزید کلامی بودی بشهر آن مشرک پیریدی  
چون باز کردی او را بگوئی اگر خدا بایزید کرد و من از نیازی به چون کرسنه شوی دو  
کرده از هم جنس خود بجواه و باز مانده توکل یکسویه تا از شوی توان شوی و آن  
ولایت بر زمین فرو نشود آن مرد از مولد این سخن باز گشت و پنج نرفت بلخ بر شقیق  
شد شقیق گفت زود باز گشتی گفت شما گفته بودید که کدزیا بایزید کن نزد یک اوردم  
چنین و چنین رسید و من چنین جواب دادم او چنین و چنین گفت من از هول این  
سخن باز گشتم تا ترا خبر کنم شقیق عیب آن سخن در وجود خود بدید که چهار صد  
کتاب داشت مردی سخت بزرگ بود لیکن نداشت بزرگان را پیشتر و افند بر شقیق  
مرید را گفت تو نلفتی که اگر او چنانست تو چگونه مرد بسطام آمد بایزید گفت باز آمدی  
گفت مرا فرستاد تا از تو پرسم که اگر او چنانست تو چگونه بایزید گفت این نادانی دیگر  
بین اگر میگویم تو ندانی مرید گفت من از راه دور آمدم اگر مصلحت بیند فرماید تلحیر  
بنویسند که رنج من ضایع نشود بایزید گفت بنویسد **بسم الله الرحمن الرحیم**  
بایزید اینست و کاغذ در سجده بوی داد یعنی بایزید میباید بنیست تا بدان چه مید  
که برسد که او چگونه است یا تو کلی دارد یا خلاصی این همه صفت خلق است **خلفوا**  
**باخلا والله** می باید که بتوکل محال شدن مرید بلخ رفت شقیق بیمار شده بود  
و اجلس نزدیک رسید و هر ساعتی یکی بر بام می فرستاد تا پیشتر از اجل جواب با  
بایزید بشنود نفسی چند مانده بود که مرید رسید و کاغذ شقیق داد بر خواندند  
**اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله** میسمان پاک شد  
از عیب خویش و از آن باز آمد و توبه کرد و جان بداد **نقلیست** هزار مرید  
با احمد حضور دیده نزدیک بایزید رفتند چنانکه هزار بر آب می رفتند و در هوا  
می پریدند احمد گفت هر که طاقت بایزید ندارد بیرون باشد و مادر رویم و او را



زیارت کنیم هر هزار در رفتند و هر یک عصای داشتند در بیت الحصا که  
در دهلیز بود بنهادند یکی از آنها گفت مرا طاعت و قوت دیدن بایزید  
نیست من در دهلیز نشینم و عصاهای آنکه دارم چون جمع بر بایزید در آمدند  
بایزید گفت آن بهتر شما که اصل دوست در آید بر رفتند و او را در آوردند  
بایزید حضور و به راکفت تا کی از سیاحت و کورد عالم کشتن حضور و به گفت  
چون آب بیکجا باشند متغیر گردد شیخ گفت **کن حجر الا بتغیر دریا باش**  
تا متغیر نشوی و الا بیش بندیری بشیخ در سخن آمد احمد گفت فرو تر آری که  
ما هم می کنیم فرو تر آمد باز گفت فرو تر آری همچنین تا هفت بار نگاه سخن بایزید  
فهر کردند چون بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ ابراهیم را دیدم بر سر  
کوی تو بردار کرده گفت آری با ما عهد کرده است که بر بسطام نکرده و انب  
یکی را دسوسه کرده تا در خوف افتاد شرط در زبان آست که بر درگاه **بادشاه**  
بردار کنند و کی از شیخ پرسید که ما بنزد تو جمعی می بینیم مانند مرد دزدان کیا  
نند گفت فرشتگان که می آیند و مرا از علوم سوال کردند و من جوابشان میدهم  
**نقلیست** یک شب خواب دیدم که فرشتگان آسمان اول فرو آمدند که خیر تا  
خدا یلاد کنیم گفت من زبان ذکر او ندارم فرشتگان آسمان دوم بیامدند همان گفتند  
و من همان جواب دادم تا فرشتگان مفتاح آسمان بیامدند همان جواب دادم گفتند  
بسی زبان ذکر او کی خوانی داشته گفت من اهل دوزخ و در دوزخ قرار گیرند و اهل  
بهشت در بهشت و قیامت بگذرد پس بایزید کرد عرض خدای تعالی بر کرد  
و می گوید الله الله و گفت شیخ خانه من روشن گشت گفت اگر شیطان نیست من از آن عزیز  
ترم و بلند همت تر که او در من طمع کند و اگر از نزدیک نیست بگذار تا از سرای خلعت  
بسرای کرامت رسم **نقلیست** یک شب در وقت عبادت می یافت گفت شکرید تا

هیچیز در خانه ما هست بگریستند نیمه شب خواب آوریدند گفت بکس دمید  
که خانه ما نه خانه بقا نیست تا وقت خویش بزیافت **نقلیست** در همسایه  
یکی او کبری بود کوزی داشت شیخی از کوزی می گریست که چراغ نداشتند بایزید  
خواست چراغ بدست گرفت و خانه ایشان برد کوزی خاموش شد گفتند چون  
روشنایی چراغ بایزید در آمد در رخ بنزد که بر تاریکی خود باز روم در حال مسلمان  
شدند **نقلیست** کبری بود در عهد شیخ گفتند مسلمان شو گفت اگر مسلمان  
اینست که بایزید میکند من طاقت آن ندارم و اگر اینست که شما میلید آن روز می کند  
**نقلیست** روزی در مسجد نشسته بود گفت بر خیزید تا با استقبال دوستی  
رو بر آید دوستان جبار عالم چون بدر و آره رسید ابرهیم هر دو را دید بر خوری  
نشسته می آمد بایزید گفت ندا آمد از حق تعالی بدم که خیر او را استقبال کن و ما شفیع  
آرا ابرهیم گفت اگر شفاعت اولین و آخرین شود دهند هنوز مشیت خاک بود بایزید  
از گفت او عجب ماند چون وقت سفره بود مکر طعمای بود خوش ابرهیم با خود  
شیخ اینست که چنین خورشید خوش خورد بایزید این معنی را بد است چون فارغ  
شدند دست ابرهیم گرفت و بگوشه برد و دست بر دیواری زد دري کشاده شد و  
دریای نیل نهایت ظاهر شد گفت نیل ما درین دریا شوم ابرهیم ترسید و گفت مرا  
این مقام نیست بایزید گفت آن جو که از صحرای آورده و نان خخته و در میان نهاده  
آن جوی بوده است که چهار پایان خورده اند و بینداخته و آن جوی خجسته بوده است  
تو نان خخته و میخوری جز شکریستند چنان بود که بایزید گفت ابرهیم توبه کرد  
و میستغفر شد مریدی گفت در طبیعتان بر مریدی رفته بودم ترا دیدم و خضر  
را دست بر گردن تو نهاده و تو دست بر دوش او نهاده چون از نماز جنازه باز گشتند  
من در مواد دیدم ترا که بر فتنی شیخ گفت چنین است که تو گفتی **نقلیست** یک روز



جماعتی آمدند که ای شیخ میم قحطیت باران بی بار و سرفرو برد و برادر دکت  
هلا نادر اظهار است کنید که باران آمد در حال باریدن گفت **نقلیست**  
یک روز پای فرو کرد مریدی با وی بود آن مرید نیز پای فرو کرد و بایزید پای بر  
کشید آن مرد هر چند جهت کرد که پای بر کشد نتوانست همچنان ماند تا آخر  
عمر و آن را آن بود که پنداشت که پا فرو کردن شیخ بر قیاس مردمان دیگر باشد **نقلیست**  
شیخ بیکار پای فرو کرده بود داشتندی برخاست تا برود پای بر پای شیخ نهاد  
گفتند هی جلروی گفت جگوبید طاماتی در بسته است بعد از آن در آن پای خوزه  
افتاد و گویند که چندین فرزند سرایت کرد مگر کسی از بزرگی پرسید که مریدی  
کنایه کرد بدیگران چرا سرایت کند گفت آری چون مرد سخت انداز بود تیرا و دور  
تر رود **نقلیست** منکری با متحان از دور بر بایزید و مسئله در طریقت رسید  
و گفت این بر من پوشیده است مرا کشف کن شیخ گفت آن انکار وی بدید گفت  
برو بفلان کوه غار بست و در آن غار سردابه ایست و از دوستان مالجاست کسی  
این مسئله از او پرس مرد بدان غار شد چون سردابه در آمد سردابه در حرکت آمد  
ازهای دید چشم او چون طاس خون مرد بهوش شد و جامه نجین کرد و بی خوشتن  
خود را بیرون انداخت و بیفتاد و یک پای کفش در آن سردابه ماند و نیارست در لادن  
پا برهنه بر شیخ آمد و در دست و پای او افتاد و توبه کرد شیخ گفت تو کفش می توانی  
نگاه داشت و طهارت از هیبت مخلوقی تبا می کنی در هیبت خالق چگونه کشف توانی  
نگاه داشت که بانکار آمد که مرافلان سخن کشفست **نقلیست** قزای را  
انکاری بود در حق شیخ که کارها عظیم می دید و آن بچاره محرم گفت این معلوما  
و ریاضتها ایجا و بایزید حدیثی میگوید که مادران بیکانه ایم بایزید را از آن کلبه  
بود روزی قصد بایزید کرده شیخ نفسی بقرأه احواله کرد سه روز از دست رفت

و هر چه در طهارت جای بایست در خود میکرد چون از آن در آمد غسلی آورد  
و بر شیخ آمد بعد بایزید گفت نداستی که بایزید از آن بخران شهد **نقلیست**  
شیخ سعید سخن را بیزید بایزید آمد بیزارت خواست که امتحانی کند بایزید  
او را بریدک اشارت کرد او برای نشان داد که بر داجا که کرامت ولایتست  
که باقطاع بدو داد بر چون شیخ سعید بیزیدک داعی آمد او را دید در صحرا نماز  
میکرد و کوسفندان حجر امشغول شده و گردان کرد کوسفندان کشتند چون  
از نماز فارغ شد گفت درخواست چه داری گفت نانی کرم و انگور می بایزید چونی  
داشت بدو نیم کره یک نیمه پیش خود بر زمین فرو برد و نیم پیش سعید آن چوب  
انگور بیرون آورد سپید و سیاه آنچ پیش داعی بزه سپید بود و آنچ پیش  
سعید بود سیاه بر سوال کرده که انگور یک پیش منیست چرا سیاه هیست داعی  
گفت آنچ پیش منیست سپیدست که من از سریقین خواستم و از آن تو سیاه هست  
که تو از راه امتحان خواستی که رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد از آن  
کلبی باو داد و گفت این را نصاها دار چون شیخ سعید حج رفت از کلبه را  
در عرفات بجای نهاد و بود باز طلبید نیافت گفت آه در دهر بیس طام آمد کلبه را  
پیش داعی دید **نقلیست** از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیر زنی  
یک روز از غلبات وجد و توحید می ادم جنانک موی در کعبه بود در صحرائی  
رفتم تی خوشتن پیر زنی با انبانی در رسید و گفت این انبانک مرا با من بر گیر  
و من جنان بودم که خود را نمی توانستم برد بشیری اشارت کردم بیامد انبان  
او بر پشت او نهادم و پیر زنی را گفتم اگر بشیر روی جلوتی مرا دیدم گفت  
گویم ظالمی و عنای شیخ گفت صانع چه می گوئی پیر زنی گفت آن محلق هیست یا نه  
گفتم نه گفت آنرا که خدای تعالی تکلیف نموده است تو تکلیف کردی ظالم نباشی



گفتم بلی گفت باین همه منجی امی که اهل شهر بداند که بشیر تر از منط حشمت و نوح  
گرامی نه این رعنا بی نود گفتم بلی توبه کردم و از اعلی با سفلا مدم این سخن برین  
شد بعد از آن جان شد که اگر ابی یا کرامت روی بوی آوردی از حق تعالی  
تصدیق آن خواسته بر در حال نوری زرد بدید امزی لخط سبز بر نوشته **لا اله الا الله**  
**محمد رسول الله** نوح بی الله ابرهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله  
بذین پنج کوا که ارامت بدید فی تا جان شد که کواه حاجت نبود و الحمد خضرویه  
گفت حق تعالی را جواب دیدم فرمود جمله مردمان را از من بطلبید مگر بایزید که مرا  
می طلبید **نقل است** شقیق بلخی و ابو تراب خشی بر شیخ آمدند شیخ طحایی پیش  
آورد و یکی از مریدان شیخ خدمت میکرد پیا استاده بو تراب گفت بنشین و با ما  
طعام خور و مزد یک ماهه بگیر آن مرد گفت دوزخ برینند از من شقیق گفت مزد  
یکساله بستان گفت روزه نتوان کشاد بایزید گفت اوراند حضرتت بر من  
بر نیامد که آن مرد را بدزدی گرفتند هر دو دستش بریدند **نقل است** یک روز  
در جامع عصای بر زمین فرو برد و بر عصای افتاد و بر عصای پیری آمد پیر  
دو تا شد و بر گرفت بایزید نخانه او شد و بلخی خواست که تراب سبب من بشت  
دو تا بایست **نقل است** یک روز که در آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ  
جواب داد آنکس آن شد مریدی در آمد آبی ز شده دید گفت سبحان الله این چیست  
گفت یکی آمد و از مادر حیا مسئله پرسید جواب دادم طاقت نداشت آب گشت از شرم  
**نقل است** شیخ گفت بکنار دجله رسیدم دجله سر بر در آمد و گفتم بذین  
غره نشوم مرا بینم دانک بگذرانید من بی سال عمر خویش بینم دانک بزیان نیاروم  
مرا کرم بایزید نه کرامت **نقل است** گفت چشم می داشتم که حق تعالی موث خوردن  
وزنان از من کفایت کند گفتم چون دوا بود مرا آن آرزو خواستن که پیغامبر **ع** را

خواست خدای تعالی مرا آن کفایت کرد تا آخرت بینم یا دیواری مرا هر دو یکی بود  
**نقل است** امامی امامت میبرد چون سلام داد شیخ را دید بنزدی آمد و گفت مرا  
می باید تا بدانم که کیستی کاری کنی و چیزی نداری از گنجای خوری شیخ گفت یا شای  
این نماز را قضا کنم که از سر نو گزاردم گفت جواب گفت امامی که رازق دانند پس او نماز  
کردن روا نبود بیکار مردی را دید در مسجد نماز میکرد و گفت اگر می بنداری که نماز  
سبب رسیدنست خدای تعالی غلطی کنی که مگر سر بر بنداشت نیست نه مواصلت  
اگر نماز نیکه کار باشی و اگر دوزخ چشم اعتقاد در روی نگر می شریک باشی و گفت کی بود  
که بزیارت من می آید و شمره لعنت بود و دیگری بیاید و فایده آن رحمت بود  
گفتند چگونه گفت آن یکی بیاید و حالتی بر من غالب شود در آن حالت با خود  
نباشم مرا عیب در لعنت افتد و آن دیگری بیاید حق را بر من غالب یابد مرا  
معذور دارد شمره آن رحمت بود و گفت میخواهم که زود تر قیامت بخاستی  
تا من خیمه بطرف دوزخ بر دمی چون دوزخ مرا بیند بست شود تا من سبب  
راحت خلق باشم **حاضر اصم گفت** میگویند تو سالگردان را گفته که هر که از شما  
در قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را که بی هشتت بر دنجای انیس در دوزخ رود  
او از یاران من نیست شیخ گفت اکنون هم میگویم که مرید من آنست که بر کنار دوزخ  
بایستد هر که را بدوزخ برند دست او بگیرد و بی هشتت فرستد و نجای او بدوزخ رود  
او از یاران منست گفتند چرا باین فضلی که خدا بتو داده ایست خلق را بخدا الحوائی  
گفت کسی را که خدا در بند کرد بایزید چون تواند که بر دارد بزرگی وقتی نزدیک  
اورفت و بیادید سر بگریبان فلک فرو برد چون سر بر آورد گفت ای شیخ  
چه کردی گفت سر بفناء خود فرو بردم و ببقا حق بر آوردم یک روز خطیب این  
این آیت میخواند **وما قلنا لک حق قلیم** شیخ چون این شنید خوی از



اندامهای وی بکشد و چندان سرب بر میوزد که بهوش می آید چون بهوش باز آمد  
گفت چون این می دانستی این عداوتی دروغ زنی که او زدی تا دعوی معرفت تو  
کند مردی بود خدمت شیخ کردی وقتی شیخ را دید که می لرزید گفت شیخ این  
تحرک تو از چیست شیخ گفت سی ساله راه صدق نباید رفت و خاک مزبها  
را محاسن نباید رفت و سرب بر زانوی اندهان باید نهاد تا بجز ترک مردان دانی بیک  
دوروز که از بس تخته برخاسته خواهی که بر اسرار مردان واقف گردی **نقل است**  
وقتی لشکر اسلام در روم عظیم ضعیف شدند و نزدیک بود که شکسته گردند  
او از ی شنیدند که ای بایزید در باب در حال از جانب خراسان ائمه پیامد و در  
لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافت **نقل است** مردی نزد شیخ  
آمد گفت از گجای آبی گفت از حضرت گفت من این ساعت حضرت بودم آن  
مرد خواست که باز نامه کند گفت من ترانیدم شیخ گفت راست می گویی مردی  
پرده بودم و تو بیرون و بیرون بیاوردی و بیان کار نیست شیخ گفت هر که قرار نداند  
بخانه مسلمانان حاضر نشود و بعبادت رنجوران سرود و دعوی از حد  
کند بدایت که مدعیست یکی گفت شیخ دل صافی کن تا باقی سخنی گویم  
شیخ گفت چه سالیست تا من از حق دل صافی میخوام هنوز نیافته ام بیک ساعت  
از برای تو دل صافی از گجای ارم و گفت خلق ندارند که راه بخدای تعالی روشن  
تر از افتاب است و من چندین سالیست که از در میخوام که مقدار سیر سوزنی  
از این راه بمن کشاده گردانند هنوز نشده است **نقل است** هر روز که بلائی  
بوی نزدیک گفتی الهی نان نان خوش فرستادی یک روز بنام موسی از تو رسید  
که بامداد چون بود گفت ما رانه بامداد بود و نه شبانگاه و گفت پسینه ما را از  
کردند که ای بایزید چرا این اطاعت مقبول و خدمت بسندید پرست کرد

ما را خواهی چیزی بیاورد که ما را ببرد گفت خداوند آن چه بود که ترا ببرد گفت بشارتی  
و عجز و نیاز و خواری و شکستگی گفت بصرا بیرون شدم عشق بارید بود و من  
پر شدم چنانکه مرد بجز از او فرو شد **نقل است** هرگاه که در صفات حق  
سخن گفتی شادمان و ساکن بودی چون در ذات سخن گفتی از جای برقی و  
در جنبش امزی و گفت آمد و سیر آمد شیخ مرید را دید می گفت عجب دارم از آنک  
خدا یاد داد و معصیت کند شیخ گفت من عجب دارم از آنک او را شناسد بس  
چگونه او را طاعت دارد یعنی عجب بود که بر جای ماند گفت از نماز خواستاد  
تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی ندیدم این مراست از فضل اوست نه از فعل  
من که بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد این حدیث پیش از دو کونست لکن  
بنده میل سخت آن بود که می رود تا پای او بکنی فرو شود تو افر شود و گفت  
هر مرید که در ارادت آمد مرا بجهادها فرو تری بایست آمد و برای او بر او باید  
نشست **نقل است** شیخ گفت که اول بار که در خانه شدم دیدم دوم بار  
خداوند خانه دیدم سیم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه همین معنیست  
که در حق جنان کم شده بودم که هیچ نمی دانم اگر می دیدم حق دیدم و دلیل برین  
سخن آنست که کسی بدر خانه او آمد شیخ گفت گرامی طلبی گفت **بایزید را**  
گفت در خانه جز جدای نیست یکبار دیو کسی بدر خانه او آمد شیخ گرامی طلبی  
گفت بایزید را گفت بچاره بایزید چه سالیست که من بایزید را طلب می کنم نام و  
نشانش نمی یابم این سخن را باذالنون مصری حکایت کردند گفت تعالی برادرم بایزید  
را یا مرزد کجا جماعتی که در خدای تعالی کم شده اند او نیز کم شده است **نقل است**  
بایزید را گفتند از مجاهد های خود ما را بگویی گفت اگر مجاهد های بزرگتر گویم  
شما طاقت ندارید کمترین چیزی بگویم روزی تفسیر را کاری فرمودم حورنی کرد



یک سالش آن ندادم یک روز شیخ زبان برکشاد و می خواست بگوید گفت جگروی  
در مردی که حجاب او چیست یعنی تا امیداند که حقست حجابست او می باید  
که نماید و دانش او نیز مانند تالشف حقیقی بود و در استخراق چنان بود که  
**مریدی داشت** که بیست سال بود تا از وی جدا شده بود هر روز شیخ او را  
بخانگی گفتی نام تو چیست روزی مرید گفت ای شیخ مرا فیس سه داری بیست  
سالست که در خدمت تو هر روز مرا پرستی که ترا چه نامست گفت ای سر استهرا  
می گم لکن نام او آمده است و همه نامها را از دل من غایب گردانیده است نام تو یازدی  
عبرم باز فراموش میکنم **نقل است** او را پرسیدند این درجه چیه یافتی و با  
این مقام چیه رسیدی گفت شبی در کوذکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب بود  
جهان ارمیده و حضرتی دیدم که هر ده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره  
نودی سوزی بر من بدید آمد و حالتی عظیم بر من غالب شد لغتم خداوند را در کا  
بذین عظمی و جنین خالی و کارگاهی بدین شکری و جنین تنهاها تنی او را داد  
که درگاه خالی نه از آنست که کسی نمی آید از آنست که مانی خواهم که ناشیسته روی  
شایسته این درگاه نیست بخت کردم که همه خلق را خواهم که همه در جنب در  
گاه ذره بود در خاطر آمد که مقام شفاعت محمد راست صلوات الرحمن علیه  
ادب نگاه داشتم خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشته نامت را بلند  
گردانم تا روز قیامت گویند سلطان العارفین **چکایت کرده اند** در پیش امام  
ابونصر قشیری که بایزید چنین گفت که من دوش می خواستم که از کرم ربوبیت  
در خواهم تا ذیل غفران بر جرایم اولین و آخرین مو شد لیکن شوم داشتم که بدین  
قدر حاجت حضرت کرم مراجعت کنم و شفاعتی که مقام محمد ست در تصرف  
خود آرم ادب نگاه داشتم ابونصر قشیری گفت بایزید بدین ممت در اوج

پزداز رسیده است **نقل است** گفت در مننه عمر خوشی می باید که یک نماز کنم  
که حضرت را و شاید مردم شبی از نماز حقین تا صبح چهار رکعت نمازی  
عزادرم هر بار که فارغ شدم کفتمی به ازین می باید نزدیک بود که صبح برود  
بس و تراوردم و گفتم الهی من جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود در خورم بایزیدست  
الکون برای نمازان بسیارند بایزید را یکی از ایشان حیدر گفت بعد از ریاضات  
چهل سال سی حجاب برداشتند زاری کردم که لایم دهید خطاب آمد که بالکوزه شکسته  
که تو داری و یوستین یاره ترا بار نیست پوستین و کوزه بیندا ختم نداری شنیدم چه  
بایزید با این مدعیان بلوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضت و مجاهدت تا کوزه  
شکسته بینداخت بار یافت با این همه علائق و دعوی که خود باز بسته اند و  
طریقت را دانه دام هوای نفس ساخته کلا و حاشا که هر کس بایزید **نقل است**  
بنوموسی کوش می داشت تا وقت سحرگاه که چه خواهد کرد بیکار گفت الله و بیفتاد  
و خون از وی روان شد بامداد با شیخ گفتند این چه حالست گفت ندانم که تو کیستی  
حدیث مالکی **نقل است** یک شب بر سر انکشتان پای از نماز حقین تا سحرگاه  
نمازی کرد خادمی داشت آن حال را مشاهده می کرد و خون از چشم بایزید بر  
خالیه رخت آن خادم در تعجب مانده چون روز شد پرسید کی عظیم کاری بود که  
دوش در عرفات بودی ما را ازین نصیبی کن بایزید گفت اول قدم که بر ختم بعرض  
رسیدم عرش را دیدم چون کرک دهان آلوده و شکم خالی گفتم ای عرش بتو نشان  
می دهند که **الرحمن علی العرش استوی** بیاتوجه داری گفت چه جای این حد  
است که ما را نیز بدل تو نشان میدهند که انا عند منکسرة فلو هم الیاسما یا نند و  
اگر زمینیان می جویند آسمانیان از زمینیان می جویند و زمینیان از آسمانیان می جویند  
اگر جوانان از پیر می طلبند و اگر پیران از جوان می طلبند اگر راهب است از خرابان



میطلبید اگر خرابا نیست از زامد میطلبید گفت خون بمقام **فرید رسیدم**  
گفتند در خواه کفتم مارا خواست نیست هم تو از هر با خواه بس گفتم ترا خواهم گفتند  
تا وجود با پرید در می ماند این خواست محال است **دع نفیسه و تعالی** کفتم بی زله باز  
خواهم کشت کستاجی خواهم کرد گفتند بلوی کفتم بر جمله خلائی رحمت فرست گفتند  
بصحر بار دیگر بگریستم هیچ آفریده را ندیدم الا که او را شفیع می بود و خدا را  
برایشان بس نیکو خواه ترا خود دیدم پس تردم کفتم بر ابلیس رحمت کن بکنند  
کستاجی کردی برو که او را نش است نش را نشی باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاز  
که سزای نش شوی و طاقت نداری **نقل است** گفت مرا خدای تعالی دو هزار مقام  
در پیش خود حاضر کرد و مملکتی بر من عرضه کرد و من قبول نکردم با خبر مرا گفت  
ای بایزید چه میخواستی گفت آنکه هیچ نخواهم و چون از وی دعایی درخواستی گفتم  
خداوند خلق تو ند و تو خالق ایشان من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه  
باشم که تو خود دانای ابداری مرا باین فضولی چه کار نیست یکی برآمد که مراجری  
بیاموز که سبب رستگاری من بود گفت رود و حرف یاد گیرد از علم چند است بر که  
بدانی که خداوند تعالی تو تو مطلع است و هر چه میبکشی می بیند و بدانی که خدای تعالی  
از عمل تو بی نیاز است یک **مجلس** شیخ می رخت جوانی قدم بر قدم او نهاد شیخ گفت  
قدم بر قدم مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت شیخ ازین پوستین پاره من  
ده تا برکات تو من رسید گفت اگر پوست بایزید در خود کیش سودت ندارد تا آنجا بایزید  
کند نکی یک روز شوریده را دید می گفت الهی در من نگر شیخ در غلبات وجد بود از سر  
غیرت گفت نیکو سروری داری که در تو نگر گفت ای شیخ این نظار برای آن میخوام  
تا سر و رو بر نیکو شود شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی یک روز شیخ حقیقت  
میگفت و لب می مزید گفتند چه می کنی گفت هم شراب خوراه ام و هم شراب هم ساقی

**نقل است** گفت هفتاد هزار بار بکشادیم یکی ماند مر چند کردم نتوانستم  
کشاد زاری کردم که قوت ده تلین نداد را بکشایم اوزی شنیدم که همه را تا و ها کشاد  
این یکی کشاد کن کار تو نیست و گفت همه دستها در حق کوفتم آخر تا بلا بدست نکردم  
نکشادند و همه زبانها باز خواستم تا بزبان انده خواستم در نکشادند و همه قدمها  
براه او پیروان رفتم تا آخر بقدم دل رفتم منزل عاه عزت نرسیدم و گفت بیست سال بود  
تا می گفتم چنین کن و جهان ده چون بقدم اول معرفت رسیدم کفتم خدایا تو مرا  
باش و هر چه خواهی بکن گفت یکبار بر درگاه او مناجات کردم که **کیف الوصو الیک**  
رسیدن حضرت توجه حیده توان بکدام طاعت دست نرزم ندای شنیدم که ای پسر  
بسطای طلق نفیسه ملا تا **قل الله** نخست خود را سه طلاق کن انگاه حدیث ماری  
و گفت اگر حق تعالی حساب هفتاد سیال بخوامد یک قدم از حضرت پیرون هلام  
بقدم دوم از پا در افتادم ندای شنیدم که دوست مرا باز آید که اونی من نتواند بود  
دراه جز من نداند و گفت چون بوجدانیت رسیدم هوان اول الحظه بود که بتو  
حید نگر بیستم سیالها دوان وادی بقدم افهام د دیدم تا مرغی کشته چشم از یکا نکی  
پراز همیشه کی در هوای بیجگو نکی می پریدم چون از مخلوقات غایب کشته خالتی رسیدم  
بسر سراز وادی ربوبیت بر آوردم کاسی نیاشامیدم هر چیز تا ابد از تشنگی ذکر  
او سیراب نکرستم پس بیست سال در وجدانیت او پریدم چون بیست هزار سال  
بسر آمد سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم جز شصت هزار سال بر آمد سی  
هزار سال دیگر در فردانیت او پریدم جز بیست هزار سال بر آمد بایزید دیدم  
و آن مرجه دیدم همه من بودم بر چهار هزار بادیه بریدم و بنیهای رسیدم  
جز نیکو پتم خدایا درایت درجه اینیاد دیدم پس چندان در آن بی نهایتی رفتم  
گفتم یلای این هرگز کس نرسیده است و بر ترازین مقام ممکن نیست جز نیک نگاه



کردم سرخود پر کف پای یک پی دیدم بر مظلوم شد که **نهایت چال اولیا بدایت**  
احوال اینیاست خود نهایت اینی را غایت نیست **بسر کفت روح من**  
همه ملکوت بر گذشت و هشت دوزخ بدو نمودند او هیچ چیز التقات نکرد  
و هر چه در پیش او آمد طاقت او نداشت و جان هیچ پیغامبر نرسید الا که سلام  
کرد و چون بمصطفی رسیدم انجا صد هزار در ریای آتشین به نهایت دیدم هزارا  
حجاب از نور دیدم اگر با اول دریا قدم نهادی بسوختی و خود را پیاد بردادی  
تا لاجرم از هیبت و دهشت مذموش کشتی که هیچ نماندم و هر چند خواستم تا طاعت  
حیمه محمد را علیه السلام ببینم زمره نداشتم با آنکه بخوش رسیدم و رهز نداشتم  
محمد رسیدن یعنی هر کس بر قدر خویش بخدا تعالی تواند رسید که حق تعالی  
باهمه هست اما محمد در پیشان در صدم خاص است لاجرم تا وادی **لا اله الا الله**  
قطع نکنی بادی محمد رسول الله نتوانی رسید و حقیقت بنزد او است  
چنانکه درین معنی گفتیم که مرید پو تراب حق را می دید و طاقت دیدن بایزید  
نداشت پس بایزید گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم بامنی مرا بتورا هست از  
خود بی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که یا بایزید خلاص ترازوی  
تو در متابعت **دوست محمد است** دیده را خاک قدم او اکتال کن و بر متابعت  
وی مداومت نمای عجب از خیال قوی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت و از نگاه  
سخنی گویند بخلاف این و معنی آن نداند چنانکه شیخ را گفتند که فردا خلافت همه  
در تحت لوای محمد باشد گفت خدای خدا که لوای من از لوای محمد زیاد است چه  
پیغامبران و خلافت همه در زیر لوای من باشند و معنی این سخن **است حجه**  
چون منی رانه در ایمان مثلی باشد و نه در زمین صفی دانند صفات من در صفات عیب  
غایبست و آنکه در پیرا پرده غیب از سخن گویند چهل و سراسر همه عیبست

چون کسی چنین بود چگونه این کس بود بلکه این کس زبان حق بود و گوینده نیز  
حق بود و گفت **له ينطق له نطقا و لي ينطق** تا لاجرم حق زبان بایزید سخن  
گویند و آن سخن آن بود که لوای اعظم من عظیم تر از لوای محمد است بلی لوای حق  
از لوای محمد عظیم تر بود چون رد اداری **ای ان الله** از درختی بدید آید روا  
دار که لوای من اعظمست از لوای محمد **سبحانی ما اعظم شای** از درخت نهاد  
بایزید بر آید و شیخ را مناجات است گفت خدایا تا کی میان من و تویی و تویی را از  
میان بردار تا منیت من تو باشد تا من هیچ نباشم و گفت الهی تا با تو پیشتر  
از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام و گفت الهی مرا فقر و فاقه بتورسانید و لطف  
توان از ایل گردانید و گفت الهی مرا زاهدی می باید و عالمی می باید و قدرایی  
می باید اگر مرا اهل چیزی خواهی کرد اهل شمه از اسرار خود گردان و بدرجه  
دوستان خود برسان و گفت **ناز بر تو کنم و لزق بتو رسم** چه نیکی است  
و افعات الهام بر تو خطرات دلهام چه شیرینست روش الهام تو در راه غیبه  
وجه عظیمست خالق که خلق کشف آن تواند کرد و زبان وصف آن نداند و این  
قصه بسر نیاید و گفت عجب نیست از آنکه من ترا دوست می دارم و من بنده ام  
عاجز و ضعیف و محتاج عجب است که چون تو خداوندی و پادشاهی چون من  
ببجاره ضعیفی را دوست دارد و گفت الهی اکنون که از تویی ترسم بتو چنین شادم  
چگونه شاد نباشم اگر این مردم **نقلیست** بایزید هفتاد بار حضرت عزت  
بار یافت هر بار که باز آمدی زناری برستی و باز بریدی چون با آخر عمرش در آمد  
در محراب شد و زناری بر بست و پوستینی داشت باز گونه پوشید و کلامی بر سر  
داشت بگردانید و گفت الهی ریاضت همه عمری فروشم و نماز هر شبی عرضه می دارم  
در روزه همه عمر جلوه می کنم ختمها می شرم اوقات قربت و مناجات باز می گویم



و تومی دانی که بهیچ بازمی نگرم و این که بزبان شرح می دهم از هر چه کردم تنگی دارم  
و این خلعتم نو داده کی خود را چنین می بینم آن همه هیجست همان کار که نیست تر  
کمانی ام هفتاد ساله موی در کبری سپید کرده از بیابان اکنون بر می آیم تنگتری گفتن  
می آموزم ز تارا اکنون می برم قدم در دایره اسلام اکنون می گم زبان در شهادت اکنون  
می گردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نیست رد تو بمعصیت نیست من  
هر چه کردم هبانا گاشتم تو هر چه دیدی از من بسند حضرت تو نبود خط عفو  
برو کش و کرد معصیت از من فرو شوی که من کرد بیدار طاعت فرو شویستم  
**نقل است** شیخ در ابتدا الله الله می گفت چون کارش بنزع رسید همان الله الله  
می گفت پس گفت یارب هرگز ترا یاد نکردم مگر بخلت اکنون که جان می پرواز از  
طاعت تو غافلم تا حضرت که خواهد بود بر آن کرد و حضور جان بداد **شب که**  
**او وفات کرد** بو موسی حاضر بود گفت خواب دیدم که عرش را سر گرفته بودم و  
می بردم از غایت تعجب آنک دیدم رفتم تا خواب را با شیخ بگویم تا تعبیر کند شیخ وفات  
کرده بود خلق بی قیاس از اطراف جمع آمدند و جنازه شیخ بر گرفتند من هر چند  
جهد کردم تا گوشه جنازه بدست من دهمند البته نمی رسید از این می که بود فایده  
نمود صبرم نماند در زیر جنازه رفتم و از جنازه را بر سر گرفته و مرا آن خواب فراموش  
شده بود می ناگاه شیخ را دیدم گفت یا موسی اینک تعبیر خواب که دوش دیده که  
عرش را بر سر گرفته بودی بایزید است **نقل است** مریدی شیخ را خواب دید  
از وی پرسید که از من کرد و نگوی چون گذشتی حفت جز سوال کردند گفت شمارا  
ازین سوال مقصودی بر نیاید از جهت آنکه اگر گویم خدایم او است این سخن از مزج بود  
لکن باز کردید و از وی پرسید که من و تو را کیست آنچه او فرماید آن بود اگر من صد بار بگویم  
خداوند منم او است تا او مرا بدهد خود بخواند مرا و شمارا فایده نبود و در خواب

دید و گفت خدای ما توجه کرد گفت خداوند از من پرسید که ای بایزید مرا چه آوردی  
گفتم خداوند چیزی بنا آورده ام که حضرت ترا شاید اما باری شرک بیاوردم خدا  
وند عز وجل گفت **ولا الیله الیبر** آن شب شیر شرک نبود گفت شی شیر خودم  
شکم در خواست بر زبانم رفت که دوش شیر خودم شکم در دکره خدای تعالی  
بامن عتاب کرده که یعنی جز از ما کیست دختر بر کار است **نقل است** چون شیخ را دفن  
کردند ما از علی زراحد حضور دیدم بود زیارت شیخ آمد چون زیارت کرد گفت  
می دانید که بایزید که بود گفتند توبه دانی گفت یک شب در طواف کعبه بودم ساعتی  
بنشستم در خواب شدم چنان دیدم که مرا باسمان بردند و تا زیر عرش دیدم و آنجا که  
زیر عرش بود بیابانی دیدم هفتاد و درازی وی دیدم بود و جمله بیابان کل در خان  
فرو گرفته و هو بر کی نوشته بود که بایزید وی و نیز یکی از مشایخ گفت که شیخ را  
نخواب دیدم گفتم مرا ایندی ده گفت مردمان دریای می گفایتند و دوری از ایشان  
کشیته جهد کن تا درین کشتی نشینی و تن مسکین را ازین دنیا برهانی دیگر خواب  
دید گفت تصوف چیست گفت در اسایش بر خود بستن و در پیرانوی محبت نشستن  
و چون شیخ بو سعید زیارت شیخ آمد ساعتی باستان چون بازی کشت گفت جدا  
که هر که در عالم چیزی کم کرده باشد اینجا بویذ نیاید رحمة الله علیه  
**در خبر عبد الله مبارک رحمة الله علیه**  
آن زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن دولتمدار دین حقیقت  
آن امیر قلم و بلاط عبد الله مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علماء گفته اند و شاه  
عزات که در علم و شجاعت نظیر نداشته و از محشمان اصحاب طریقت بود و از محترمان  
ارباب شریعت و در همه فنون احوالی پسندیده داشت مقبول همه بود و او را تصانیف  
بسیار است مشهور و کلمات ملکوتی دیگر روز می آمدن سفیان ثوری گفت **تعالی**



یارجل المشرق فضل الحجاوذ گفت **والمغرب وما بينهما** سفیان  
گفت بیای مرد مشرق فضل گفت مغرب نیز داج در میان مشرق و مغرب  
کسی را که فضل فضل هند و سیتایش او چون توان کرد و ابتداء توبه او آن بود که بر  
کبیر کی فتنه شد و قرار از دی برفت شبی در میان زمینستان سرد برخواست و  
در زیر دیوار معشوق با استاد تا معشوق بر بام آمد و در مشاهد یلد یکر  
با استاد دند تا با استاد که بانگ نماز برآمد عبدالله بن داشت که نماز خفتنست چون روز  
شد بدانست که همه شب میستغرق مشاهد معشوق بوده است ازین حال آشفته  
شد و با خود گفت شرمت باذای بسر مبارک شبی تا روز از جهت مرای خود بر پای  
باشی اگر ام در نماز سوره دراز تر خواند دیوانه کردی در خدمت خداوند تعالی نتوان  
ایستاد و در مرای خویش چنان کم شوی که پسر از پای باز ندانی در حال در می شکر در جل  
او بیدار آمد و توبه کرد و عبادت مشغول تا بدرجه رسید که مادرش یک روز در باغ  
شد و برادرید خفته و ماری غظیم شاخی تر کس در میان گرفته و مکر از وی دوری  
کرد و انگاه از مرور حلت کرد و ببغداد شد مدتی در خدمت مشایخ بود پس  
لحظه رفت و چندگاه انجا مجاور شد باز مر و امده اهل مرو جمله بدو توی کردند  
و ویرادر مرو و مجالس نهادند و در آن یک نیمه خلق بر متابعت حدیث رفتند و یک  
نیمه بعلم و فقه مشغول بودند یکی همچنین که ویرا راضی الفریقین خوانند بحکم موافقتش  
با هر کسی از ایشان هر دو فریق دعوی کردی و وی انجا دور باط کرد و یکی جهت اهل حدیث  
و یکی جهت اهل رای پس از انجا مجاور شد و **نقل است** یکسال حج کردی  
یکسال غز کردی و یکسال تجاره کردی و نفع خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشا  
خرمادادی و گفتی هر که پیش خرد در می بندد و دم انگاه دانه بشمردی هر که پیش  
داستی هر دانه در می باود اذی **نقل است** وقتی باز خوی هم راه شد جز از وی

چنان شد عبدالله بهر دست گفتند خراجی کرتی گفتن بچاره برفت و خوی  
بذ هم چنان با وی برفت و از جدا شد **نقل است** یضار در بادیه می رفت بر شتر  
بدرویشی رسید گفت ما توانگران خواندگانیم و شما درویشان طفیلی درویش گفت  
یا عبدالله اگر میزبان عجم بود طفیلی با نیکو نودار یا عبدالله اگر شما را خانه خویش  
خواند ما را انجوش خواند عبدالله گفت از ما توانگران و ام خواست گفت از هر مری  
عبدالله شرم زده شد **نقل است** در تقوی تا بحدی بود که یکبار از لکامی فروماند  
بود و اسپ کران بایه داشت بنماز مشغول شد اسپ در کشتن بازی شد و خورد و کشت  
از آن سلطان بود اسپ را مهاجرا بماند و پیاده بر قه آن اسپ برهما بود وقتی آن مرد  
بشام رفت از مهر قلمی که خواسته بود و بخداوند نداده تا باز داد **نقل است** روزی  
گذشت ناپینائی دید گفتند عبدالله مبارک می آید خواه هر جت می باید جز در سید  
ناپینا گفت یا عبدالله قف بایستاد ناپینا گفت دعا کن تا چشم من باز دهند عبدالله  
سردر پیش افکند دعا کرد حق تعالی در حال بینائی بدو داد **نقل است** روزی در  
دهه ذی الحجه بصحرای بیرون آمد و از روی حج می سوخت گفت باری اگر حاجانیم اعمالی  
که ایشان می کنند بجای آیم پس در آن صحرا می کشت اعمال حاجیان می کرد که در خدمت  
ایست که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که ناخن خنند و موی خلق کند و او را  
ثواب حاجیان نصیب کنند در آن میان عبدالله پیروزی را دید و ناعصا و دست  
گفت یا عبدالله مگر آرزوی حجت می کنی که در عمل حاجیان پیروز حجت مرابرای تو  
فرستاده اند با من هم راه شو تا ترا بعرفات رسانم عبدالله گفت سخن نگفتم و با خود  
گفتم آخر سه چهار روز مانده است مرا از مرو بلعبه چون توانی برده پیروز گفت  
کسی که نماز با مدام سنت بسنجاب عز کرده باشد و فریضه بر لب جیحون و قناب  
برآمدن سینه باشد با وی هم راهی توانی کرد گفت هلا پای در راه هادم بخندان



آب عظیم بگذشتم که بگشتی از انجادشوار توان گذشت هر آب که می رسیدم  
مرا می گفت چشم بر هم نه نهادی خود را از آن سوی آب دیدی آخر مرا بجزایات  
رسانید چون حج بگذاردم و اطواف حج و سعی و عمره فارغ شدم و طواف و دعاء  
آوردم پیرزن گفت پیرزن گفت بیا که مرا بسوزست چندین کاهست تا بریاضت  
در شکاف کوهی نشسته است تا او را ببینیم انجا رفتیم جوانی دیدم زرد روی و  
ضعیف و نورانی که نور از روی می تافت چون مادر را دید در دست و پای وی افتاد  
و روی در کف پای مادر می مالید گفتم دایم که نیامده خدایت فرستاد مرا رفتن نزد  
دیگر امره است تا مرا بجهیز کنی پیرزن عبدالله را گفت انجا مقام کن تا او را دفن  
کنی عبدالله توقف کرده تا او دفات کرد عبدالله او را دفن کرد پیرزن گفت من هیچ  
کار ندارم الا که بر سر کور او باشم تا بمیرم تو ای عبدالله باز کرد اگر بیای دگر  
بیای مرا نیز ببینی که من نیز رفته باشم مرا درین موسم بدعا یا زدار **نقل است**  
عبدالله در حرم بود یکسال از حج فارغ شده بود خواب دید که دو فرشته از منوکل  
آمدند یکی از آن بر سیدی که خلق امسال چند جمع آمده اند گفت ششصد هزار  
گفت حج چند کس قبول کردند گفت حج هیچ کس قبول نکردند عبدالله گفت چون من  
این شنیدم اضطرابی در من بدید آمد گفتم احزان همه خلافت از اطراف جهان  
با چندین رنج و تعب که **من کلج عمیق** از راههای دور آمده و با دلهای قطع  
کرده این همه صانعست گفتند گفتند که او را علی ابن موفی گویند در در مشق  
وی اینجا نبامده است حج نگذاشته لکن حج او قبول کردند و این جمله را در کار او  
کردند چون از جواب در آمد گفتم مرا هیچ چیزی فاضلتر از آن نیست که من و برائینم  
و معلوم شود که عمل وی چیست که مستحق چنین حالی گشت گفت حج نامده حج او را قبول  
کردند و این جمله را در کار او کردند و اهل عرفات را بیعتی که توان حج میدهند

رفتم تا بدمشق بدر سرای این مرد و در بگفتم مردی بیرون آمد پرسیدم که  
نام تو چیست گفت علی موفی گفتم چه کار کنی گفت پاره دوزی گفتم مرا با تو سخنی  
است مسجدی بود بر در سرای وی در انجا رفتیم و پیر از خواب خود خبر دادم گفت  
ترا که گویند گفت عبدالله مبارک نعره برد و میبوسید شش خود باز آمد گفتم مرا  
خبر ده ازین کار گفت میسالیست تا مرا از روی حج می بود و از پاره دوزی سیصد  
و پنجاه دینار جمع کرده بودم امسال عزم کردم تا بروم سر پوشیده عالم برود  
گفت که از خانه همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت از انج می سازند بیار که هر  
الکون این بار بر من تنباه شود کاسه برداشتم و بدر همسایه رفتم و پیر از آن حال  
خبر دادم همسایه که ریستن گرفت و گفت بدانک فرزندان من یک هفته است  
تا طعام نخورده است من بیرون رفتم حزی مرده دیدم پاره از آن گوشت او را دیدم  
این بوی است بر ما مباحست اما شمارا نشاید چون این سخن شنیدم اشی در  
لهام من بدید آمد از سیصد و پنجاه درم با و دادم و گفتم ما را حج اینست عبدالله  
گفت **صدق الملك الرويا و صدق الملك في الحکم و الغنا نقل است**  
عبدالله غلامی داشت که او را مکات کرده بود تا هر دوزی چیزی بد میدید روز  
کسی عبدالله را گفت او نباشی میکند یعنی کور کای در مرشی عبدالله از آن سخن  
غملین شد غلام را نگاه داشت غلام بگوستان رفت و خاک از کوری دور کرده  
عبدالله چون آمد دید از جای برفت رفانی بود غلام بر لمی آمد پیشتر رفت کوری  
دید فراخ و در پیش آن محرابی غلام بلا سی پوشیده و غل بر کردن نهاده و سر سجده  
نهاده روی بر خاک می مالید و زاری می کرد عبدالله چون آن بدید گریان شد و  
لوزه برداشت و با زبیر رفت و بنشست غلام تا روز در کوی نمازی کرد چون وقت  
صبح درآمد از آن کور بر آمد و خاک را است کرد مسجد آمد و گفت الهی اینک روز شد و



خداوند مجازي از من درم خواهد مایه مفلسان توي بده از آنجا که تو دانی در  
حال نوری از مواد درآمد و از میان نور یک دم سیم بر کف غلام نهاد عبدالله را  
طاقت نماند سر غلام در کنار گرفت و سروری او بوسه داد و گفت هزار جان من فدای  
تو باد خواه تو بوده و غلام من چون آن حال دید گفت الهی چون مرا پرده دریده شد  
و از آشکارا شد نیز در دنیا مرا راحت نباشد بعزت خود که مرا فتنه نصردانی  
و جان من برداری در کنار عبدالله بود که جان بداد پس عبدالله اسباب کفر و جهل  
راست کرد و هم با آن پلاس در آن کورد فرمود همان شب **مصطفی را و ابراهیم**  
**را صلوات الله علیهما** خواب دید که می آمد هر یک بر برای تشیسته گفتند یا  
عبدالله چرا آن دوست ما را با پلاس دفر کردی **تقلیست** عبدالله یک روز  
می رفت با قاعده و کوبه که از مجلس وعظ باز گشته بودند و خلقی انبوه با وی  
رفتند علوی بسری برخاست و گفت ای من و دهند و حجة این چه کار و بار است  
که من فرزند محمد رسول الله ام روزی چند درفش بایدم زد تا دردم بدست آرم  
و تو با چندین قلعه می روی گفت از بهر آن می کنم که جدت فرموده است و تویی  
کئی و نیز گویند چنین گفت که آری ای سید زاده ترا پذیری بود و مرا پذیری پذیر تو  
مصطفی علیه السلام بود از وی علم میراث ماند من میراث پذیر تو گرفتم عزیز شدم  
تو میراث پذیر مرا گرفتی خوار شدی آن شب عبدالله **مصطفی را علیه السلام**  
**خواب دید** از وی متعیر گفت یا رسول الله سبب تعیر چیست گفت آری نکته  
بر فرزند آن ماشای عبدالله گفت چون بیدار شدم طلب آن علوی بجه کردم تا عذر  
خواهم آن کو ذک نیز همان شب مصطفی را علیه السلام خواب دید و از عبدالله  
مکرش حمایت کرده بود مصطفی گفته بود که آری اگر جنان بودی که در بایست نبودی  
نتوانستی گفت علوی بجه بیدار شد و می رفت تا عبدالله را عذر خواهد در راه رود

بهم رسیدند علوی زاده در دست و پای عبدالله افتاد و توبه کرد و عبدالله نیز  
توبه کرد و ملاجرا باز گفت **تقلیست** سهل بن عبدالله مروزی بدو رس عبدالله  
می آمد یک روز خشم بیرون آمد و گفت من دیگر بدو رس نخواهم آمد گفت چرا گفت کنیزکان  
تو بر بام آمدند و مرا بخود می خواندند و می گفتند سهل من سهل چرا ایشان را ادب  
نکني عبدالله جمع را گفت فراموش کنید تا بر من نماندیم که این علامت مرک و بیست  
من کنیزک ندارم آن جوران خلد بوده اند که جمع آمدند برای سهل درین بودند  
که در گذشت بروی نماند کردند و دفر کردند **تقلیست** او را گفتند از عجایبها  
چه دیدی گفت راهی دیدم از مجاهد ضعیف شده و از خوف دوا گشته پرسید  
که راه بخدای تعالی چه چیز است گفت او را بدانی راه نیز با و بدانی گفت من به پرسم  
انرا که می شناسم و نوعی می شوی در آنک در آنی شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا  
کند و ترا خوف می بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف لداخته می بینم سخن  
او را مرا ایند شد و از بسیار ناگردنی مرا باز داشت **تقلیست** گفت یکبار  
بخوار فتم بشهری از بلاد روم بسیاری خلق دیدم جمع آمده و یکی را بر عقابین کشیده  
و می گفتند که یک زده تقصیر نکني و آن بخاره در رخ و عذاب تمام بود واهی نمیکرد  
پرسیدم که کاری بدین عظیم و جوی بدین سختی و خوری واهی می کنی سبب چیست  
گفت جرم عظیم از من در وجه آمده است در ملت آستنی است که تا کیسه از هر چه  
هست یا کیسه بیرون نیاید او را و این بود که نام بت مبین برد و من به شرط بوده ام  
این جزای آنست عبدالله گفت در شرع ما باری اینست که هر که او را شناسد یا بداند  
کرد که **من عرف الله کل لسانه** **تقلیست** یکبار بخوار فتم بود و با کافری  
جنگ می کرد و وقت نماز درآمد عبدالله گفت مرا مهلت ده تا نماز کنم کافر گفت مهلت  
دادم عبدالله فرض بکزارد و باز آمد و وقت نماز کافر آمد گفت اکنون تو نیز مرا



مهلت ده گفت دادم کافر برقت چون دانست که کافر و دین بیشترت بر زمین نهاد  
عبدالله گفت بردشمن طهر یافتم برقت تا سرش بر دار چون بر او رسیدند ای  
شنید که یا عبدالله **و او فو ابوالعهد ان العهد کان مسکلا** از دو فاعهد  
خواهند بر رسید عبدالله بگریستن استاد کافر سر برداشت عبدالله را دید  
تیغ کشیده بر سر او می گریست گفت ترا چه رسید حال یادی بگفت که از برای تو بان  
چنین چنین عتابی کردند کافر بانگی کرد که ناچار مردی بود در چنین خدای  
عاصی و طاعی لشتر که با دوست از برای دشمن عتاب کند بس کافر اسلام آورد و  
عزیزی گشت در راه دین **نقلست** گفت بسفر حجاز رفته بودم جوانی را  
دیدم صاحب جمال چون قصد کردم که در کعبه روم جوان نیز قصد کرد که رعبه  
آید چون نگاه کردم ویران دیدم چون از کعبه بیرون آمدم جوان مرا دیدم دور افتاده  
و جماعتی بر سر او اسناد ده یک ساعت توقف کردم تا حالت از وزایل شد جوان  
انگشت بر آورد که **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله**  
گفتم ای جوان این چه حالست گفت بدانک من ترسا بودم خواستم که تبلیسی کنم  
و خود را در میان مسلمانان تعبیه کنم تا جمال کعبه را بینم هاتقی او از دادگاه  
تدخل بینک الحبيب في قلبك معاده الحبيب رد اداری که در خانه دوست یابی تو بر  
دشمنی دوست **نقلست** در بازار نشا بور رفتم زمستان سرد بود غلامی دیدم  
بایک پیرهن از سرمای لرزید گفتم چرا با خواجه نکوتی تا ترا چه بسیار گفت یا  
خواجه چگونه که او خود می بیند عبدالله را وقت خوش شد نعره بزد و بهوش میفتاد  
چون بهوش آمد گفت طریقت ازین هندوکل آموزید **نقلست** عبدالله را مصیبتی  
رسید خلق را بتعزیت او می شدند کبری نیز بتعزیت او شده و گفت خردمندان  
بود که چون مصیبتی برسدش روز نخست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله

گفت این سخن را ازین کبر نویسد حکمتست **نقلست** از او پرسیدند که کدام خصلت  
نافع ترست گفت عقلی وافر گفت اگر نبود گفت حسن ادب گفت اگر نبود گفت بردار  
مشفق که با او مشورت کند گفت اگر نبود گفت خاموشی دایم گفت اگر نبود گفت مرگ  
در حال سخن اوست که هر که راه ادب سان گیرد خلل در ستمها بدیدد و هر که ستمها  
ایسان گیرد او را از فریضتها محروم گرداند و اگر از فریضتها مرا محروم گردانند از معرفت  
محروم گردد و هر که از معرفت محروم گردد دانی کی بود و گفت چون منزلت درویشان  
دنیا این بود بدانک منزلت درویشان حق چگونه باشد و گفت دل دوستان حق هرگز  
ساکن نکرده یعنی دایما طالب بود و هر که استاد مقام خود بدیدد کرد و گفت ما  
بامذک ادب محتاج تویم از بسیاری علم و ادب کنون بطلیم که مردمان ادیب رفتند  
و گفت مردمان سخنهای بسیار گفته اند انداد ادب و بنزدیک مراد ادب شناختن  
نفس است و گفت سخاوت کردن از اینج در دست مردمانست فاضلتر از بذر کردن از اینج  
در دست تست و گفت هر که یک درم بخرد و اند باز دمد دوست دارم از آنک صد  
هزار درم صدقه دهد و هر که بشیری از حرام بگیرد متوکل بنود و گفت تو کل  
آن نیست که تو از نفس خویش توکل بینی توکل آنست که خدای تعالی از تو توکل  
داند و گفت کسب کردن مانع نبود از قبول توکل اگر این هر دو عادت نبود  
و گفت کسی که قوتی دارد اگر کسیه کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه بگذرد و اگر  
میرد از مال وی کفنی بگذرد و گفت هیچ چیز نیست در آدی که دل کسب نکشیده  
و گفت مردی خر سندی به از مردوت دادن و گفت مرد ایمنی بود بر خدای تعالی  
یاد دوستی درویشی و گفت هر که طعم بندگی نجشیده است او را هرگز ذوق نبود و گفت  
کیسه که او را عیال و فرزندان بود و ایشان را در صلاح بدارد و چون از خواب بیدار  
شود کوزگان را برهنه بیند جامه بریشان افکند آن عمل او را از غر و فاضلتر



و گفت هر که بقدر نزد خلق بزرگتر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیر  
تر بیند گفتندش در وی دل چیست گفت از مردمان دوری بود و بر توانگران  
تضعیف کردن و در ایشان را متواضع بودن از تواضع نیست و تواضع آن بود که  
هر که در دنیا بالای تست بروی نصیحت کنی و بالک فرو ترست تواضع کنی و گفت  
رجای اصیل آنست که از خوف بدید آید و صدق اعمال از تصدیق بدید آید و هر جا  
که در مقدمه آن خوف بود خائس این و سیان شود و گفت آنج خوف آنکه در تاندر  
دل قرار گیرد و دام مراقبت بود در پنهان و آشکارا و گفت اگر من غیبت کنم  
بدرود ما در خود را غیبت کنم که اولیتر باشند بجهنمات من وقتی گفت در حضور خدا  
غیبت می رفت **نقل است** یک روز جوانی بیامد و در دست و پای وی افتاد و بزرگی  
بگریست گفت چه بوده است گفت کنایه کرده ام و از شرم نمی توانم گفت گفت بگوی  
گفت زنا کرده ام گفت ترسیدم مگر غیبت کردی و مردی گفت مرا وصیتی کن گفت  
خدا را نگاه دار گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باش که گوی خدایا  
تعالی می بینم چنانکه در حال جبره همه مال بدرویشان و چون کارش منزع رسید مرید  
بر سر بالین او نشسته بود و گفت ای شیخ دیده از دنیا فراموش کنی و در خانه سه  
دختر کرداری تدبیر ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفته ام و میگوئی  
الصلحین کار بسیار اهل صلاح اوست و نسبی داله سازند کار او بود به از آنکه عبدالله  
مبارک باشد بر در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و می گفت **مثل هذا**  
**فلیعمل العاملون** سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد  
گفت رحمت کرد گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت و یاران جمله است که روزی جو  
بار حضرت حق تعالی رود **در سفیان ثوری رحمه الله علیه**  
ان تاج دین و دیانت آن شمع زمند و بدایت آن علما را شیخ و پادشاه آن قدمارا

صاحب درگاه آن قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمه الله علیه از بزرگان  
بود او را امیر المؤمنین گفتند ی و او هرگز خلافت ناکرده و مقتدای حق بود و  
صاحب قبول بود در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان بحکانه بود  
و در ورع و تقوی بنهایت رسیده بود و ادب و تواضع ب نهایت داشت و بسیار از  
مشایخ کبار مرادیده و از اول کار تا آخر کار از آنج بود در نه نکردید **نقل است**  
**ابرهیم ارمی** او را گفت بیاتنا احادیثی سمع کنیم او در حال بیامد ابرهیم گفت  
مرا می بایست تا خلق او بیازمایم و او را در دروغ بدید آمد و نه چنانکه نقل است که یک  
روز مادرش بر بام رفته بود و از بام همسایه انگشتی تری در دهان کرده بود چون  
فرو داد چندان سر بر سرش میزد و زده که مادر را انداخته و طرا میزد که رفت و چلی  
خواست و ابتدا بحال او آن بود که یک روز بغفلت پای جث در مسجدی نهاد  
او از بی شنید که یا ثور و ثوریش از آن میگویند چون آن او از شنید از موش برفت چون  
موش را از محاسن خود بگرفت و طباطبچه چند بر روی خود زد و گفت چون پای باب  
تنه ای نامت از جریده ایشان می کردند هوش دار تا قدم چگونه می نهی **نقل است**  
گویند پای در گشت زاری نهاد او از ای امده که یا ثور بنکر که اجماع غایت بود نکند دارند  
کای نیلاب بر گیرند در ظاهر چون در ظاهر باین قدر بگریزند سخن باطن او می  
تواند گفت **نقل است** گفت هرگز حدیثی نشنیدم از پیغامبر علیه السلام که نه اندر  
کار بستم و سخن اوست که کفای ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بد مید گفتند  
زکوة چیست گفت آنکه از دو بیست حدیث بیخ حدیث کار کنید **نقل است** چنان  
اتفاق افتاد که خلیفه در جای حضور از نماز میگرد و بدست با محاسن خویش خود  
می کرد سفیان گفت این نماز نماز نبود و این چنین نماز را فردا در عرصات قیامت  
چون بر کوی پلید برویت باز زنند خلیفه ویرا گفت ایسته تو گفت اگر از چنین



دست بدارم ندلم دجال خون شود خلیفه اندر دل گرفت سر خلیفه قصد سفر  
کرد و فرمود که درین سفر داری بر بند و سفیان را بردار کنی تا پیش در پیش ما  
دلیبری نکلند از روز که داری زدن سفیان خفته بود بر کنار یکی از مشایخ نهاده  
بود و پای بر کنار دیگری آن دو پیر چون شنیدند که باید که مشورت کردند  
که این پیر را ساکاهانیم وی خود را اواز داد که آه چیست گفتند چال چیست گفتند مرا  
در جان جنبدین او بزیست و لیکن حق کارها دنیا با یزید کنار دسرت در چشم  
بگردانید و گفت با خدا یا بحیر ایستاد اگر قتی عظیم همین که این دعا بگرد خلیفه  
بر تخت نشیسته بود و اصحاب دگرد برگرد او طراف دران پیرای افتاد و خلیفه  
یارکان دولت بر زمین فرو شدند آن دو پیر گفتند دعای بدین مستجابی و بدین  
تعجیلی گفتاری بیا آت روی خوش بدین درگاه بنده ایم **نقل است** خلیفه دگر  
چون بنشست معتقد سفیان جان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه طبعی  
ترس با خایت استاد داشت او را بر سفیان فرستاد چون طبیب فارورده او بدید  
گفت این مرد بیست که از خوف خدای جگر او خون شده است و پاره پاره از مشام  
بیرون می آید و در دینی که جنبدین مردی بود آن دین باطل نبوده و در چال مسلمان شد  
خلیفه گفت بنده اشتم که طبیب را بر بیمار فرستادم چه بیمار را بر طبیب فرستادم  
**نقل است** سفیان را در کودکی بشت دو تا شده بود ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت  
این نیست که هم زادان تو قامت را بپست دارند و جواب ندادی که او را از ذکر حق تعالی  
پروای خلق نبودی آخر الحاح کردند گفت مرا ایستادی بود مردی سخت بزرگوار  
از وی علم می آموختم چون کارش با خدر رسید و کشتی عمرش بگرد آب جل رسید من بر  
بالین او نشسته بودم ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان بی بی که با ما چه می  
کنند نجاه سیال است که خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق خوانم اکنون می رانند

و می گویند برو که ما را انشائی دگویند گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم  
چون یکی با حرامان جهود و بر جهود کی از دنیا برفت و آن دیگر بر محسن آن دیگر  
بر نصر طراقی از بشت من بماند و چشم شکسته شد **نقل است** یکی دوباره  
در بر سفیان آورد و گفت بگری که پدرم دوست تو بود و مال حلال از میراث بتواورد  
قبول کن چون قبول کرد و انگس برفت بر خویش را از پسر فرستاد و روز باز فرستاد  
مگر یاد آمد شریعه دوستی او با پدرش از هر خدا بوده است بر سر سفیان گفت  
چون باز آمد گفتم ای بابا دل تو مگر از سنگست کی بینی که عیال تو و ما هیچ چیز  
نداریم بر ما رحمت می کنی گفت بس تو را می باید که بخوردی و من دوستی خدای تعالی  
بدوستی دنیا بفروشم بقیامت در ما **نقل است** کسی نزد یک او هدیه آورد  
قبول نکرد گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام گفت آری ولیکن برادرت شنیده است  
تو هم که دل من بدو مشفق تر کردی از آنک بر دیگران این میل بود هرگز از کسی  
چیزی نگرفتی گفتم اگر دانستی که دران جهان در می مانم می گرفتم یکی روز با یکی پدر  
سرای محشم برگزشت انگس بران ایوان نگر بست نهی کرد از نگر بستن اگر شما نمی  
نکر بستند اشیان چند از اسراف می کردند بر چون شما نظری کنید در مظله  
این اسراف می مایند و سفیان را میسایه از دنیا برفت بنماز جنازه آورد رفت بعد  
از آن چیز که مردمان می گفتند که نیکو مرد بیست سفیان گفت اگر من بدانیستی که  
این خلق یکسره از خوشنودند من جنازه او گرفتم زیرا که تا مرد منافق نشود  
خلق از وی خوشنود نشود و سفیان را عادت بود که با دل در مقصود نشیستی  
چندانی که از مال سلطان مجمره عود ساختند از آنجا بگرفت تا آن بوی بوی نرسد  
و پیش آنجا نشیست **نقل است** یکی روز جامه باز کونه پوشیده بود بادی بگفتند  
خواهست که رایت پوشد پس از استاد و گفت این پیراهن از هر خدا پوشیده ام خواه



که برای خلق بگردانم و همچنان بگذاشت و گفتند بر جنازه جهاد بن سلیمان  
نماز کنی و او را از علما و کوفه بود گفت اگر نیت بودی کردی **نقل است** یکبار  
جوابی راجع فوت شداهی بگرد سفیان گفت چهار حج کرده ام تو ادا نم توانی خود  
نیت داری گفت دادم آن شب سفیان خواب دید که او را گفتند سودی کردی  
که اگر بر همه اصل عرصات قسمت کنی تو را فرستند یک روز در کرباه امد خلافت  
امرو در آمد گفت بیرون کنید او را که با مرزنی یک دیوست و با هر غلامی مرده رفته  
دیو بست که او را می ارانید در چشمها و مردمان **نقل است** روزی نان بخورد و  
پاره می خورد و سیکی اچا بود با وی داد گفتند چرا نان نازد فرزند خوری گفت  
اگر نان بسکدمم تا روز پاسم دارد و اگر بزنی فرزندم از طاعت باز دارند  
یک روز اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام خویش نیست که از دمان تا بجلو رسید  
این قدر اگر خوش و ناخوش است صبر کنید تا خوش و ناخوش بنزد یک شما یکی کرد  
که چیزی که بدین نزدی بگذرد بی آن صبر توان خورد و از بزرگداشت از در  
ویشان را چنین نقل کرده اند که در مجلس او درویشان چون امیران بودند  
**نقل است** یکبار در محلی نشسته بود و قصد مکه کرده و رفیقی با او هم راه بود  
می گریست و فیکش گفت از بیم کناه می گریی سفیان دراز کرد و گاه بر یک برگرفت  
و گفت کناه بسیار است لیکن کنامان من اندازه این گناه برگزیدی تا اندازان  
می ترسم که این ایمان که آورده ام خود ایمان نیست یانه و گفت دیگر بعبادت مشغول  
شدند از عبادت چکمتشان باز آورد و گفت گریستن در جزو دست نه از آن زیاست  
و یکی از بزرگای تعالی اگر آن جزو که از بزرگای است در سیاهی یک قطره از چشم  
ار بیاید بر تو و گفت اگر خلق بسیار جای نشسته باشند و کسی منادی کند  
که هر که می داند که امروز تا شب بخوابد و بقطع بر پای چیزی نند یک تن

پای نتواند خایست و عجب اینست که اگر این خلق را گویند با چنین کاری که در  
بنشست هر که موکرا ساخته آید بر خرید یک تن بر نتواند خایست و گفت  
بر هنر کردن بر عمل سخت تر پشت از عمل و بسی بود که مرد عملی نیکو کند تا وقتی که  
انوار در یوان علامیه نویسد بعد از آن چندان خبر بد از بخند و چندان از آن  
باز گوید که انوار در یوان نویسد و گفت چون در پیش کرد توانگر کرد بداند مرا  
نیست چون عیسی سلطان کرد بداند در دست و گفت مد آنست که در دنیا  
ز مد خود را بفعل آرد و متر مد آن بود که زهد او بر زبان بود و گفت زهد  
در دنیا نه پلاس و شید نیست و نه مان جوین خود را لکن در دنیا ناستن  
و امد کوتاه داشتن و گفت اگر بنزدیک خدای تعالی شوی با بسیاری کناه  
اما کنایه که میان تو و خدای تعالی باشد آسان تر از آن بود که یک صفا میان تو  
و بندگان بود و گفت این روزگار خاموشی و گوشه گیریست مردی گفت اگر در گوشه  
نشینم در کسب کردن جلوی گفت از خدای بترس که هیچ ترسکار را ندیدم که  
بکسب محتاج شد و گفت آدمی راهیج به از سوراخی که در اچا گریزد و خویش  
نا بدید کند که سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت نمای بودند یا در کفلی  
یا در نوبی بلکه چنان بیاید که حدیث آن خند **نقل است** می بین اینست و گفت  
میج می داند اهل روزگار را با سلامت تر از خواب و گفت بهترین سلطانان اینست  
که با اهل علم نشیست خایست کند و بدترین آن بود که با سلطان نشیست و خایست  
کند و گفت نخست عبادت خلوت است از نگاه طلب علم که روزی نگاه بداند علم عمل کردن  
انگاه نشر آن علم کردن و گفت هر که تو اضع نگردم کسی را پیش از آنک کسی را یک  
حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بگیر از برای تن و اخراجت را بگیر از برای  
دل و گفت هر که خویشتن را بر غیر فضل بیند او متکبر است و گفت



عزیزترین خلیفان بچند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و  
درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در نماز خاشع بنهد نماز وی درست  
نبود و گفت هر که از حرام صدقه دمید و خیر کند چون کسی بود که جامه پلید  
بخون شوید یا ببول بضرورت آن جامه پلید تر کرد و گفت رضا مقبول مقدور  
بشکر گفت خلق خویش آدمی چشم خدای تعالی بنشانند گفت یقین نیست که  
منهم نداری خدا را در هر چه بتورسید گفت سبحان آن خدایی که می کشد ملا و  
می ستاند ملا و ما هر لحظه او را در دستری داریم و گفت هر کرا بدو پی گرفت هر  
کز بدعتی نکیرد گفت نفیر زدن در مشاهد حرام است و در مکاشفه حرام  
در معاینه حرام و در خطرات جلال است و گفت اگر کسی ترا گوید که **نعم الرجل**  
**انت** ترا خوش تر از آنکه گوید **بئس الرجل انت** بدانکه منور مردی را ویر  
سیدند از یقین گفت فعلیست در دل هر گاه که معرفت در پست شد یقین ثابت  
گشت و یقین نیست که هر چه بتومی برسد دانی که از حق بتومی رسد تلخا ن باشی  
که وعده او ترا عیان بود بلکه بیشتر از عیان بچی حاضر بود بلکه زیادت بود  
پرسیدند که پیغامبر علیها السلام گفت خدای تعالی دشمن در خانه را که گوشت  
بسیار خوردند گفت اهل عیبت را گفته اند که گوشت مسلمانان خوردند **نقل است**  
حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن گویم که آن چهار از جهلیست یکی ملامت کردن  
مردمان را از نادیدن قضایست و نادیدن قضا کافری دوم چسبیدن برادر  
مسلمان را از دیدن قیامت بود و نادیدن قیامت کافر است سیم ملا حرام  
و شبهت جمع کردن از نادیدن شمار قیامتست و نادیدن شمار قیامت کافری  
و چهارم آیین بودن از وعید حق تعالی و امید نداشتن بوعده حق تعالی از کافر است  
**نقل است** چون یکی از شاکردان پیغمبران بسفر شدی گفته اگر جایی مرکب بیند

برای من خرید و چون وید اجل نزدیک آمد بگریست و گفت می مرکب از خواستم  
و مرکب سختست کاشکی همه سفر میا جان بودی که بحصا و رگوه راست امزی لیکن  
**القدم علی الله شدید** بر خدای تعالی شلن اسان نیست و هر گاه که  
سخن مرکب و استیلا و مرکب شنید ی چند روز خود را خیر شدی و هر که رسیدی  
گفته **ایستعد للموت قبل نروله** ساخت باش مرکب را بش از آنکه ترا ناگاه بگیرد  
از مرکب چنین ترسید و بار و وای خواست و در آن وقت یارانش گفتند خوش  
بازو هشتاد و پسر می جنبانید که چه می گویند هشتاد و پسر می جنبانید که چه می  
دمند بسن بیماری او در بصره افتاد و امیر بصره می خواست که چالی بصره  
بوی دهد او را طلب کردند در پستور کامی یافتند که علت حکم داشت و از عبادت  
هیچ نیاسود آن شب حساب داشتند شصت بار وضو ساخته بودند چون خواب  
که در نماز شود باز شجاعت امزی گفتند آخردست از وضو بردار گفت خوام چون  
عزرائیل بیاید ظاهر باشم نه نجس پلید نجسان حضرت روی نتوان نهاد عبد الله  
نمردی گفت که پیغمبران گفتند روی من بر زمین نه که اجل نزدیک آمد و پیش بر زمین  
نهادم بسن بیرون آمدن تا کی را خبر کنم بخواه کردم از قوم را که خبر خواستم کردن  
منه را حاضر دیدم گفته شمارا که خبر داد گفتند در خواب دیدیم که بخانه پیغمبران  
حاضر شوید مردمان در آمدند و حال بر روتنگ شد و میت میان برده و میانی  
باز کرده و بدریشان داد و گفت این را صدقه کنید گفتند **سبحان الله** پیوسته  
پیغمبران گفتی که دنیا بناید گرفت و چندین بر میان داشت پیغمبران گفت بگریید  
که این پاسبان دین من بود و دین خویش را بدین توانستم داشت که ابلیس بدین  
سبب بر من دست نیافت که اگر گفتی که امر و وجه خوری وجه پوشی گفتی اینک در  
و اگر گفتی گفت نداری اینک بر روایس و می همه دفع کردم از خود هر چند که مرا



باین حاجت نبود هر چه طلب کردی گفتی اینک بر میان دارم این بخت  
و کلمه توحید بر زبان راند و جان بداد و گویند و ارثی بود او در آنجا نمود علماء  
بخارا آن مال ویرانگاه داشتند و بر احبار شد فضل بخارا اگر بعضی از اهل بخارا  
تا بلبل آب و را استقبال نمودند و با عز از تمام در بخارا آوردند و گویند و هر ده ساله  
بود آن بوی نسیم کردند و او آنرا نگاه می داشت تا از کسی چیزی شنید یا از خواست  
جویند شد که بیاید مرد گفت بدهید و آن شب که او وفات نمود او از شنیدند  
که مات الورع مات الورع بر او خواب دیدند گفتند چون صبر کردی با وحشت و  
تاریکی کور من مر عذاب است از مرغزارهای بهشت جهای و چشمت دیگرش خواب  
دید و گفت خدایا با توجه کرده گفت یک قدم بر صراط نهادم دیگر قدم در بهشت و  
تو ایش دیدند که ازین درخت بدان درخت می پریدی گفتند این درجه چه یافته  
گفت بوع بورع **نقل است** از شفقت که او را بود روزی در بازار می گذشت مرغی  
در قفسی می طلبد و بانگ میکرد و صحرای طلبد سفیان را در بروی بسوخت آن  
مرغی را خرید و دینست باز داشت آن مرغی و تا شب بخانه سفیان نهاد  
سفیان همه شب نماز می کرد و آن مرغی نظاره می کردی و گاه گاه برو نشیستی جز سفیان  
وفات کرد او را بر جنازه نهادند آن مرغی بیامد و خوشترین سجاده می زد و بانگ  
کرد و خلقهای های می گزستند چون سفیان را دفن کردند آن مرغی خود را بران  
خاک می زد و می طبد تا از کور او را آمد که خداوند تعالی سفیان را بر شفقتی که بر  
خلق داشت پیام می زد و آن مرغی نیز مرد و سفیان رسید رحمه الله علیه  
**در آن روزی شفیق رحمة الله علیه** آن متوکل انوار از منصرف  
آن کز محترم آن قبله محترم آن قلا و از اهل طریق ابوعلی شفیق رحمه الله علیه گاه نمود  
و شیخ وقت بود و در زهد و عبادت قدی راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع

علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علم و استاد خانم اصم بود و خرقة از  
ابراهیم ادهم گرفت و با سفیان مشایخ صحبت داشته بود و گفت هزار و هفت صد  
استاذ استاد را شاگردی کردم و چند شتر با کتاب جمع کردم راه بخاری تعالی در  
جهار چیز یافته **یکی** امن از روزی **دوم** اخلاص در کار **سیم** عداوت با شیطان  
**جهارم** سیاحتن مرگ و سبب توبه او آن بود که وی توبه کرده بود بخاره برو  
شد و جانب ترکستان و بر نایب و ناچاره بت خانه شد حاد می را دید که از بتانرا  
پرستید و سروریش سترده بود و جامه از خوانی پوشیده شفیق گفت ترا فرید  
کار نیست زنده و عالم او را پرست و شرم دار بت را میرست که از وی نه خیر آید و  
نه شر گفت اگر تو چنین که تومی کوئی قادر نیست که ترا روزی دهد بشم تو تا از اینجا  
آمد شفیق را بتی عظیم بید آمد و در راه که می آمد کبروی با وی بود گفت درجه کاری  
گفت در باز مرگانی گفت از پس روزی می شوی که ترا تقدیر نکرده اند اگر تاقیامت  
روی بد و نرسی شفیق چون این شنید نیک بیدار گشت و دنیا برد و او سر شد  
بلخ باز آمد جماعتی دوستان بر و کرد آمدند که او را میزد و با بریلان بودی  
و با ایشان نشستی علی بن عیسی بن همامان امیر بلخ بود و پسک شکاری دوست داشت  
و بدایسکی کم شد **حکایت کرده اند که نزدیک همسایگان شفیق است**  
طلب کردند و مردی را بیاوردند و بردند و در سرای شفیق شدند و بدو شاه گرفت  
شفیق بنزدیک امیر شد و گفت دینست ازین مرد بدار ناسه روز و در سرک پیار  
مرد را بضای او را کردند چون سه روز نگذشت مرد از بلخ غایب بود باز آمد  
و پسک پیامر د گفت این مدیه بنزدیک شفیق برم که او مردی که مراست مراجیری  
بدمد بنزدیک شفیق او را و شاد شد و خدمت امیر برده و ازان همان بیرون آمد  
و اینجا عزم کرده که از دنیا بکلی روی بگرداند پس در راهی می آمد و در بلخ خطی



عظیم افتاده بود و مردمان یکدیگر را می خوردند و همه خلق مضطرب شده غلام  
را دیدند در بازار شادمانی رفت با خنده و طرب مردمان گفتند در چنین وقتی چرا  
می خندی شرم نداری مردم در اندوه و قحط گرفتار و تو شادمان گفتی مرا میبخشد اندوه  
نیست که خواهی مراد می است خداوند کندم دارد که هیچ کس را نباشد اندوه  
و بادل فرجه کار شقیق اینجا از دست برفت و رفت خداوند این غلام را خواهی  
که یکده دارد چنین شادی میکند تو مالک الملوک و روزی را بد رفته و حاجت دین  
اندوه بردل گماشته در حال از شغل دنیا بی رنج و توبه نصوح پیش گرفت  
و روی براه حق نهاد و مرکز اندوه روزی بخورد در توکل بحال رسید و پیوسته کفایت  
من شاگرد غلامی ام **حاجت صریح گفت** شقیق بودم در مصاف بکا فزان و روزی  
صعب بود چنانکه راه پیدا نبود مگر سرنیزها و شمشیرها و تبر که از هر  
سوی آمد شقیق گفت مرا خوشتر از جونی با جامه مگر که بنداری دوشست  
که باز از خوف بودی گفتم نه گفت بخدا که خود را همچنان میبایم که دوش باز و خود در  
بستر بین در پیش هر دو صف نخت و درقه را بالین کرد و در خواب شد **نقل است که**  
یک روز مجلس داشت او از هر شمر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافر  
فراتر از هر شمر کرد و باز آمد مرزبان پاره کل پیش سجاده او نهاد می بویید اذنی  
آن بدید گفت امام مسلمانان علی بویید گفت منافقان همه کل بوییدن بنشد مصفا  
در یزدن بنشد **نقل است که** روزی می رفت بیکانه را بدید گفت ای شقیق شرم  
نداری که دعوی خاصه کنی و چنین سخن کوتی این سخن نذر ماند که هر که او را از م  
هر نعمت پرستد او نعمت پرستست شقیق یا راند الفت این سخن را بنویسید آن بیکانه  
گفت چون تویی سخن چون منی بنویسد گفت آری ما چون کوه را بایم اگر چه در نجاست باشد  
برداریم و پاک داریم بیکانه گفت ایسلام عرضه کن که دین تو اضع است و حق بدین

گفت آری رسول فرموده است **الحکم من حیاله المؤمن فاطلبها ولو کان عند  
الکافر** پس بیکانه ایسلام آورد و شقیق بیکبار در سمر قند مجلس داشت روی  
سوی قوم کرد و گفت اگر مرده آید کورستان و اگر کودک دبیرستان و اگر دیوانه آید  
بیمارستان و اگر بنده آید و مسلمان داد مسلمانان از خوف بستانند ای مخلوق پرستان  
مردی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت کنند و می گویند از دست رنج مردمان بخورد  
میان ما من اجدا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین گروهی یکی آنکه خزانه تو کم  
شود **دوم** آنکه زردی بد **سیم** تواند بود که ترا نشانی حادث شود **چهارم**  
اگر از من عیب بینی اجدا باز گیری **پنجم** روا بود که ترا اجل در روز من ببرد یا من  
اما مرا خداوندی هست ازین منزه پاک و منزهیست **نقل است که** مردی برو آمد  
و گفت میخواهم که حج روم شقیق گفت توشه راهت چیست گفت چهار چیز گفت  
آن چهار کذا میست گفت یکی اینست که میبخش کس را بروزی خویش دور از غیر خویش  
دائم و قضاء خدای خویش میبیم که بامری آید هر جا که باشم و چنانچه در هر حالی که  
باشم من دانم که خدای دانا تر است بحال من شقیق گفت چیست نیکو زادی داری  
مبارکت باد **نقل است که** شقیق قصد کعبه کرد و بیخدا رسید هر دو  
الرشید او را بخواند چون شقیق درآمد مرون گفت شقیق زاهد گفت شقیق منم  
اما زاهد من نیم گفت مرا پندی ده گفت حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از  
تو صدق خواهند چنانکه از وی و بجای فاروق نشانده است از تو فرق خواهند میان  
حق و باطل چنانکه از وی و بجای ذالنورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهند چنانکه  
از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عقل و عدل خواهند چنانکه از وی گفت  
در افزای گفت خدا بر ابراهیم است که او را دوزخ گویند ترا در بان آن ساخته است  
و پسه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه خلق را باین سه چیز از دوزخ



باز دارد هر جا چمنند که بنزد یک تو آید مال از تو باز مدار و هر که فرمان خدا بیا  
خلاف کند بتاریانه او را دین کن و هر که کسی را بکشد باین شمشیر او را  
بکش و اگر این یعنی شر و دوزخ تو باشی و دیگران از بس تو می آیند گفت  
زیادت کن گفت سر چشمه توی و در کمال تو جویند اگر جسمه روشن بود  
تیرگی حقها زیان ندارد اما اگر جسمه تاریک بود بزرگی جوی امید نباشد گفت  
زیاده کن گفت اگر در میان تشنه شوی و بیم هلاک باشد اگر در آن سیاحت  
شری آب یابی بخند خوری گفت هر چه خواست مخرم اگر گفت بقدر شد جز  
نیمه ملک تو گفت مخرم گفت آب خوری از تو بیرون نیاید و تیرایم هلاکت بود  
یکی گوید که من ترا دارم و لیکن نیمه **ملک تو** **حواصم** چایه گفت بدم گفت  
بچه نازی ملک که قیمتش یک شربت آب بود که خوری و باز دفع کنی هر روز گریان  
شد و از موش برفت و باغ از تمام او را باز کرد ایند بس شقیق نج رفت مردمان  
بر روی جمع آمدند گفت اینجا روزی چپتن چهلست کار کردن از هر روزی  
چو ایست و ابرهیم ادم را بدید گفت ندکائی جونم کی در کار معاش گفت اگر  
ما را چیزی رسد شکر کنیم و اگر نرسد صبر کنیم **شقیق** گفت بیکان باخ ما  
چنین کنند اگر چیزی بایشان رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد  
صبر کنند ابرهیم گفت شما چگونه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد بیا رکنیم و اگر  
نرسد شکر کنیم ابرهیم برخاست و بر سرش بوسه داد **و قال انت لا یستلک**  
**في التوکل نفلیستک** از حج بیخداد آمد و مجلس گفت سخن او بیشتر در توکل بود  
آخر در انشای سخن گفت من در بادیه فرو شدم چهار دانگ میم داشتم در جیب  
لهاذه و منخن در جیب دارم جوانی از میان مجلس برخاست و گفت ایچا که این چهار  
دانگ در جیب نمادی خدای تعالی ایچا نبود و برخدا تو حلت نماد بود متغیر

شد و بناد اقرار کرده و گفت حق بدیست آن جوانست و از منبر فرو داد جوان گفت  
**ایها الشیخ کناه بسیار دارم** و میخوامم که توبه کنم و ی گفت لا یرامدی  
بیر گفت نه و دادم گفت جزا گفت پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت  
نیک آمدی و نیک گفتی شقیق گفت خواب دیدم که گفتند هر که برخدا اعتماد  
کند بر روزی خوشی و ی خوی نیک زیادت کند و تری سخی کرد و در طاعتش و سواس  
نکند و گفت هر که در مصیبت جزع کند بمحناست که نیره بر گرفته و بخدای جنگ  
می کند گفت اهل طاعت خوفیت و رجاء محبت ترک محارم علامت خوفیت **علامت رجاء**  
طاعت دایمست **و علامت محبت شوق** و انابت لازم ایست و گفت هر که راسه  
چیز با هم نبود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف و اضطراب و گفت بنده خایف  
آیست که او را خوفیست در آج گذشت و خوفیست که می داند تا بعد ازین بروجه  
خواهد فرود آمدن و گفت عباد ده جزو است نه جزو از خلق که سختست و یک  
جزو خاموش بودن و گفت هلال مردم در سه چیز است کناه میکند بامید توبه  
و توبه نکند بامید زندگانی و توبه ناکرد می ماند بامید حجت این چنین کین  
که توبه کند و گفت حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده گردانید و اهل  
مخصیت را در حال زندگانی مرد مکر و گفت سه چیز فرین فقر است فراغت دل  
و سبکی حساب راحت نفیس سه چیز لازم تواضع نیست رنج تن و شغل در سخته  
حساب گفت مرگ با ساختن باید بود و چون مرگ نیاید باز نکرد و گفت هر که را  
چیزی خواهی اگر او را دوست تو داری از آنک او تو را چیزی دهد بس تو دوست  
آخری و اگر نه دوست دنیا و گفت من هیچ چیز دوستوارم همان ندارم از هر روز  
و مؤنت او بر خدای تعالی و من در میان انوا هیچ کس نیم مزد و ثواب مرا و گفت هر  
که از میان نعمت در دست نیکی افتد و نیک دینی نزد وی بزرگتر از نعمت بسیار



نمود او در دو مقام افتاد در دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان نعمت بدست تنگی  
افتاد آن تنگ دستی نزد او بزرگتر از نعمت بود در دوشادنی افتاد شادنی در  
دنیا و شادنی در آخرت گفتند چه چیز شناسند که بنده واقفیت بخدای تعالی  
و اعتماد همه بر خدای تعالی گفت بدان شاید چون او را از دنیا چیزی فوت شود  
انرا غیبت شمرد و گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر که بوعده حق این نیست  
یا بوعده مردمان و گفت تقوی را بسپه چیز توان دانست بفرستادن رجوع کردن  
دنیا یعنی مالی که بتو دهند پستی که در دنیا بود و سخن گفتن ردین دینی بود  
یعنی از مرد و پسرای سخن توان گفت که سخن دنیا بود و سخن حق آن بود که انج فرستادن  
دینست یعنی امر جای آوردن و منع کردن دنیا است یعنی از نوامی دور بودن  
و سخن گفتن هر دو مطیع است که بسخن معلوم توان کرد که مرد در دنیا نیست یا در دنیا  
**و گفت هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست در**  
**ویش کیست و تواضع کیست و خجالت کیست و زیرک کیست همه یک جواب دادند و**  
**گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا را بفیر بند و توانگر**  
**آنست که بقیسمت خدای تعالی راضی بود و در دینش آنست که در طلب زیارتی**  
**بود و خجالت آنست که حق خدا از خدای تعالی باز دارد و چنانچه امر گفت**  
در آخر عمر از وصیت خواستم چیزی که نافع بود و وصیت عام خواهم یا باز نگاه  
دار و هرگز سخن ملکی تا ثواب آن گرفتار در ترازوی خود بینی و وصیت خاص آنست  
که نکر تا سخن نگوئی مگر خوشتر از چنان بینی که اگر سخن نگوئی ترا ناکفتن  
بشود **و کرد ابو حنیفه کوفی رحمت الله علیه** آن چراغ شرع  
و ملت آن شمع دین دولت آن نعمان عمان چنانچه جوامر معانی و حقایق آن عالم  
عارف صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رحمه الله علیه صفت کسی که همه صفتها

یستوده بود و همه ملتقا مقبول یا صفت و مجاهده او که تواند گفت و خلوت مشاهد  
او نهایت نداشت در اصول و طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظری ناقد  
داشت و چندین صحابه را دریافته بود این بن ملک و جابر بن عبد الله را و عبد  
الله بن ابی الوفا را و ابیله بن الاشیخ را و عبد الله زبیر را رضی الله عنهم و بسی مشایخ  
را دیده و صحبت صادق را یافته و استاد فضیل و بشر حافی و ابرهیم ادم و داود  
طای بنی بود کوامی بزرگی او از شاگردان بدیدست چون سفر حجاز کرد و بروضه مطهر  
پیامد المرسلین رسید او را داد که یاسید المرسلین السلام علیه جواب آمد و علیک  
یا امام المسلمین و در اول کار عزیمت کرد **نقل است** توجه بقبله حقیقی داشت  
در روی از خلق نکرد اندک و صوف در پوشید در خواب دید که استخفافا لحد سعید  
را از الحد بیرون کردی و بعضی را بر بعضی میگزیدی و اختیاری کردی از هیبت این  
از خواب در آمد و یکی از اصحاب ابن سیرین را پرسید گفت در علم بیغامبر و حفظ سنت  
بدرجه بزرگی سی جنانک متصرف شوی صحیح از سقم جدا کنی دیگر باره بیغامبر  
را علیه السلام خواب دید و گفت بایا حنیفه ترا سب زنده کردن سنت من آفرید  
اند قصد عزالت مکن و از برکات احتیاط او بود که شععی او ستاد او بود و میر شده  
بود مجمعی کرده و شععی را بخواند و جمله علماء را جمع کرد و خلیفه شروطی فرمود تا  
بنام هر خادمی ضیاعی بنویسد بعضی را قرار مال و بعضی ملک و بعضی توقف بر  
خادم آن خطها بر قایم آورد و گفت امیر المؤمنین فرماید بدین خطها کوامی نویسد  
قاضی و جمله فقها کوامی نوشتند چون بنزدیک امام ابو حنیفه آوردند ابو حنیفه گفت  
امیر المؤمنین اینجا است گفتند در پیرای است ابو حنیفه گفت امیر المؤمنین اینجا ایست  
من اینجا روم با شهادت در ست ایست خادم با وی در شتی کرده قاضی و فقها همه نوشتند  
توفضولی میکنی ابو حنیفه گفت **لها ما کسبت علیها ما کسبت** خلیفه



ماجرای ایشان شود گفت در شهادت دینار شرطیست گفت هیست تو مرا کن  
دید که گواهی نوشتی شعبی گفت دانستم که بعرفان تست دیدار نتوانستم  
خواست خلیفه گفت این سخن از حق دورست و این جوان را قضا از تو شایسته  
ترست **نقلست** منصور خلیفه مشاورت کرد تا قضا بکسی دهد و چهار  
اتفاق کردند که شایسته قضا بودند و فضل علما و زمان بودند یکی  
بوحنیفه و دوم سفیان و سیم سرح و چهارم عترة کرام هر چهار را ازین  
جهت طلب کردند و راه می رفتند ابوحنیفه گفت من در هر یکی از شما سخنی  
بگویم بر فراست گفت صواب آید من بچیلتی این قضا از خویش تر دفع کنم  
سفیان بگریزد و مشعر خود را دیوانه سازد و سرح قاضی شود پس  
سفیان در راه بگریخت در کشتی نشیبت و گفت مرا بنهان کنید که پسر من  
نخواهند برید بنا و بد آن خبر پیغام بر علیا السلام فرموده است **من جعل**  
**قاضیا فقد حج بعیر سکرین** هر که قاضی گرداند نه کار دشوار گشتند  
ملاح او را بنهان کرد و این هر سه بخد مت خلیفه رفتند منصور نخست ابوحنیفه  
را گفت ترا اخصی باید بود گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب بلکه موالی  
ایشانم و پسادات را می نباشند حکم من جعفر گفت این کار بنیست بطل نیست  
گفت من نشایم این کار را درین قول که گفتم نشایم اگر راست گفتم نشایم  
و اگر دروغ گفتم دروغ گوی قضا را شاید و تو خلیفه خدای رو آمد از دروغ گوی  
را خلیفه خود کرد و این عمل خور مسلمانان بروی کردن این بگفت و بجات یافت  
و مشعر پیش رفت و دست خلیفه گرفت و گفت تو چگونه و فرزندان دستورات  
بگونه اند منصور گفت بیرون کنید این دیوانه را نگاه پسر را گفتند ترا  
قضا باید کرد گفت من می سر دایم و دماغ ضعیفست منصور گفت

معالجه کن تا عقلت کامل شود انگاه قضا بسرخ دادند ابوحنیفه او را مجبور  
کرد و پیش هرگز با وی سخن نگفت **نقلست** یک روز کودکان کوی می زدند  
کوی ایشان میان جمع ابوحنیفه در افتاد هیچ کس از شرم نمی آمد که کوی را ببرد  
از دیکر خود گرفت و در دروم و بیرون آرم بین میان آیمه در آمدی و کوی را بیرون  
آورد ابوحنیفه گفت حلال داده نیست بچهر کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان  
بچه دانستی گفت اگر حلال داده بودی حیا مانع می آمدش **نقلست** ابوحنیفه را  
بر کسی مال بود در محلت آن مرد شاکر ابوحنیفه مرده و امام بنمان جنازه او شد  
افتاب حکم و هیچ جاسایه نبود نشیبتی مگر زیر دیواران ام دار مردمان انجاشیسته  
بودند برخاستند و امام را جای کردند امام در زیر سایه دیواران مرد نشیبت  
که بر صاحب این دیوار مال نیست از سایه دیوار او منفعت نتوانم گرفت که **رسول**  
**علیا السلام می فرماید کل قرض جر منفعة فهو ربا** اگر منفعتی باید  
داده شود **نقلست** یکبار او را محبوس کردند یکی از ظلمه گفت نیامد که مرا قاضی  
تراست گفت تراشم هر چند گفت پس تراشت آخر گفت چرا نمی تراستی گفتم  
ترسم که از آن قوم باشم حق تعالی فرموده است **احسروا الذین ظلموا و اولیاء**  
**الایة نقلست** هر شب سیصد رکعت نماز کردی روزی میکند شت زنی  
او را دید با دگر می گفت این مرد که می گذرد هر شب با صد رکعت نماز میکند  
امام مسلمانان گفت نیت کردم که با صد رکعت نماز کنم تا طن آن زیر من راست  
شود پس از آن هر شب با صد رکعت نماز می کرد روزی میکند شت کوزی بالودی که  
دگر می گفت این مرد هر شب هزار رکعت نماز می کند امام مسلمانان گفت نیت  
کردم که هر شب هزار رکعت نماز کنم تا طن این کوزل خطا شود پس روزی  
شاکردی او را گفت امام مسلمانان شب نمی خسید گفت نیت کردم که شب



فخیم گفت چرا گفت از آنک خدای تعالی می گوید **و تحبون انکم محمد و اهل البیت**  
**یفعلا** بعضی بندها بایستد که دوست دارند که ایشانرا مدح کنند چیزی که  
نکرده باشند اکنون بعد ازین معلوم بر بستر نهم تانها از آن قوم باشم که تحبون انکم  
محمد و اهل البیت یفعلا و بعد از آن بی سیال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گزاردی  
**نقل است** سرزانی امام مسلمانان چون سرزانی شتر شده است از بسیاری که  
در سجده بودی **نقل است** محمد حسین عظیم صاحب جهان بود یکبار روی او دید  
بیش هرگز در روی نکرید تا موی روی بر آورد او را بر ستونی نشاندی چون در سر  
او کفتی که نباید که چشم امام مسلمانان بر روی افتد **نقل است** داود طایب گفت  
بیست سال پیش امام مسلمانان شاکردی کردم در برین بیست سال او را نگاه دارم  
در خلا و ملائیر برهنه بنشینست و از برای استراحت پای دراز نکرد او را گفتند  
ای امام دین اگر در تنهایی پای دراز کنی تا ترا حقی باشد چه شود گفت با خدا  
تعالی ادب نگاه داشتن در خلا و اولین **نقل است** روزی امام اعظم می گذشت  
کودکی را دید در مانده و پای در و جل فرود شده امام اعظم او را گفت کوش در اینفته  
کودک گفت افتادن من سهیلست اگر بیستم تنها باشم اما تو کوش دلت تانیفتی اگر  
تو بلخوی جمله مسلمانان در پی تو آیند بلخوند و برخاستن همه دشوار بود  
امام اعظم از خداقت آن کودک تعجب بماند و گفت راست گفته ای نارسیده  
موش دارم و بمنکه اصحاب مرا گفت اگر شما را در مسئله چیزی ظاهر تر شود و دلیلی  
روشن تر نماید در آن متابعت من کنید و بتقلید من ظاهر خود را بیایند و این  
نشان کمال انصافست تا لا حرم ابو یوسف و محمد رحما الله بسی اقوال دارند در  
مسایله مختلف **نقل است** مردی تو انحر و مال دارد شمن دار امیر المؤمنین  
رضی الله عنه بود تا بچدی که امیر المؤمنین عثمان را جهود گفتی امام اعظم را ازین

حال خبر کردند او را خواند و در آن عهد جهودی بود مالدار در اسیری بود بر گفت  
امام مسلمانان که دختر ترا بیسر فلان جهود می دهم بوی آن مرد خشناک شد  
و لرزه برد افتاد و گفت آخر تو امام مسلمانان را داری که دختر مسلمانان را بجهودی  
دادن این خود چگونه اندیشه توان کرد امام اعظم گفت ای سبحان الله چون روای  
فی داری دختر خود را بجهودی دادن چون روای که محمد رسول الله دو دختر خود  
را بجهودی دهنده آن مرد در حال بدانیست از آن اعتقاد بر گشت و توبه کرده و سنی شد و هر  
گزیدان باز نکشت از برکات امام مسلمانان **نقل است** روزی امام اعظم در کرمانه  
بود یکی را دید که این را بعضی گفتند فلان سفیست بعضی گفتند دهیست امام اعظم  
چشم فرار کرد و آن مرد گفت یا امام المسلمین ز شنای چشم تو از کی باز بسته اند  
گفت از آنگاه باز بسته اند برداشته اند و سخن امام اعظمیست که چون با قدری  
مناظره کنی دو سخنست یا کافر شوی یا از مذهب خویش بیرون شوی و میرا بگوی  
حق تعالی خواست که علم او در انسان است شرف و معلوم او با علم برابر آید این کفر  
بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذهب خویش بیزار گشت و گفت من  
خیل را تحویل نکم و کوامی و نشنوم که محل بران دارد که استقصا کنند و زیاده خوش  
بستانند **نقل است** یک روز مسجدی عمارت می کردند از برای بزرگ از دی چیزی  
خواستند عظیم کرانش آمد چیزی دادن مردمان گفتند انچه می رسد اندک و بسیار  
بده که ما را مقصود نه مالیت غرض برکات تست تا از آن توجیزی درین میان بود  
آخر درستی بر داد بکراهیتی تمام شاکر دان گفتند تو کفر می داری و در سخاوت دزد  
جهان همتان داری این قدر در دادن بر تو اجر آن کسان آمد گفت نه از جهت مال بود ولیکن  
تعیین دادم که هرگز مال حلال بآن نرود و من حلال خویش حلالی دادم چون از من  
چیزی خواستند کراهیت من از آن بود که در مال حلال من شبهه می بریدی می آمد و از آن



سبب عظیم می رنجیدم پس روزی چند برآمد یکی پیامد آن در دست باز آورد امام  
اعظم عظیم شاد شد و فرمود که سبب آوردن چیست گفت خرج نشد باز خدمت  
آوردیم **نقل است** روزی در بازار می رفت پاره کل بر و جلیک بدجله رفت بمقدار  
سرهاختی کل از جامه می شست گفتند ای امام مسلمانان بمقدار معین نجاست  
بر جامه رخصت می دمی و این قدر کل را می شویی گفت آری فتویست و این فتوی  
چنانک نیم کرده بلال را اجازت نداد که مدح کند و یکساله را باز اوقات نهاد و گفت  
چون داد و طایبی مقتدی شد امام را گفت اکنون چه میکنم گفت بر تو باد بکار بستن  
علم که هر علمی که اندر بکار نبردی چون چسک بودی روح و گویند یکی از خلفا خوا  
دید ملک الموت را از پیر سید که عمر من چند مانده است ملک الموت پنج انگشت اشارت  
کرد پس خلیفه تعبیر این خواب از بسیار یکس پرسید معلوم نمی شد ابو حنیفه  
را خواند و پرسید امام فرمود که اشارت پنج عالمست که کس نداند نیکو بداند شاما و  
در پوشید و آن پنج درین است **ان الله عنده علم الساعة** شیخ بوعلی جلالی  
گفت من شام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه حفته بودم در خواب شدم  
خود را دیدم که پیغامبر علیا ایلام از باب شیشه در آمدی و پیری در کنار گرفته چنانک  
اطفال را گیرند بشفت تمام پیش او دویدم و پشت بایش پوسه دادم و در تعجب آن بودم  
تا آن بر کیست و یکم اعجاز بر باطن من مشرف شد و مرا گفت این امام تو اهل دیار است  
و امام اعظم گفت چون نوافل بن حیان را وفات رسید من خواب دیدم که قیامتستی خلق در  
چسبایگاه ایستاده اند یکی پیغامبر را علیا ایلام دیدم و بر لب حوض ایستاده بر جانب راست  
و جب او مشایخ دیدم استاده و پیری دیدم نیکو روی سپید موی روی بوی پیغامبر علیا ایلام  
نهاد و برابر او نوافل را دیدم ایستاده چون مواد بد پیش آمد و سلام کرد جواب سلام  
دادم و گفتم مرا آید گفت تا از رسول باز پرسم پیغامبر بانگشت اشارت کرد تا مرا آب داند

من از آن آب بخوردم و اصحابان خود را بدادم و از آن جام هیچ کم نمی شد نعمت یا  
نوافل بر راست پیغامبر آن سیر کیست گفت ابرهیم خلیفان و بکر ابو بکر صدیق  
و همچنین پرسیدم و بانگشت یکم تا از هفده کس پرسیدم چون بیدار  
شدم هفده عدد بانگشت گرفته بودم تخی معاد را از رحمة الله علیه رسول را  
خواب دیدم گفتم این طلب که علم عندای حنیفه مناقب اونی شامست و محمد او بسیار  
و کتابها در مناقب او تصنیف کرده است و پوشیده نیست برین ختم کردم  
**ذکر شافعی رحمته الله علیه** آن سلطان شریعت آن پرهان  
حجت و حقیقت آن معنی اسرار الهی آن مهدی الطوار نامناهی و آن وارث  
ابن عم نبی و تد عالم شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح حال بزرگی او حاجت  
نیست که همه عالم پر تو نور شرح صدر او است فضایل و شمایل مناقب محمد  
او از حد و وصف بیرون است که وصف او این قلمست که شعبه درجه نبوی و میوه  
شجره مصطفوی بود و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروت  
و فتوت اعجوبه بودم کریم جهان و هم جواد زمان بودم افضل عهد و هم اعلم  
دفت بودم حجه لایقه من قریش بودم مقدم قدم القریش بود و ریاضات  
کرامات او چند نیست که این کتاب حمل تواند کرد در سیزده سالگی در حرم می گفت  
سلوئی ماشیتم و در بانه سالکی فتوی داد امام جهان احمد حنبل بود و سبب صد  
هزار حدیث حفظ داشت باین همه بشاکردی و آمد و بخاشیه داری سر برهنه  
کرد قوی بر و اعتراض کردند که مردی بدین وجه در پیش نیست پنج ساله می نشیند  
و صحبت مشایخ و استادان عالی تر که گیرد و خدمت جوانی اختیار می کند  
احمد گفت هر چه میاد دادم انرا می دانند اگر او باین فتادی مایه در می ماندیم حقایق اخبار  
و آیات داخ او فهم کرده است ما حدیث پیش نداشتیم اما چون افتاب است جهان را



و چون عافیتست خلق را دم امام احمد گفت در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی  
آن در اسبب او بکشتاد دم امام احمد گفت نمی دانم هیچ کس را منت او بزرگترست  
بر اسلام در عهد شافعی الا شافعی و او فیلسوفیست در لغت اختلاف الناس و علم معانی  
و علم فقه و دم امام احمد فرمود در معنی این حدیث که مصطفی گفته است که بر سر  
هر صد سالی مردی برانگیزانند تا دین خلق آموزد و ثوری گفت اگر عقل شافعی را  
وزن کردند با عقل یک نیمه خلق عقل او راجح امذی و بلا خواص می گوید که از حضرت  
علیه السلام پرسیدم که در حق شافعی چه می گویی گفت از او نادست در ابتدا هیچ  
دعوت و عروسی نرفتی و پیوسته گریبان پیوزان بودی و هنوز کوزه خرد بود که  
خلعت هزار ساله برو افکندند پس بصحبت سلیم راجی افتاد و در صحبت او بی بود  
تا تصوف بر همه سابق شد چنانکه عبدالله انصاری می گوید من مذهب شافعی ندارم  
اما شافعی را دوست میدارم که در مقام که می نکریم او را در پیش می بینم شافعی گفت  
رسول را علیه السلام خواب دیدم گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از عروه  
تو گفت نزد من آئی نزد او رفتم آب دهان خود بصورت و در دهان من نهاد چنان که  
بلب و زبان من بر سید مرا گفت اکنون برو بر کات خدای بر تو باز دم در آن ساعت  
امیرالمومنین علی را خواب دیدم انگشتی خود پیرون نمود در انگشت من  
نهاد تا علم نبی و علی من سرایت کرد چنانکه شافعی شش ساله بود بدیبر پستان  
رفت مادرش زنی زاهد بود از نبی هاشم بر کراماتی بودی بنزدیک او آوردند که  
روزی دو کس پیامدند و جای پر جامه بنزد مادر شافعی آوردند و گفتند تا هر دو  
نیایم زنها این امانت باز ندی مدتی برین برآمد پیروز را فراموش شد از آن دو  
کس یکی پیامد که ای فلان امانت من باز ده پیروز بزداد روزی چند برآمد دیگری  
پیامد که امانت پیار پیروز را با یاد آمد اما پیودش نداشت گفت امانت من باز ده بگفت

یادت بود گفت نه شرط کردم تا بام نیایم ندی پیروز بر من پیر شد و موکل قاضی  
اوردند بر شافعی از دبیرستان آمد چون خانه درآمد مادر را دید که می خریست  
گفت ترا چه بود است واقعه بگفت شافعی گفت خصم کوتا من جواب دم خصم گفت  
منم گفت نه شرط این بوده است کتا هر دو نباشید باز ندید گفت بر شرط او فاکن  
و یاد ترا یار تلجامدان بود دم مرد فرو ماند مرد قاضی حیدر از شد بعد از آن شاکر  
مالک افتاد و مالک را هفتاد و اند سال بود و شافعی هنوز طفل بود بر سر ای مالک  
نشیست هر فتوی که پیروز آورد ندی میستغنی با صفتی باز در لاله دیگویی همترا احتیاط  
کن و استاد بدو می نازید **نقل است** در عمر خود لقمه حرام در دهان نهاد  
بجای پیش لشکری بر پای خاست چهل شب تا بامداد نماز کرد کفارت آنرا **نقل است**  
روزی در میان درین گفتن قریب ده بار بر پای خاست و بازی نشیست گفتند این  
خاستن را سبب چیست گفت برین که کودکی علوی بازی می کند با کوزه کان هر باری که  
جشم بروی افتد بر می خیزم که روان بود که فرزند رسول فرا زاید بر پای خیزم  
**نقل است** وقتی کسی مالی فرستاده بود تا بر مجاوران کعبه قسیمت کنند از آن مال  
بعضی بنزدیک او آوردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند گفته است که  
بدریشان متقی میدکفت مرا ازین مال نشاید گرفت که من متقی نیستم **نقل است**  
در ابتدا جوانی که بده بود است و عظیم درویش بوده است وقتی دیدند که اندر  
چرم باهتات نشیسته بود و جزوی مطالعه می کرد و بنزدیک کعبه شمع می  
سوختند گفتند چرا بر دشنای شمع مطالعه نمی کنی گفت آن شمع از برای کعبه  
افروخته اند من بدان مطالعه توانم کرد **نقل است** جماعتی با هر دو گفتند چه  
شافعی قرآن باز ندارد و چنان بود که حفظ نداشت و هر دو خواست تا او را امتحان  
کنند در رمضان امامی فرمودش هر شبی سه بار در تراقح بر خواند که و هر روز



یکشنبه سی یاره یاد گرفتیم نامه قرآن در تراوح ختم هر دو در عهد دی زنی بود که  
دوروزی داشت شافعی میخواست که او را ببیند از برای عبرت بعد دینار کاین او را  
نخواست و بدید و طلاقتش داد و بلند مباح احد حبل هر که نماز بعد نکند کافر شود  
و بعد هب شافعی کافر نشود اما او را عذابی کنند که کافر اندر آکنند پس شافعی احد را  
گفت چون کسی یک نماز را ترک کند کافر شود چنانکه تا باز مسلمان شود گفت نماز کند  
گفت نماز کافر چون درست بود احد خاموش شد و ازین جنس سخن که اسرار فقه است  
و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جای آن نیست و سخن است که اگر عالمی را بینی که  
بر خص و تاویلات مشغول شود بداند از هیچ نیاید و گفت من بند کیس ام که مرا  
یک حرف از آداب تعلیم داده است و گفت هر که علم در جهال آموزد حق علم زاید هر  
داند و هر که علم از شایسته باز داشت ظلم کرد و گفت اگر دنیا بگردد من فروشد  
بخرم و گفت هر که اهت آن بود که از شکم او بیرون آمد وقتی یک او را گفت مرا  
مدی ده گفت چندان غبطت بریزند کان که بر مرد کان به بری یعنی هر که نکوی  
که در یغان چندان بیم جمع کردی که او کرد و بگذاشت خیرت بلکه غبطت  
بران بری که چندان طاعت که او کرد من کردی هیچ کس بر مرده خواهد شد  
**نقل است** شافعی روزی وقت کم کرده بود همه جایها بگردید و خرابات بگذشت  
و مسجد بگذشت و بعد رسته بگذشت جماعی صوفیان نشسته بودند یکی گفت وقت  
را عزیز دارید که وقت بیاید شافعی روی سوی خادم کرده و گفت اینک وقت را  
باز یافته بشن که چه میگویند شیخ بوسعید نقل میکند که **شافعی گفت** علم همه  
عالم در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن  
بیرایشان نرسید که **الوقت سيف قاطع** در بیع گفت بخواب دیدم بخند روزی  
از مرک شافعی که ادم علیه السلام وفات کرده ایتی و خلوتی خواستند که جنازه ببرد

ارند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت کسی که عالمترین زمانه بود وفات کند  
که علم خاصه ادمیست که **و عالم الا بهاء** و گفت کسی بر نیامد که شافعی وفات  
کرد **نقل است** در وقت وفات مصیبت کرد که فلان را بگوید تا مرا بشوید چون خبر  
بناز مرد بردند بیامدش و حاجتی له بودش بگزارد هفتاد هزار درهم و ام بود  
شافعی را آن همه وام او برداد و گفت شستن من او را این بود که بدان شستن این میخواست  
در بیع بن سکیان گوید که شافعی را خواب دیدم و گفتم خدا با تو چه کرده گفت مرا بر کرسی  
نشاند و زرد مروارید بروی فشاند و هفتصد هزار بار چند دنیا من را در حمد الله  
**ذكر احمد حنبل رحمه الله** علی آن جهان در ایت و عمل آن صاحب  
بیخ زمانه دان صاحب درع بجهان آن سنی اخرو اول امام حق احمد حنبل شیخ است  
و جماعت بود و امام دین دولت و هیچ کس را از علم و در حدیث آن قدر نیست که او را  
در درع و تقوی و ریاضت و کرامات شانی عظیم داشت و صاحب خراسان و مستجاب  
الدعوة بود در جمله فرق او را مبارک داشته اند از غایت انصاف و اراجح مشبهه  
بر واقرار کردید مقدس و مبارک است تا حدی که یک روز بر سرش معنی این حدیث می  
گفت **حضر طیب ادم بید** و در وقت این معنی گفت دست از استین بیرون  
کرده بود احد گفت چون سخن بداده می کوتی بدست اشارت مکن و بسی مشایخ  
کبار را دیدن چون النون و بشر حافی و سری السقطنی و معروف کرخی و مانند ایشان  
و بشر گفت احمد حنبل را سه خصلتست طلال طلب کند و برای خود طلب کند و برای  
عیال من برای خود طلب کنم پس سری السقطنی گفت او پیوسته مضطرب بودی و در  
حال حیات از طعن معتزله و در حال وفات پیرو مانده است در خیال مشبهه و او از آن  
همه بریست چون بغداد معتزله غلبه کردند و گفتند او را تکلیف باید کرد تا قرآن را  
مخلوق گوید پس عزم کردند که او را پسرای خلیفه بزنند سر هکی بود بر سرای گفت



ای امام مسلم انان زهار مردانه باشی که وقتی من زردی کردم هزار جوبم بزدند مقربیا  
مدم تا عاقبت خلاص یافتیم من که بر باطل بودم چنین صبر کردم تو که بر حق بصبر  
کردن اولیتر احمد گفت آن سخن از شکر فایری بود مرا پس او را می بردند و او پیرو  
ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قران را مخلوق کوی نگفت  
و در آن میانه بند از ارش بشکشا و دستهایش بسته بودند دست بریدند از آمدن  
و این ارش بست جز این برهان بدیدند بگذاشتند شادوم در آن وفات کرد  
و در آخر کار قومی بنزد یکا آمدند و گفتند درین قوم چه میگوئی که ترا بردند  
گفت چه صمیم از برای خدا بردند داشتند که من بر باطل و اگر ایشان بر حقند  
بجز در زخم من با ایشان خصومت نکند **نقل است** جوانی مادر داشت بیمار  
وزمن شده روزی گفت مرا ازین بیماری دل بصرفت و طاقتم نماند اگر میخواهی که  
از تو خوش شود شوم بر احمد حبیل رو و مرا از وی دعا خواه تا حق تعالی مرا شفا دهد  
جوان بدر خانه احمد آمد و در بگفت خانه بود تاریک احمد در آنجا بوزی گفت کیست  
گفت محتاجی گفت چه حاجت است او قصه بگفت احمد عظیم رخیده شد که مرا چرا  
بی دانید در نکشاد بر خاست غنیل آورد و بنما را پستان جوان همچنان بوزیر  
زنی آنجا برد گفت تو برو که او در کار است جوان چون بدر خانه رسید مادرش بر خان  
و در بگشاد بفرمان حق تعالی **نقل است** روزی احمد بر سر لب آب وضوی ساخت  
ویکی بالای او وضوی ساخت با خود گفت بناید که امام را اگر اهیت آید بر پر دست  
وای آمد چون این مرد وفات یافت خواشید بدیدند گفتند خدا با توجه کرده گفت  
بدر آن حرمت که احمد حبیل را داشتیم بر من رحمت کرد و احمد گفت وقتی بیادیه فرو شدم  
تنهاراه که کردم ناگاه عراقی را دیدم بر گوشه نشسته گفتم بروم و از و راه پرسم  
برورفتم و گفتم راه کدام است نشان نداد گفتم مگر کرسنه است پاره نان داشتیم

باو دادم او در حال شورید و گفت ای احمد تو کی که خانه خدای و بر روزی رسا  
نیدن خدای را صنی نباشی لاجرم راه کم کنی احمد گفت انش غیرت در روزم افتاد  
اندیشه کردم که الهی ترانند کاند شایسته و پوشیده در گوشه آن مرد گفت  
چه می اندیشی ای احمد که او را بند کاند که آن قسم بر خداوند دهند جمله زمین و  
کوهها را ز سر کرد برای ایشان احمد گفت در نصرتم جمله زمین و کوه آن جوانی  
دیدم در آن هیبت از خود بشدم خواب بر من افتاد در خواب هائقی او را داد که چرا  
دل نگاه نداری ای احمد او بنده است مرا که اسیر خواهد که برای او اسیران را بر  
زمین زیم و زمین را بر آسمان و او را بنو نمودم اما تیرش نیننی احمد گفت از خواب بیدار  
عراقی را دیدم **نقل است** احمد در بغداد بود هرگز آن بغداد نخورد گفت این  
زمین را امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان بسن زهر  
لموصل فرستادی تا از آنجا آرد او در دزدی از آن خودی بسر او صالح بن احمد بکسال  
قاضی بود صیام الله و قیام اللیل بود در شب دو ساعت پیش بخفتی و بر در سر خانه  
کوه بود که در نداشت و شب و روز در آنجا نشستی که بناید که در شب کسی را نمی  
بوند و در بسته ماند این چنین قاضی بود یک روز برای احمد خیر مایه از خانه صالح  
آوردند احمد گفت چون نان پیش من نهادند گفتم این نان را چه بوزد است گفتند  
خیر مایه از آن صالح پست گفت آخر او یکسال قضا کرده است خلق را و انشاید گفتند  
این نان را چه کنیم گفت بنمید تا درویش بر در آید بگوید خیر مایه از آن صالح است  
و آرد از آن احمد اگر خواهی بصیر چهل روز در خانه بوز هیچ درویش آنرا قبول نکرد  
بس بوی گرفت بدجله انداختند احمد گفت آن نان چه کردیت گفتند در جله  
انداختیم احمد پس از آن مایه جله نخورد و در تقوی تا بحدی بود که گفت در جمعی  
اگر همه سرمدانی سیمین بود نشاید که بنویسند **نقل است** بکبار و بکه رفته



بود نزد یک سفیان عتبه رفت تا اخبار سماع کند چند روز نزد یک او رفت گشت  
فرستاد تا سبب نا آمدن چیست در خانه نشسته بود و جامه بجامه شوی داد و از  
برهنگی بیرون نمی توانست آمد و این مرد تو را خبر بود گفت چندین بار بدم تاد و چه  
خوش بکار بری گفت بخوام گفت جامه خود بکاریت بتو دهم گفت نیکرم گفت باز  
نکردم تا ندیدم این نصیحت کنی گفت کتابی می نویسم از مزد آن مرا اگر باس خزان مرد  
گفت کفار خرم گفت لابد که ده کز کرباس سطر باید تا پنج کز ایزار پای کم و پنج  
کز پیراهن بکار احمد را شاکردی نو آمد آن شب احمد کوزه آب نزد یک او نهاد  
دیگر روز همچنان کوزه پر دید پرسید که این چرا میخانیست که بود آن طالب علم  
گفت این آب راجه می بایست کردن گفت طهارت و نماز شب و لا علم برای چه  
می آموزی **تفلیس** احمد مزدوری داشت شاکرد گفت تا زیادت از مزدورت  
چیزی بوی دمد داد تصرف بیرون رفت احمد گفت از پس روی بر که بچم و که آن  
وقت در باطن خویش طمع آن ندیده باشد نشد چون طمع بیت اکنون بستاند  
وقتی شاکردی قدیم را بهجور کرد بسبب آنکه در خانه بکلی بیند و ذوقی سطلی  
بصر و نهاد بدکانی روز دیگر سیم برد خداوند دکان دوسطل بیرون آورد گفت  
از آن تو کذا میست احمد آن خداوندان نیست گفت بتو رها کردم و بر رفت **تفلیس**  
مدتی بود که احمد را از روی عبدالله مبارک بود و در آرزوی او می سوخت روزی  
عبدالله اخبار رسید پسر احمد در آمد و گفت عبدالله آمد جواب نداد احمد و بنشست  
پسرش گفت مدتیست تا در آرزوی او بودی اکنون که چنین دولتی بسر آمد  
چه افتاد احمد گفت عمیر است تا از روی این بودم ترسم که سینمش خوکوه  
او شوم و بعد از آن طاقت فراق ندارم همچنین بر بوی او غری می گذارم تا احبا  
بینم کی فراق بنمزد و او را کلماتی غالبیست در معاللات و هر که نزدی میسله

پرسیدی اگر معاملتی بودی جواب دادی و اگر از حقانیت بودی پیشتر حواله کردی  
و گفت از خدای تعالی خواستم تا دری از خوف بر من بخشاید تا جان شدم که  
یم بود که خرد از من زایل شود دعا کردم و گفتم خدا یا تقرب بتوجه چیز فاضلت  
گفت بکلام من قرآن و پرسیدند که اخلاص چیست گفت البقه بالله باور داشت  
خدای تعالی در روزی گفتند رضا چیست گفت آنکه کارها را خود بخدای سپاری  
گفتند محبت چیست گفت این را از بشر حافی پرسید تا وی زند است من این را  
جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه است یکی ترک حرامیست و این زهد  
عوامست **دوم** ترک افزونیست از حلال و این زهد خواص است **سیم** ترک الحوائج از  
خدای تعالی مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان در مسجد ها  
نشسته اند بر توکل علم گفت غلط می کنند که ایشانرا علم بشانده است در مسجد ها  
گفتند همه همت ایشان در نماز شکیسته و بسته است گفت فی دایم قوی بر روی  
زمین نزد کثر از آن قوم که همت ایشان از دنیا پاره نان بیشتر نبود و **فانسی**  
نزدیک آمد از آن رخ که گفتیم که در جهنم دیدان بود و در آن حالت بدست ایشان  
می گوه و بزبان چیری نمیگفت و معلوم می شد بسرش کوش داشت تاجه می  
گویند میگفت میموزی هنوز گفت ای پدر این چه حالتی گفت وقتی با خطر است  
چه جایی خوابست بدعا مددی کن که از جمله حاضران که بر بالین احمدند **عن**  
**الیمین عن الشمال** **عجل** و ابلیس در برابر استاده ایست فحال ادبار بر سر می  
ریزد و میگوید ای احمد جان بر دی از دست من میگویم میموزی هنوز تیاک نفس  
مانده است جایی خطر است نه جایی امن پس چون فوات عهده و جنازه او بر گرفتند مرغان  
می آمدند و خور را بر جنازه می زدند تا جمل مرار کبر و جوفه و ترسیاد در آن روز مسلمانان  
شدند و زنارها انداختند و نجره می زدند **والله الا الله و محمد رسول الله** می نامید



و سبب آن بود که در آن روز حق تعالی بر چهار قوم انداخت با فراط یکی بر مرغان و  
یکی بر ترمایان و یکی بر جهودان و یکی بر مسلمانان از بزرگی پرسیدند که نظر او در  
زندگانی مشغول بود یا در حال مرگ گفت او را دو دعا بود یکی آنکه بار خدایا هدر کرا ایمان  
نداده بده و هر کرا ایمان داده باز معستان ازین دعا یکی را در حیوة اجابت کردند  
تا هدر کرا ایمان داده بود باز نیستند و در کرا اندر حال مرگ او ایمان روزی **محمد محمد**  
**بن خرمه گفت** احمد را بعد از مرگ خواب دیدم که می گفت لکید لقمه این چه رفتیست  
گفت رفتن بر ایل لقمه خدای تعالی با توجه کرده گفت پیامبر زید و تاج کدامت بر سر  
من نهاد و نخلین در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که تو کفایت قرآن نه مخلوقیت  
تس فرمود فرمود مرا خواند آن دعاها که بتو رسیده است رحمة الله علیه **کر**  
**داود طایری رحمه الله علیه** آن شمع دانش و پیش آن چراغ افزینش آن عالم طریقت  
آن عالم حقیقت آن مرد خدایی داد طایمی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه بودند  
القوم بود و در ورع و محبت کمال بود و در انواع علم بهره تمام داشت خاصه در فقه  
که بر سر آمدن بود و متعین گشته و بیست سال شاگردی ابو حنیفه کرد و فضیله او را  
را دیده و پیرو او در طریقت حبیب راعی بود در اول کار در درون او خونی غالب بود و پیوسته  
از خلق میزد و سبب توبه او آن بود که نوحه لری این بیت می گفت **بیت**  
**پای خدیگ تبد و التایی وای عینیک دایسالا** و کدام موی در روی بود که در خاک  
ریخته نشد و کدام چشمیست که او در زمین ریخته نکشت از معنی این بیت در روی عظیم  
بوی فردا آمد و قرار از روی برفت و متحیر گشت و بجهان بیخوشتن بدو رسد امام اعظم  
رفت امام اعظم او را نه جان دید که هر روز دیده بود پرسید که چه بوده ایست ترا وجه  
رسید او واقعه بگفت که دلم برد نیاسرد شد و چیزی بر من نید آمد است که راه  
بدان لقمه داغ در هیچ کتابی معنی آن نیافته ام و هیچ فتوی در نمی آید امام اعظم گفت

از خلق اعراض باید کرد پس داد در روی از خلق بگردانید و در خانه نشیبت چون  
چند گاه برآمد امام اعظم او را گفت این کاری نبوده که در خانه متواری نشینی و سخن نکوی  
کار آن بود که در میان ائمه نشینی و سخن نامعلوم شنوی و بران صبر کنی و هیچ نکوی  
و انگاه آن مسایل را به ازیشان دانی داد و دانست که چنانست که استاد می گوید بعد  
از آن یکسال بدرس آمد و در میان ائمه می نشیبت البته هیچ نمی گفت و هر چه می گفتند  
صبر می کرد و بر استماع پسند می کرد چون یکسال برآمد گفت این صبر یکساله  
کاری ساله بود که کرد آمد و بدین حبیب راعی افتاد و کشایش داد و درین راه از او  
بود مردانه پای درین راه نهاد و جمله لبتها باب را نکرد و طریقت عزلت و خلوت  
پیش معرفت و امید از کل خلق منقطع کرد و بیست دینار میراث یافته بود در بیست  
سال می خورد تا مشایخ بعضی گفتند که طریقت اشارت نه نگاه داشتن او گفت  
اگر چه چنین است ولیکن سبب فراغت است باین سارم تا آنکه که بیدم و هیچ از کار  
نیاسود تا بخدی که نان شب در آب نهادی و بیاشامیدی و کفایت میان این چنین  
خوردن و میان نان خوردن بجای آیت بر می توان خواند روز کار جبراضایح کنم  
ابو کر عباس گوید بحجره داد و در آمدم او را دیدم باره نان خشک در دست و می  
گرفت گفت یا داد و ترا چه بوده ایست گفت این باره نان را می خواهم که بخورم و لقمه  
دام که جلالت یا حرام و کسی گفت بر او شدم سبوی آب دیدم در آفتاب گفتم  
جرا بر تو کیری گفت جز بنهادم آفتاب نبود اکنون از خدای شرم دارم که از رحمت  
نفس خود بیخ کنم و پسرایی داشت تا چند خانه بخانه در می بود تا آن خانه و پسران  
نشیدی خانه و ذکر رفیق چون آن و پسران شذی خانه دیگر شذی او را گفتند  
جدا خانه ابا دان نکنی گفت مرا با خدا عهد است که هرگز ابا دانی دنیا نگویم **نقل است**  
معه پسرایی فرو افتاد یکی بر و آمد و گفت این بالاسکسته است بخاها افتاد



داد و گفت بیست سیالیت نامن این سقف ندیده ام گفتند چرا با خلق نشینی  
گفت با که نشینم اگر خود نبود مرا بکار دین امر نمی کند و اگر کلا نترست عیب  
منه بر من بی شمر و مراد چشم من به ارا بد صحبت خلق راجه کم گفتند چرا انصاح  
نکلی گفت مؤمنه را نتوانم فریفت گفتند چگونه گفت چون در انخواهم در گردن خویش  
کرده باشم یا شتم که من بکارها و اقیام نمایم دینی و دنیا می و چون نتوانم قیام نمودن را  
فریفته باشم **نقلیست** شی بهتاب بر بام آمد و در ایماش به نگر است در مله صوت  
تفصیری کرد و میگریست آخر چنان به خود شد که بپام خانه همسایه بر افتاد مرد  
همسایه بر بام آمد تیغی در دست بنداشت که در دست چون داد و در آید فرو آمد  
و تیغ بنها دو جامه پوشید و داد و در دست گرفت و گفت ترا اینجا که انداخت داد و گفت  
می دادم من به خود بودم مرا خبر نیست **روزی او را دیدند که بنام می در دید**  
گفتند این چه شتاب است گفت این لشکر که بر در شهر ند منتظر من آید گفتند کدام  
لشکر گفت لشکر مردکان کورستان سر چون سلام باز دادی چنان رفتی کوئی  
از کیمر که ریزد تا در خانه رفتی و عظیم بکراهیت بودی بنزدیک او بنماز شدن  
از سبب وحشت که از خلق داشت تا حق تعالی آن مؤمن از وی کفایت خود چنانک  
**نقلیست** مادرش روزی بنزدیک او در آمد او را دید در آفتاب نشسته و صد  
هزار قطره از وی می جکید گفت جان مادر که مای عظیم است و تو روزی داری اگر  
از این آفتاب بر خیزی و بسایه نشینی به باشد گفت ای مادر من شرم دارم که یک  
نفس و یک قدم از برای موافقت نفس و خوش آمد خویش بر دارم و من خود پر دای  
آن ندارم مادر گفت این چه سخنت گفت چون در بغداد از نا شایسته ما و محالها  
مشاهد کردم مخانه امدم دعا کردم که یارب روانی از من بیستان تا معذور گردم  
بنماز جماعت تا مرا آن نباید دید خدای تعالی روانی از من باز گرفت شانه زده

سیالیت من با تو نصفه ام **نقلیست** دایم انده کین بودی چون شب در آمدی  
گفتی الهی اندوه قوم بر همه اند و همه غلبه کرده است و خواب از من برده و غفنی  
از اندوه می که بیرون آید آنک مصایب بروی متواتر گردد و قتی در ویشی گفت  
بروی در امدم او را دیدم می خندید مرا عجب آمد که او دایم انده کین بودی گفتم  
یا با سلیمان این خوش دلی از چیست گفت در بحر کاهان مرا شرابی داد که آنرا تا  
این گویند امروز عید کردم و شادی پیش گرفتم **نقلیست** و قتی بان میخورد  
ترسایي انجا بگذشت پاره باوداد تا بخورد آن شب باز خود صحبت خود معروف  
کری در وجود آمد **واسطی گویند** داد و را گفتم مرا وصیت کن گفت از دنیا  
روزه گیر و مرگ را عید خود کن و از مردمان بگریز چنانکه از شیر درنده و کسی دیگری  
از وی وصیت خواست گفت زبان بخواه دار گفت بیفزای گفت تنها باش از خلق و  
اگر توانی دل از ایشان بزرگم زیادت کن گفت از این جهان باید که بسند سلامت  
دین چنانکه اهل این جهان پسند کرده اند سلامت دنیا و دگر گری گفت مرا وصیت  
کن گفت مردکان منتظر تو ند و گفت آدمی توبه و طاعت از من به افکند راست بزان  
ماند که شکاری میکند تا منفعت آن دیگری را باشد مریدی را گفت اگر سلامت  
خواهی سلاهی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی بگیری بر آخرت بکوی ترک  
او یعنی از هر دو بگذر تا بحق توانی رسید **نقلیست** فضیل در همه عمر  
دو بار داد و را دید و خنجر کردی بزان بکار بر سر سقفی ششخته رفته  
بود گفت بر خیز که سقف فرو می رود داد و گفت تا من درین صفا ام سقف را  
ندیده ام دوم بار مرد او را دید و گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز  
و **مخروف کخی گویند** هیچ کس ندیده ام که اهل دنیا را خوار تر از  
داد و داشت که جمله دنیا و اهل دنیا را نزد وی بذره مقدار نبود و اگر یکی



و از ایشان بپزدی از ظلمت آن شکایت کردی تا لاجرم از راه و رسم جهان دور بود  
که گفت هر تبار که پیراهن بشویم دل را منتهی بریایم اما فقر را عظیم معتقد بودی  
و چشم حرم و مردوت در فقر انگریستی **چند گفت** بجای او را حجامت  
کرد دیناری باور داد گفتند این اسراف بود گفت هر که امر دوت نبود عبادتش  
نبود **لا دین له من لا مروت له نقلیست** یکی پیش از نشیسته بود و در روی نگرست  
گفت ندانی که چنانکه بسیار گفتن گناهیت است بسیار نگرستن نیز گناهیت است  
**نقلیست** چون ابو یوسف و محمد را اختلاف افتاد ی حلیم او بودی چون نزد یک  
در آمد نزدی بشت با یوسف کردی و روی سوی محمد و با محمد اختلاف کردی و با ابو  
یوسف سخن بگفتی اگر قول محمد بودی گفتی قول اینست که محمد میگوید و اگر قول  
قول ابو یوسف بودی گفتی قول اینست و نام او بنزدی رسیدند که این هر دو عالم  
بزرگند جبرایلی را عزیز داری یکی را خوار و درو نگر گری گفت از جهت آنکه محمد چسب  
از سر نعمت بسیار بسر علم آمده است و علم سبب عز دین و دل دنیای و نیست و یوسف  
از سر دل در ویشی بعلم آمده است و علم را سبب عز و جاه گردانیده که محمد چون او  
کی بود و ایستاد ما ابو حنیفه را بتا زیانه زدند علم قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول  
کرد هر که طریق استاد خود را خلاف کند من با او سخن نگویم **نقلیست** هر روز الرشید  
از ابو یوسف درخواست کرد که مرا بنزدیک داور بیاور یوسف بدر خانه داور آمد  
باز نیافت ماز او را درخواست کرد ماز داور را گفت بحق شیر من که باز دمی داور  
گفت خواستم که این ظالم را بنیمم و لکن الله تو فرموده که خشنودی مرد خشنودی  
ما درست اگر نه ما را با ایشان چه کار باز داد تا آمدند و نشیستند چون هارون باز  
گشت پاره زربهاد گفت بردار که مرا بدین حاجت نیست من خانه فروخته ام از  
میراث حلال و بهای آن جز نفقه می کنم چون آن نفقه تمام شود درخواست کرده ام

تا جان من بر دارم تا مرا بکسی حاجت نیاید امید دارم که دعای مرا اجابت کرده باشد  
بسر هود و باز گشتند ابو یوسف بقال را خواند و گفت چند مانده است از نفقات  
داود گفت ده درم و هر روز در می خرج کند حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف شست  
مخواب باز نهاده بود گفت داور امروز دقات صحره باشد چون ناله کردند جهان  
بود ماز شر را پرسیدند از حال او گفت همه شب نماز کرد چون آخر شب گشت پسر  
بسجده نهاد و پیش بر نگرست مراد مشغول شد برفتم و گفتم ای بسر وقت نماز است  
نصحاء کردم جان داده بود یکی از بزرگان گفت در آخر عمر در حالت بیداری در آن  
دهلیز خوابی که مای کرم خفته بود و خشتی زیر سولهاده و در نزع بود و قرآن می  
خواند گفتند خوابی تا بدین صحرای برون بر تم گفت شرم دارم که برای نفیس در خواب  
کم که هر که این نفس را بر من دست نبوده است درین حال اولیتر که نباشد بسر در آن  
شب جان بداد و صیت کرده بود که کور مراد بر سر دیواری گشت تا کسی پیش من نیاید  
مبجنان کردند و امروز جناشت و آن شب که از دنیا رفت از آسمان آوازی آمد که  
ای اهل زمین داور بحق رسید و حق از تو راضی و خواشیدند که در موای پیرید  
وی گفت این ساعت از زندان خلاص یافته ام بیسند آمد تا خواب را با او بگوید او را  
مرده یافت و مگر او از آسمان آواز آمد رحمه الله علیه رحمه واسعة **در**  
**حارث محاسبی رحمه الله علیه** آن سید اولیا آن عمده اتقیا آن محترم  
معتبر آن محترم مفتخر آن ختم کرده ذوالمناقبی شیخ عالم حارث محاسبی رحمه  
الله علیه از علماء مشایخ بود بطوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول  
النفس بود و رجوع اولیا و وقت در همه فر با او بود و او را تصایف بسیار است در  
انواع علوم و سحت عالی ممت بود و بزرگوار و سخاوتمند و مروتی عجب داشت در فرات  
و چذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود در بغداد و تجرید و



توحید مخصوص بود و در مجاهد و مشاهد با قضا العایه بود و در طریقت مجتهد  
بود و بنزدیک او رضا این احوال است نه از مقامات و شرح این سخن طوی دارد و از  
بصری بود لیکن وفات بغداد بود و عبدالله خفیف گفت بر پنج کس از پیران ما اقتدا  
کنید و حال ایشان متابعت کنید و ذکر آنرا تسلیم کنید یکی حارث دیگر جنید سیم  
رویم چهارم ابن عطاء بن عمر و عثمان یکی رحیم الله زیرا که ایشان جمع کردند میان  
علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شاید اما  
این پنج هم اعتقاد را نمایند و هم اقتدار و بزرگان طریقت گفته اند که عبدالله  
خفیف ششم ایشان است اما خورشید تن را استودن نه کار ایشان است **نقل شد که**  
حارث راسی هزار دینار میراث ماند گفت بیعت المال برید تا بسلطان را بود گفتند  
چرا گفت رسول علیه السلام فرموده است که القدری محو من هله لامة قدری همد  
مع این امت است و بدو من قدری بود و رسول گفته است که از مع مسلمان میراث  
نبرد و عنایت حق تعالی در حق او چندان بود که حفظ او و ردی از طعام حرام که  
رکی بر انگشت او بر خاستی تا قادر بر بودی بر خوردن از لقمه حرام تا بدانیستی  
که آن لقمه توجه نیست جنید گوید یک روز حارث بر من آمد درواشگر سنگی  
دیدم گفتم یا ع طعمی آرم گفت نیک آید در خانه شدم و چیزی طلب کردم در شان  
عروسی ما را چیزی آورده بودند نزد او آوردم انگشت را مطاوعت نکرد با خود لقمه  
طعام جنید را شبیهت لقمه در دهان نهادم هر چند جهد کرد ابتلاع نتوانست  
کرد و در دهان کرد اند تا بدیدرگاه برخواست و در بایان برای افکند  
و بیرون شد بعد از آن جنید از آن حال پرسید گفت مرا کوسنه بود خواستم هم دل  
تو نگاه دارم و لکن مرا با خدای تعالی نشان نیست که هر طعمی که در دهانت بود خلق  
من فرود سرود و انگشت من مطاوعت نکند و هر چند کوشیدم فرود نرفت آن

طعام از گجا بود گفتم از سرای خویشاوندی من کفتم امروز در سرای من ای گفت آید  
برفتم و باره نان خشک آورد و خوردیم گفت چیزی که بنزدیک درویشان آید چنین  
باید و سخن او است که بی سال حال بر من نکردید که ستر من جز از حق تعالی بیج نشیند  
و گفت کسی را که در نماز بیند و او از آن شاذ شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود  
پایان انون غالب ظن من است که باطل شود و در محاسبه مبالغتی عظیم داشت چنانکه  
او را محاسبه از آن گفتند و سخن او است که اهل محاسبه را چند خصلت است که نیاز نموده  
اند در سخن کس که چون قیام نموده اند بتوفیق حق تعالی نماز شریف پیوسته اند  
و همه چیزها بقوت عزم دست دهد و بقیه کردن هوا و نفس را عزم قوی باشد  
مخالفت هوا بر وی آسان بود بر عزم قوی دارد برین خصلت ماموا طبت نمای که این  
چهار بیت اول خصلت است که خدای تعالی سو کند یا ذنکلی نه بر است و نه بد روغ نه  
بسهو نه بجم **دوم** است که از دروغ پرهیز کنی **سیم** است که وعده را خلاف نکنی  
چون وفا توانی کرد و تا توانی کسر یا وعده مده که این بصواب نزدیک تر است **چهارم**  
است که هیچ کس را لعنت نکنی و اگر چه ظلم کرده باشد **پنجم** دعای بد نیکه نه بگردان  
و نه بکفتار و مکافات دی بخوی و برای خدای تعالی تحمل آن ظلم کنی **ششم** است که  
بر هیچ کس کوایی ندی نه بکفر و نه بشرک و نه بتناق که این همه بر حمت بر خلق نزدیک  
**هفتم** است که قصد هیچ معصیت نکنی نه در ظاهر نه در باطن و جوارح خود را از همه  
بازداری **هشتم** است که در رخ خود بر هیچ کس نیکنی و بار خود را نیک و بسیار از همه  
بر داری چه در آغ بزدان محتاج شوی و چه آغ از آن میشتغنی باشد **نهم** است که طمع  
از همه خلق بریده داری و از جمله نومید شوی از آغ دارند **دهم** است که بلند ی  
در چه و استکمال عزت نزدیک خدای تعالی و بنزدیک خلق بر آغ خواهد در دنیا و آخرت  
بزدان بدست توان آورد که هیچ کس را نیینی از فرزندان آدم مگر که او را از خود



بهر تدانی و گفت مراقبت علم دلیست در قرب حق تعالی و گفت ضیاء ارام گرفت نیست در  
تحت مجاری احکام و گفت صبر نشانه تیر بلا شد نیست و گفت تفکر اسباب را بجای قام دیدن  
و تسلیم ثابت بودن نیست و وقت نزول بلائی بخیر در ظاهر و باطن و گفت حیا بار برد نیست  
از جمله خوبیهای بد که خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود به چیزی  
و انرا ایثار کرد نیست بر خویشتر تن و جان و مال و موافقت کردن در نهان و آشکارا نیست  
بدانستن از تقصیر برست و خوف نیست که البته یک حرکت نتواند کرد نه گمان او جان بود  
که من بدین حرکت با خود خواهم بود در آخرت و علامت این حق تعالی و حشمت از خلق  
و کبر است از هوجه خلق را نیست و منفرد شدن مخلوقات از حق تعالی بود و دانستن  
حق تعالی در جای گیر و بعد از آن این مخلوقات از دل راحت بر می گیر و گفت صادق  
آن باشد که او را پاک نبود و اگر ش نزدیک خلق هیچ مقدار نماند و جهت صلاح دل خود  
بداند و دوست ندارد که مردمان ذره اعمالی بینند و گفت در همه کارها از پیستی  
عزم حذر کنید که دشمن درین وقت بر تو طفر یا بد و مکر کاره که فنور عزم دیدی از خود هیچ  
ارام مگیر و خدای تعالی پناه جوی و یک روز درویشی را گفت **لن الله والا لا تضر خدا**  
پرا باشد و گرنه خود میباش و این نیکو و لطیف یعنی ایست و گفت پس از او است کسی که  
نفس خود را بر ریاضات مذهب نکرده باشد است که او راه نماید مقامات و گفت هر که  
خواهد که لذت اهل بهشت یابد که در خدمت درویشان قانع صالح باشد و گفت هر که  
باطن خویش درست مراقبت و اخلاص خدای تعالی ظاهر او را است گرداند مجاهد  
و ثبات است و گفت آنکه حرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه حرکات جوارح عالم بود  
و گفت پیوسته عارفان فرو می برند خود را در خندق رضا و غوا می میکند در بحر صفا  
و بیرون می آورند جوهر فانی لا اجرم خدای تعالی اند در ستر و خفا و گفت سه چیز  
اگر بیاید هر چه بردارید و ما بنیافیم دوستی نیکو با صیانت و با وفا و شفقت

۹  
**تعلیست** تصنیفی می کرد در درویشی از او پرسید که معرفت حق چیست بر بنده با حق  
بنده است بر حق او تصنیف کردن بدین سخن ترک کرد یعنی اگر کوی معرفت خود  
می شناسد و بجهت خود حاصل میکند پس بنده راجع بود بر حق با حق باید که از او  
پس اینجامت می شود ترک تصنیف بگفت **دگر معرفی نیست که چون حق**  
حق چیست یا از جهت کرم این حق بگزارد کتاب کردن در معرفت بجهت کاری آید  
حق خود آخ حق بود بدو دهد که **ادبی ربی** و اگر کسی گمان برد که حق از حق نخواهد  
گزارد در معنی **انکلا لهدی راجبت** لاجرم تصنیف را ترک گرفت دیگر معنی ایست  
که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجبست  
حق آن بگزارد هر حق که بنده بعبادت خواهد کرد از حق حق خواهد بود و بتوفیق  
او خواهد بود پس بنده راجع به بود تا حق بگزارد کتاب کرد و معنی **ابن المسیر**  
گویند که چارث محاسبی از وقت که وفات می کرد بدو می محتاج بود و از بدو شریع بسیار  
مانده بود هیچ نگرفت و در آن دینست تنگی فرود شد رحمة الله علیه **دگر**  
**سلیمان در رای رحمة الله علیه** آن مجتهد باطن و ظاهر از مسافر غا  
یب و حاضر آن در معرفت و ورع عامل آن در صد گونه صفت کامل آن در بای دانی  
ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه یکانه وقت بود و لطیف عمل بود و از غایت لطیف او را  
**تجان القلوب** خواندندی و در ریاضت صعب و جمع مفرط شای شکر داشت  
چنانکه او را بیدار الخافین گفته اند که هیچ کس از امت بر جوع آن صبر نتوانست  
کردن که وی کرد در معرفت و حالات عیوب قلب و لغات عیوب نفس خطی تمام داشت  
و او را کلماتی بلند است و اشاراتی لطیف و دارا تهیست و از انجا بود و احمد خواری  
که مرید او بود گفت در خلوت شبی نماز میکردم در آن میانه راجع عظیم بود دیگر روز  
با سلیمان گفتیم گفت ضعیف مردی که منور خلق در پیشینت تا در خلا دیگر گونه



و در ملا دیگر کونه در در جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند داشت **ابو سلیمان گفت** شبی در مسجد بودم از سر ما ارام بود یک دست بنهان کردم و یک دست بیرون آوردم راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتقی او را داخ که یا بوسلیمان انج روزی این دست بود که بیرون کرده بودی دادم اگر تکرر دست بیرون کرده بودی خط او نیز داخ می سوخت خوردم که پیش هرگز دعا کنم در کر ما و سر ما هر دو دست بیرون کرده بر گفت سبحان آن خدای که لطف خود در بی گامی و نامرادی و تعبیه کرده است **و گفت** وقتی خفته ماندم در در من فوت شد خوری دیدم که مرا گفت خوش می هستی و بانصد هالست که مرا در پرد های را بنید از برای تو **و گفت** خوری را دیدم از گوشه که در من خندید و روشنی اندکی بود که در عبادت نیکو لقمه این همه روشنی و جمال از کجا آوردی شیعه تو که بوسلیمانی قطره جند آب از چشم بز بختی آزار با گرفتند در روی مرا از آن شستند این همه روشنی دوی مرا از آنست و گفت مرا عادت بودی که وقتی از خورجین باز می آمدی بیاد در ندی تا نان در نمک دمی بکشد در آن نیکو لقمه بود یکسال وقت خودم کردم بنص که کجی در نیکو لقمه صد هزار شهوت با دل تو دانه که خواست کرد **و گفت دوست داشتم** هر چه خواسته داری یک وقت گفتم چیزی حاجتست گفت جندی باید جلالت او را در دل بیرون شد و گفت برخلفه انکار کردم و دانستم که سخن من شنود و از آن نه اندیشم و نترسم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مردم مرا اینست و صلابت آن نظر خلق شیرین نماید انگاه من به اخلاص عام **و گفت** مریدی دیدم که هیچ خوری الا آب زمزم گفتم اگر این آب بزمین فرو رود چه خوری مرد برخاست و بوسه بر سر من داد و گفت **جزا که الله خیر** امر را راه غایبی که من خندین گاه مرز من پرست بودم این **و گفت** و برفت احمد خوری **و گفت**

۱۱۰  
یا سلیمان در وقت احرام لبیک نصفتی و کفایتی حق تعالی موسی و جی حضرت تاد که ظالمان امت خود را بکوی تا مرا یاد نصفتند که هر ظالم که مرا یاد کند من و پدر بدعت یا ذلیم بر سر گفت شونده ام که هر که نفقه حج از شبهت کند و انگاه گوید لبیک او را یاد که لا الیه الا الله و لا اله الا الله حقه ترد تمامی دیگر **نقل است** بر فضیلت طاق داشته که پیوره القارعه خواندی یا کیسه دیگر خواندی او شنیدی بر از فضیلت پرسیدند که بر تو بد رجاء خوف رسید گفت باید کی گناه این سخن را یا بوسلیمان گفتند گفت کیسه را که خوف پیش بود از بسیاری گناه بود نه اندکی **نقل است** که صالح بن عبد الرحیم گفت رجاء خود در دل دو نور است بد و گفتند ازین هر دو نور کدام روشن تر پیش دارد گفت **این سخن** یا بوسلیمان رسید گفت سبحان الله این سخن عجیبست دیدم ایام که از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر چیزی در از جا هیچ ازین معانی خیر در بر جا روشن تر بود **و گفت** من ترسم از آتشی که از عقیبت خدایست یا می ترسم از خدای که عقیبت او آتش است **و گفت** **همه چیزها در دنیا و آخرت** خوفست از خدای تعالی هر گاه که رجاء بر غالب شود دل فیلد یابد و هر گاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد اگر دایم نصعود و بلک گاه به بر دل خوبی می گذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید و گفت هرگز از دل خوف جزا نشود که نه از دل خراب کرد **و گفت** **یک احمد خور** **و گفت** چون مردمان را بینی که رجاء عمل می کنند اگر توانی که خوف عمل کنی بکن و لقن بر خود را کفایتی بنویس از خدا ترسیدی که در و تو میباشی از رحمت او و امید دار خدای تعالی امید داشتی که در و این باشد از مکر او و گفت چون دل خویش به شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو این ساعت خوف محتاج نری از آنک شوق **و گفت** **کر سنی** کلید آخرتست



و سپهر خردن علید دنیا و هرگاه ترا حوائج دنیا و آخرت هیچ محزون آن حاجت  
روا شود از هر آنکه خردن عقل را متغیر کند و حاجت خواستن از متغیر متغیر  
بسر بر تو باز جوع که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق کند و علم سماوی بر تو  
ریزد و اگر لقمه از حلال شی کمتر خورم دو پستردارم از آنکه تار و زار کم زیر آله  
شب در آن وقت در آید که افتاب فرو شود دل مؤمنان آن وقت در آید که معده  
از طعام پر شود کسی گفت خواهی در من بصلاح تواند آمد گفت صبر نکند  
از شهوات دنیا مگر در دل و ی نوری بود که با آخرتش مشغول ارد و گفت چون  
صبر نکند برای آنکه دو پستردارد از چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد و گفت  
هرگاه که بنده خالص شود از بسیاری و پیوایش و ریاضه یابد و گفت اعمال  
صادق اندکیست اگر صادقی خواهد که صفت کند آنچ در دل و ی بود زبانش کار نکند  
و گفت صدق یاربان صادقان هم برقت و باقی ماند بر زبان کاذبان و هر چیزی را  
زیور نیست و زیور صدق خوش عیبت و گفت فنا عت از رضا بجای و رعیت  
از زهد این اول رضا و آن اول زهد و گفت خدا را بند کاشند که شرم می دارند که با او  
معاملت بکنند بر ضایعی در صبر کردن معنی آن بود که من خرد صبورم اما در صبر  
هیچ نبود و چنانکه در از جنان باشد صبر بد و تعلق دارد و رضا بد و راضی بود  
رضا نیست که از خدای تعالی بهشت نخواهی و گفت من نمی شناسم زاهد را حدی  
که ورع را حدی و غیابی و لیکن زای از وی دادم و گفت تو واضح با حق تعالی است  
که در عمل خوشتن هیچ عجب بدید نیاید و بنده تو واضح نکند تا وقتی که نفس خویش را  
ندانند و هرگز زهد نکند تا وقتی که داند که دنیا هیچ نیست و گفت زهد نیست  
که هر چه ترا از حق مشغول کند ترک آن نکوی و علامت زهد نیست که نباید که کیسه  
صوفی در تو پوشد که قیمتش سه درم بود و در دلش رغبت صوفی بود که قیمتش پنج

درم بود و گفت بر هیچ کس نرهد کواهی مده از جهت آنکه در دل غایب است از  
تو و در ورع حاضر و ورع در زبان سخنرازانست که در سیم و زرو نگاه داشتن  
زبان حصن حصین است و مغرور عبادت کریمه است و دوست دنیا سر همه خطا  
هایست و گفت کصوف نیست که بروی افعال روز که جز خدا نداند و  
دنیا حجاب آخرت است و تفصیح در آخرت ثمره حکمتست و زندگی دلهایست و  
گفت از غیرت علم زیادت شود و از ذکر محبت زیادت شود و از تفکر خوف  
زیاده شود و گفت عادت کند چشم را بر گریستن و در این فکر کردن و گفت  
اگر بنده بر هیچ نصرت مگر ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت خود  
آن اندوه او را تمامست تا وقت مرگ و گفت هر که خدا را شلخت در فارغ کرد  
از ذکر و مشغول شود بخدمت او و می گریزد بر خطاهای خویش و گفت  
در بهشت صحراهاست جوزینله بدو مشغول شود در خت های کارند بنام او تا  
انصاف که بسر کنند از فرشته نیز بسر کنند گویند چرا بسر کردی گویند آنرا که  
او بسر کرد و گفت هر که در روز نکوی کند در شب مکافات باید و هر که  
در شب نکوی کند در روز مکافات باید و هر که بصدق در آن شهرت دارد  
خدای تعالی از آن کرمت ترست یکدل برای او از شهری باز دارد از دل اعدا بکند  
و آن شهرت را از دل وی ببرد و گفت هر عمل که آنرا بنقد در دنیا توانی نیای در آخرت  
جزاء نخواهی یافت یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد و گفت از یک  
نفس سرد که از دل درویشی بر آید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز شود و فضلتر  
از هزار ساله طاعت و عبادت تو افکند و گفت بهتر سخاوت آن بود که موافق  
حاجت بود و گفت آخر اقدام زاهدان اول اقدام متواضعان است و اگر عاقلان  
بداشتی که از ایشان چه فواید شود از آنج ایشان در اند جمله مفاجاست و غیر



و حق تعالی عارف را بر پست و خفته سر بکشاید و روشن گرداند آج هرگز  
بکشاید استاده در نماز و عارف را چون چشم دل کشاده شود چشم سر بسته شود  
یعنی جز او هیچ نبیند چنانکه هم او گفت نزد مکتوبین چیزی که بد و قریب جویند  
خدا ی تعالی اینست که خدایا بر تو اطلاعت از دل تو داند اگر دنیا و آخرت می  
خواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جای هیچکس نتصویر در روی  
الامیر در از زیبایی و از جمال او و از نیکویی لطف او و همه نورها در جنب تو و او تیره  
نماید و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر از اینست که سخن گفتن و دل مؤمن روشن  
بد کرد و در غذای او پست و اسر راحت او پست و حسن عمل و معاملات تجارة  
اوست و مسجد دکان اوست و شبت بازار او پست و عبادت کسی اوست و قرآن  
بضاعت اوست و دنیا کشتزار او پست و قیامت خرمینگاه اوست و ثواب حق سبحانه  
و تعالی رنج ثمره اوست و گفت بهترین روز کار ما صبر است و صبر دو قسم است  
صبر در اوامر حق و لازم گزاردن صبر در هر چه ترا هوا ندان دعوت و حق تعالی  
ترا از آن نمی کرده است و گفت هر که نفس خود را قیمتی بیند هرگز حلاوت خدمت  
نیابد و گفت اگر مردم کرد اند تا مرا خوار گردانند نتوانند و گفت چیزی را کاینی  
است و کاین هشت ترک دنیا است و هر چه در دنیا است چون حکیم ترک دنیا گرفت  
بنور حجت منور شد و گفت دنیا بنزدیک خدای مکررست از پیر پشه بر قیمت  
بر پشه چه بود تا کسی در وی زاهد شود و گفت خدای تعالی میفرماید که بنده من  
اگر از من شرم داری عیبهای تو بر مردمان پوشیده گردانم و موضعهای که تو  
بر و نگاه کرده باشی بران بقعه فراموش گردانم و زلفهای ترا از لوح محفوظ می  
گردانم و در روز قیامت با تو ایستقصاب کنم **یک روز مرید** را گفت چون از دوستی  
جنایتی بینی عتاب مکن که باشد که در خواب عتاب سختی شنوی از آن عظیم تو

گفت چون میاموردم چنان بود **احمد خوری** گفت یک روز میوهایی سپید پوشیده  
بود و گفت کاشکی دل من در میان آنها چون پیراهن منسج در میان جامها و  
**چند کوی** احتیاط او چنان بود که گفت بسیار بود که بر دلم این از بخت  
این قوم چند روز از ایندیوم الا بد و گواه عدل از کتاب سنت و در مناجات  
گفته است الهی چگونه شایسته خدمت تو بود اندک شایسته خدمت کار تو  
تواند بود یا چگونه امید دارد بر رحمت تو اندک شرم ندارد که بجات یا بد از عذاب  
تو **نقل است** که چون وفاتش نزدیک آمد اصحاب گفت ما را بشارتی ده حضرت  
خداوند غفور می روی گفت چرا نگوئی که حضرتی خداوندی می روی که بصیغ  
حساب کند و بکبیر عذاب و جان بداد بخوابش دیدند که گفتند خدا با تو  
چگونه گفت بر من رحمت کرد و لکن اشارات این قوم مرا عظیم زیان داشت  
یعنی انگشت نمایی بودم در اهل دین **در ذکر محمد بن اسماعیل رحمه الله**  
**علیه** آن داعی اقران از حافظ احوال آن زاهد متکبران عابد متدین از قطب  
افلاک محمد بن اسماعیل رحمه الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول ایام بود کلامی عالی و بیبا  
شانی داشت و در موعظه ای می بود و معروف کرخی را کشایش از سخن او بود و هارو  
الوشید او را محترم داشت که گفت ای امیر المؤمنین تواضع در شرف تو شرف نیست  
بسیار از شرف تو و گفت شریفترین تواضع آنست که خوشتر را بر هیچ کس فضل  
نبینی و گفت پیش مردمان دوای بودند که بایشان شفای یافتند اکنون هم دردی  
شده اند که آنرا دیوانیست بر طریق آنست که خدایا مرا پیش خود بسازی و کنا  
اورام را از خود دانی **و گفت** طمع رستنیست بر کردن و بندی بر پایی بیند که  
تا بر می و گفت وقتی موعظه برو اعطان کوان امیدی چنانک اکنون عمل بر عالمان  
وقتی واعظ اندک بودی چنانک اکنون عالمان اندک احمد خوری گفت این سماک پیمان



شد ما آب او گرفتیم تا نزد طبیب بریم در راه که می رفتیم مردی را دیدیم نیکو  
روی و خوش بوی و جامه پاکیزه پوشیده پیش ما باز آمد و گفت کجای روی گرفتیم  
فلان طبیب خواهیم تا آب بن سماک برود عرضه کنیم گفت سبحان الله دوست خدا از دست  
خدا است حاجت می جویند و نزد او می روید باز کردید و بنزد یک ابن سماک روید و بگوی  
که دست بران علت دهد و بخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن  
الرحیم و باجی آنرا ناه و باجی نزل ما باز گشتیم و حال گفتیم او جان کرد که او فرموده  
بود در حال شفا یافت پس گفت بدانید که او حضور بود علیه السلام **تقلیبت که**  
چون وفاتش نزدیک آمد می گفت باز خدا یادانی که در آن وقت که مخصیت می کردم  
اهل طاعت ترا دوست می داشتم این را کفارت آن کردن **تقلیبت که** او عرب بود  
او را گفتند زرخواه گفته نه گفتند چرا گفت از برای آنکه من شیطانم چون یکی در آید مرا  
طاقت آن نباشد که در خانه من و شیطان در یک خانه چگونه و بعد از وفات او را  
نخواب دیدند و گفتند خدای تعالی با توجه کرده گفت نواخت خلعتی اگر مرا  
چزد و لیکن هیچ کس را اینجا آب روی نیست مگر کسی که بار عیار کشیده اند  
**در محمد بن اسلم الطوسی رحمه الله علیه**  
آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده تین مطهر آن فلک کرده  
نجان نور آن متمکن بساط قدوسی محمد بن اسلم الطوسی رحمه الله علیه یگانه  
جهان و مقتدای مطلق بود و او را ایشان رسول گفته اند و شهنش خراسان شسته  
اند و کس را در متابعت سنت آن قدم نبوده است که او را جمله عمر حرکات و سکنات  
برجاده سنت یافته اند با علی بن موسی الرضا رضی الله عنه بنی شاپور آمد هر دو هم  
کژابه بودند بر یک شتر و اسحق را هوویه الحنظلی مهار شتری کشید چون بنی شاپور  
بور رسید و میان شمی برآمد علاحی مدین بر سر دیو راهی از شمش در بر و خریطه

۲  
پیر کتاب بر کتف نهاده مردمان چون او را بدان سپهرت دیدند بگریستند و او  
نیز بگریست گفتند ما ترا باین میرا من داین علاحی می توانیم دید **تقلیبت که**  
او مجلس داشتی و مجلس او تنی چند معهود پیش نهادندی و با آن همه از برگاه  
نفس او قرب پنجاه هزار آدمی بواه راپست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد  
بداشتند پس مدت دو سال محبوس بود از جهت ظالمی که می گفتند که بگو که قرآن مخلوق  
گفت نگو پس در زندان هر از دینه غیسی کردی و پشتمای جای آوردی و سجاده بر گرفت  
و می آمدی تا پدر زندان چون من عیش کردندی باز گشتی در روی برخاک نهادی و  
گفتی یا خدا یا ای ارحم بر من بودم اکنون چون اطلاقش کردند **عبد الله طاهر**  
بنی شاپور آمد اعیان شهر همه استقبال آمدند روز دوم همچنان بسلام شدند و هم  
و چهارم و پنجم و ششم عبد الله گفت هیچ کس نماند است درین شهر که بسلام مانیا  
مذه است گفتند همه آمدند مگر دو تن گفت ایشان کیانند گفتند احمد حرب و محمد  
اسلم گفت چرا نیامدند گفتند ایشان عالمان ربانی اند گفت اگر ایشان بر ما نیامدند  
ما بسلام ایشان رویم بنزد یک احمد حرب برفت یکی گفت عبد الله طاهر می آید گفتند  
جاره نیست در آمد احمد بر پای نخواست و سر در پیش افکند بود بر سر بر آورد  
و در روی می نگریست و گفت شنوده بودم که مردی نیکی و اکنون منظرش پیش از است  
نیکو روی تر ازانی که خبر دادند اکنون این روی نیکو را بمعصیت و مخالفت امر  
خدای زشت مکردان از اینجا بیرون آمد و بر محمد اسلم آمد او را بارنداد هر چند  
چمد کرد سود نداشت و آن روز از دینه بود صبر کرد تا بنا را دینه بیرون آمد و درو  
نگریست طاقتش نرسید خود را از اسب جدا ساخت و روی برخاک قدم محمد اسلم  
نهاد و گفت ای خداوند عزیز او برای ترا که من بنده بدم مراد شمنی دارد و من برای تو  
که او بنده نیست او را دوست می دارم و غلام اویم چون هر دو برای تست این بند را در



کازیک کن پس محمد اسلم بعد از آن بطوس رفت آنجا ساکن شد و از آنجا میخواست  
هر که نایب بود چون آنجا رسید بیند آنجا یکا هست و او غری بود بعد از آن شهر  
شد و مدتی مدید در طوس بود و بعد در خانه او آب روان بود هرگز کوزه آب از آنجا  
بر نمیگرفت و گفت این آب از آن مردمان است روان بود بر کوفتن و مدتی بآب روانش  
میل بود سود نداشت جوی عاقبت میل او از حد بگذشت یک روز کوزه آب از چاه  
برکشید و در جوی رخت و آنگاه از آن آب روان برداشت پس بنیشابور باز  
آمد **نقل است** او پیوسته دام گردی و بدر ویشان داذی و قتی جهودی آمد  
و گفت ز بتور داده ام محمد اسلم هیچ نداشت قلم تراشیده بود و تراشیده قلم در پیش  
نهاد و جهود را گفت بر چیز و این تراشه قلم را بکیر و زرد بردار جهود برخاست  
دید که تراشه قلم ز شده و تعجب ماند گفت هر دینی که در و بنقش عزیز تراشه  
قلم ز شود آن دین باطل بنور ایمان آورد و قبيله از جهودان ایمان آوردند **نقل است**  
یک روز شیخ بوعلی فارمدی در نیشابور مجلس داشت و امام الحرمین حاضر بود  
یکی پرسید که **العلماء و زعماء الانبياء** آمد گفت نه همانا که این گویند بود  
و نه همانا که این شنوند بود یعنی امام الحرمین اما این مرد بود که بر در و از مخفته  
است و اشارت کرد محمد اسلم **نقل است** در نیشابور بیمار شد یکی از همسایگان  
او را خواب دید که میگفت الحمد لله که خلاص یافتم و از بیماری بچستم آن برخاست  
تا دید از خبر دهد چون بدر خانه او رسید پرسید که حال خواجه چیست گفتند  
او بخوار حضرت حق رسید چون جنازه او برداشتند خرقه که او را بودی بزرگ او بر  
افکندند و وینز بر بام بودند بایکدگر گفتند که محمد اسلم مرده و آنجا داشت  
خود میرد **در کمال احمد** **رحمه الله علیه** آن مبین مقام  
مکنت آن مبین امام شنت آن زاهدان آن قبله شرق و غرب پیر خراسان

احمد حرب فضیلت او بسیار است در ورع ممتاز داشت و در عبادت به مثل  
بود و معتقد فیه بود تا بحدی که حتی مجاد رازی و صیت کرده است که من  
بر پای او می نهید و در تقوی تا بحدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده  
بود و گفت بخور که در خانه خود پرورده ام و در هیچ شبهت نیست احمد گفت  
روزی بر بام همسایه بر شمد و از آن بام دانه چند خورد و آن همسایه لشکر را  
حلق مرانشاید و **گفتند** **و احمد بود** **اند** **در نیشابور** یکی هم  
دین احمد حرب بصفی بود است که چندان ذکر بر یکت غالب شد که مزین خواست  
که موی لب او بچیند و لب بچینانید گفتش چندان توقف کن تا موی را بپست کن  
گفت ای مرد تو بکار خود باش تا هر باری چند جای لب او بدیده شدی و قتی کسی  
نامه نوشت بنزدیک او و مدتی دراز میخواست که جواب نامه باز نویسد و قتی  
یافت تا یک روز مؤذن بانک نماز گفت در میان قامت یک را گفت جواب نامه دوست  
ما باز نویسد و بلوی تا پیش نامه نویسد که ما را فراغت جواب بدیستن نیست پس  
که خدای مشغول باشد و السلام و احمد باز رکان جزدان حب الدیار روی غالب بود  
که از کنیزک خود طعامی خواست کنیزک طعام بنزدیک او آورد و نهاد و وی  
حسای می کرد تا بحدی رسید که بیکانه شد خواش بر د بامداد پرسید که ای  
کنیزک آن طعام بساختی گفت ساختم تو حساب مشغول بودی بار دیگر خواست  
هم اتفاق نیفتاد کنیزک رفت و پراخته یافت پاره از آن طعام بر لب او مالیدیدند  
شد گفت طشت بیا و بنده است که آن طعام بکان برده است **نقل است** احمد  
حرب فرزند یکی را بر توکل راست می کرد پس گفت هرگاه که طعامت باید بزرگوار  
روزی بلوی بار خدایا مرا ناز می باید بر هرگاه که کوذن از موضع رفتی آنجا خواهی  
در روزی از افکندنی **یک روز** **خانه** غایت بودند که اگر سینه کشت بر







که بعد از بلوغ یک نفس بفرقت و محاسبت از او بر نیامد بود و یک قدم ت  
صدق و اخلاص بر نگرفته بود تا بحدی که **جند گفت** صدیق و قنا  
حاتم و الاصل و او را در دقایق و معرفت و عنایات نفس علمانی عجبت و تصانیف  
معتبر و نصت و حکمت او نظیر ندارد چنانکه یک روز یار از آن گفت که احد  
مردمان شما را پرسید که از حاتم آنچه آموزید جگوید گفت گویم علم گفت اگر گویند  
حاتم را علم نیست گفتند گویم چغت گفت اگر گویند حکیم نیست گفتند توجه  
کوتی گفت گویند دو چیز خرسندی بذاخ در دست ماست دوم نو میزدی از انج  
دزدیست مردمانیست یک روز اصحاب را پرسید که عمر نیست تا من رخ شای  
کشم باری هیچ کس چنانکه باید شده آید یکی گفت فلان جند بن غزا کرد و آن  
گفت مردی بود مرا شایسته می باید گفتند فلان بسی حج کرده است گفت حاجی بود  
مرا شایسته می باید گفتند ما ندانیم تو بفر ما که شایسته کیست گفت آنکه جز  
از خدا نترسد و جز بخدا امید ندارد و گرم او تا بحدی بود که **یک روزی**  
بر آمدن مسئله پرسید مگر در آن زمان با ذی از زن بر ما شد حاتم گفت او از بلند  
تر کن که گوش مرا اگر اینست تا از خجالت بند بر حیدر از او از بلند کرد گفت بلند تو  
کوی بلند تر کرد او آن مسئله را جواب داد بعد از آن تا پیر زن زن بود قریب از ده  
سال خود را اگر سیاحت تا پیر زن نداند که او می شنود جز پیر زن و مات کرد سخا هست  
و اجواب داد پیش از آن هر که با او سخن گفتی گفتی بلند تر کوی و ازین جهت صممش  
نام نهادند **نقل است** که یکی حاتم را بدعوت خواند گفت مرا عادت نیست بمکان رفتن  
مرد الحاح کرد گفت الا بدست اجابت کردم اما سه کار تر نباید کرد و گفت انجا  
نشیم که من خواهم آن خدم که من خواهم و آن کنی که من خواهم گفت نیک و رفت و دزد  
صف نعل نشیبت گفتند این چه جای نشیبت نیست گفت شرط کرده ام چون سفر

نهادند حاتم قوسی جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت گفتند یا شیخ از طعام  
ما چیزی نخور گفت شرط کرده ام چون فارغ شد گفت آن سه پایه داند از آنش نه  
تا سرخ شود مرد چنان کرد حاتم برخاست پای بر سه پایه نهاد و گفت قوسی جوین  
خردم و گذشت و گفت اگر شامی داید که صدراط حقیقت دد و رخ حقیقت دارا  
چه کرده باشید انجا برسد انکارید که این سه پایه صدراطیست پای بر انجا نهادند  
و هر چه درین دعوت خورده آید حساب من دهید گفتند یا حاتم ما را طاقت آن نباشد  
حاتم گفت بر فردا طاقت چون توانید داشت که از هر چه کرده باشید در دنیا و  
خوردن از همه برسند **قال الله تعالی لیس الا ان یومئذ عمر النجم** بر آن  
دعوت بر همه ماتم شد **نقل است** که یکی آمد برو که مال بسیار دارم خواهم که از مال  
ترا و یاران ترا ازین مال بدم منکری گفت از آن می ترسم که تو بمیری مرا باید گفت دور  
دهند و آسمان و زمین را مردی حاتم را گفت از کجا میخواری گفت باز خرمینگاه  
خزای تجال که آن نه زیاده کند نه نقصان آن مرد گفت مال مردمان را بفسوس  
میخواری حاتم گفت از مال تو هیچ خورده ام گفت نه گفت کاشکی از مسلمانان بودی  
گفت حجت میگوئی گفت خدا از بنده روز قیامت حجت خواهد گفت این چه سخنست  
گفت خدای عز و جل سخن فرستاده است و ما ذر تو بر دزد تو سخن حلال شده است  
گفت روزی شما از آسمان آید گفت روزی همه از آسمان آید **و فی السما من رزق**  
**وما توعدون** گفت مگر از روزن خانه شما فرو می آید گفت بلی گفت ستان خسیب  
تا روزی در دهان تو آید حاتم گفت دو سال پستان خفته بودم و روزی بر دهان من می  
آمد گفت هیچکس را می دیدی که می درود ناکشت گفت موی سرت می درودی ناکشته  
گفت در مو را و روزی بینی گفت چون مرغ شوم در مو برسد گفت در زیر آب  
رو روزی طلب کن گفت مای را در زیر آب بدهد اگر بنشیند دهد عجب نبود مرد



خاموش شد و توبه کرد گفت مرا بیدار ده گفت طمع از خلق بیزاریشان بخلی از تن  
بترند و نهانی میان خویش با خود نیکو کن تا خدا اشکارای تو نیکی کرد آید و مری  
کجا که باشی خالی از خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و مردی شیخ را گفت از کجایم  
فرمود **والله خراب السوا والارض تطلب** کسی بسفیدم خواست رفت  
خاتم را گفت مواصیتی کن گفت اگر بار خواهی ترا خدا بر است و اگر هم راه خواهی  
گرام الکاتبین پس و اگر کار خواهی عبادت خدای تعالی تر است و اگر وعظ خواهی  
مزد بکران تر است و اگر این که یاد کردم ترا پسند نیست دوزخ پس و چاتم روزی حاتم  
لغا فوالق جگونه گفت سلامت عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن صراطیست  
وعافیت نیست که در هشتاد و نه باقی و گفتند ترا چه آرزو کند گفت روزی تا شب  
در عافیت گفتند بر همه عافیت نه گفت عافیت من آنست که آن روز در خدا عاصم باشم  
یک حاتم را گفت که نماز چگونه کنی گفت چون وقت در آید وضو باطن بکنم ظاهر را با آب  
کنم و باطن را بنی به و آنکه مسجد در آیم و مسجد حرام را شامد کنم و مقام ابرهیم در میان  
دو بروی خود کنم و هشت بر است خود دام و دوزخ را بر جبهه صراط را زیر  
قدم و ملک الموت را بر پشت و دل را بخدا سپارم آنگاه تکبیر گویم تا تعظیم  
و قیامی حرمت و قرانی با هیبت سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع و جلوس  
بچشم و سلاهی بشکر گویم نماز من این چنین بود **تقلیسی که** روزی لجم از اهل علم  
بلد است گفت چگونه سه چیز در میان شماست دوزخ شما را واجبست گفتند آن سه  
چیز چیست گفت چیست دینه که از شما گذشت و نتوانید در آن طاعت زیادتر کردن  
و نه گناهان را عذر خواستن و امروز عدد دینه مشغول شونید حق امروز کن  
کنارید و در غنیمت امروز گوشتن بر صلاح کار خویش تا امکان باشد بطاعت  
و خوشنود کردن خصمان سیمیم آنکه فردا بتوجه خواهند رسید نجات بود یا هلاک

و خدای تعالی سه چیز در سینه چیزها داده است فراغت عبادت پس از این مؤنت  
نهاده است و اخلاص در کار پس از تو میزدی از خلق و حیا از عذاب باوردن طاعت  
تا مطیع دی گناه را امید بجای نیست و گفت ز نماز بخانه و باغ ارا پسته غره نشوی  
که هیچ جای بهتر از هشت نیست و در آدم دید و بسیاری عمل غره مشو که ابلیس  
باهمه طاعت بدیخ دید دیگر بسیاری کرامت و عبادت غره نشوی که بلع با جندان  
کرامت و نام بزرگ خدای که او را داده بود ندید ایخ دید خدای عزوجل گفت **مثله**  
**کمثل الصلح** یکری دیدن پارسایان و علما غره نشوی که هیچ کس از  
مصطفی بزرگتر نبود تعبیه در خدمت دی بود خویشان و پیرای دید و خدمت  
ی کردند و هیچ پیرو نمی داشت و گفت هر که درین مذهب آید و راسه کونه مرکش  
بیاید جشید **موت الا یض** و آن کرسنکیست **موت الا یض** و آن احتمال است  
**موت الا یض** و آن اتجع داشت نیست و گفت هر که بمقدار سبعی از قرآن یا حکایت  
پارسایان در روزی بر خود عرضه کنند دین خود بسلامت نتواند داشت و گفت  
دل پنج نوعست دل مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دلی متنبه و دلی صحیح  
**دل مرده** دل کفار است **دل بیمار** دل گناه کار است **دل غافل** دلی که از  
متاع دنیا بر خوردار است **دل متنبه** دل چهره و بد کردار است و قالوا قلوبنا  
غلف و **دل صحیح** دل هشیار در کار است و دل با طاعت بسیار است و **منا**  
**فواست** که ایخ در دنیا بود محروم کیر و منع بشکند و اگر نفقه کند در معصیت  
کند و مؤمن ایخ کیر و بکم رغبتی خوف کیر و ایخ نگاه دارد سخن پی بود در نگاه  
داشتن و اگر نفقه کند در طاعت کند خالصا الوجه الله تعالی و گفت جهاد سه  
است جهادی در سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادی در علائیه  
در اداء فرائض تا وقتی که گزارده شود و جهاد فرموده اند نماز جماعت بفرض اشکارا



و نحوه اشکار لجهاد است با اعداء عز اسلام ناکشته شوند یا کشته شدند و گفت  
مردم را از همه احتمال باید کرد مگر از نفیس خویش و گفت اول زهد اعتماد است  
بر خدای تعالی و میانه آن صبر است و آخر آن اخلاص است و هر چیزی را عبادت  
و زینت عبادت خویش است و علامت خوف کوتاهی امیلیست این آیت بخواند **الا**  
**تخافوا ولا تحزنوا** او گفت اگر خواهی که دوست خدا باشی راضی باشی هر چه خدا  
تعالی کند و اگر خواهی که تراد را سمانها بشناسند بر تو باد بصدق عده و شتاب  
زدگی از شیطان است **مکر در هیچ چیز** طعام نهادن پیش مهمان و بجهیز مرد  
کان و نکاح دختران بالغ و گذاردن دام و توبه از گناهان **تقلست که**  
چون حاتم بغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است او را  
طلب کرد چون حاتم از در در آمد خلیفه او را گفت یا زاهد گفت من زاهد نیم که همه  
دنیا در فرمان من است زاهد تویی حاتم گفت نه تویی زاهد که جذای فرماید **فما تبتاع**  
**الدنيا قليلا** تو باید که فنا عت کرده زاهد تو باشی نه من که من سر بدینا و غبی  
فر دنیایم چگونه زاهد باشم **در سهل عبد الله ششتری**  
**رحمته الله علیه** آن ستیاح پیدا و طریقت آن غوام در بای حقیقت آن شروق اکابر  
آن مشرف خاطر آن مهدی راه رهبری سهل عبد الله ششتری از چشمان  
اهل تصوف بود و از اکابر این طایفه بود و در پیش شیوه مجتهد بود و در وقت  
خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در رجوع  
و سهولت بیانی عالی داشت و از علمای مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و  
در ریاضات و کرامات و تطییر بود و در معاملات و اشارات بود و در حقایق  
و دقائق همتا بود و علامت ظاهر چنان گویند که میان شریعت و حقیقت او  
جمع کرده است و ای عجب خوف هر دو یکیست که حقیقت روح شریعت است

و شریعت مغز آن و پیرا و ذوالنون مصری بود رحمه الله علیه در آنگاه که حج  
رفته بود و او را دریافت هیچ شیخی را از طفلی با این واقعه پیوسته است چنانکه او را  
از نقل کرده اند که گفته است یا زاهد که حق تعالی گفت **الاست برکم** و من گفتم  
بلی و جواب دادم و در شکر من خورشید دارم و گفتم سه سال بودم که مرا قیام  
شب بودی و از نماز خالم عهد می گریستی که او را قیامت گفت ای سهل بحسب عه  
مرا مشغول می داری و من نهان و آشکارا نظاره اوی کردم تا چنان شد که خال را  
گفتم مرا حالتی باشد صعب چنانکه می بینم که سر من در سجود است پیش عدل شرف  
تائی گفت تا باید گفت یا کو ذک نگاه دار این سخن را و این حالت را بکس محو می گفتم  
بدل باز کن آنگاه که ازین تهللو بدان تهللو اگر دی و زیانت جنید بگوی **الله معی**  
**الله ناظری الله شاهیدی** گفت شب این را می گفتم و او را حذر دادم گفت هر  
شب پانزده بار بگوی آن می گفت و از آن حلاوتی در دم بدید آمد چون یکسال بر آمد  
خالم گفت نگاه دار آنچه ترا امحتم و دایم بر آن باش تا در کور شوی که دنیا و آخرت  
ترا همراه آن خواهد بود پس سالها بگذشت همان می گفتم تا حلاوت در سر من بدید آمد  
خالم گفت یا سهل هر که را خدا باری بود و او را می بیند چگونه معصیت کند خال را  
بر تو باد که معصیت نکنی پس من در خلوت شدم آنگاه مرا بدید پیرستان فرستاد  
دند گفتم من می ترسم که همت من شود با علم شرط کنید که ساعتی بنزدیک می باشم  
و چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط بدید پیرستان شدم و قرار بیا  
مختم هفت ساله بودم که روزه می داشتم پیوسته قوت من نان جوین بودی بداد و ده  
سالگی مرا مسئله مشکل افتاد که کس حلالی توانست کرد در خواستم تا مرا ببصوه  
فرستادند تا آن مسئله پیرسم بیامدم و از علما ببصوه رسیدم هیچ کس مگر  
جواب نداد بعد از آن آمدم بنزدیک مردی که او را حبیب بن حمزه گفتندی و بدی



پرسیدم جواب داد مدتی بود بودم و مرا از وی بسی فواید بود پس نشست و آمدم  
و بقوت حق پیش پا آوردم تا محرابی که یک درم جو خرید ندی و اکثر کردندی و نبات  
نخندی هری وقت سحر یک دقیقه روزه کشادی بی نان خور شوی نه از درم  
یکسال بسند بودی بر عزم کردم که بسه شب از روز یکبار روزه کشانم و پنج روز  
در میانم پس هفت روز بردم پس بیست پنج روز رسانیدم **نقلیست**  
بهفتاد روز رسانیدم و ده گاه بودی در چهل شب از روز با دام مغزی خوردی و چند  
سال نیاز نمودم در سیری و کرسیکی در ابتدا ضعف من از کرسیکی بود و قوت من  
از سیری انگاه کفتم خداوند اسهل را از هر دو دین بردون تا سیری از کرسیکی  
و کرسیکی در سیری از تو بیند و پیشتر روزه در شعبان داشته است که پیشتر  
اخبار در شعبان آمده است و چون ماه رمضان آمدی یکبار چیزی خوردی و شب  
و روز در قیام بودی روزی گفت توبه فریضه ایست بر بنده خواه خاص باش  
و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و مردی بود در ششتر که خود را نیست  
بزه کردی و عالم باشیدی بروی خروج کرد تا این سخن که وی می گوید که از معصیت  
عاصی را توبه می باید کرد و مطیع را از طاعت توبه می باید کرد و روزگار او را در  
جسم عامه بد کرد اینده احوالش را مخالفت منسوب کردند و تکفیر کردند  
بزرگ عوام و بزرگان و سران ندانست که تفرقه می دادند شش سوزیدند و آن  
بگرفت تا هرج داشت از ضیاع و غدار و اسباب و خوش و اوانی و زروسیم بند  
کاغذها نوشت و خلق را کرد و آن کاغذها بر سر ایشان افشانند هر کس کاغذ  
برداشتند هر چه در آن کاغذ نوشته بود بایشان میزد و شکرانه آنرا که دین از وی  
قبول کردند چون نیمه بداد سفر حج از پیش گرفت و با نقیر گفت ای نقیر مطلق  
کشتم پیش از من هیچ آرزو نخواه که نیای نقیر با او شرط کرد که نخواهم چون بگفته

رسید نقیر بگرفت که تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پاره نان و ماهی بده تا بخورم  
و ترا تا بمکه نرجم بگو فیه در آمد خراسی دید که استر در روسته بودند گفت  
این استر را بروزی بکند که ادبی گفت خود درم شح گفت استر بکشای و برادر بند تا  
ناز شام یک درم بداد استر را بکشای و شح را در بست شبانگاه یک درم بداد و  
ناز دماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نقیر هرگاه که از من آرزو خواهی با خود قرار  
ده که از بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا با آرزوی خود برسی پس رفت و بسیار  
مشاخر را در یافت انگاه بشوشت و آمد و ذالنون را بخایافته بود هرگز شست بدو  
نهاد و پای کرد نکرد و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انکشت  
پا بسته داشت درویشی از وی پرسید که انکشت ترا چه بوده است گفت هیچ آن  
درویش مصر رفت نزد ذالنون او را دید انکشت باز بسته درویش گفت جدا افتا  
ده است گفت در خواسته است گفت از کی باز گفت از چهار ماه حساب کرد در آن  
وقت بود که ذالنون را در خواسته بود موافقت شرط ذالنون گفت کیسه مانده است  
که او را از کار ما اجاهیدست و موافقت می کند روزی در ششتر سهریل پای کرد کرد  
و شست بدو را باز نهاد و گفت **یسارونی عمارت الکر** گفتند پیش ازین ازینها  
نموده گفت تا ایستاد زنده باشد شکر در آبادی باید بود تاریخ نوشتند و  
وقت ذالنون در گذشته بود **نقلیست** وقتی عمر و لیث بیمار شدند جناب همه  
اطباء در معالجه او عاجز شدند گفتند این کار لیست که دعای کند گفتند  
سهل مستجاب الدعوه است او را طلب کردند حکم فرمان و اولو الامر اجابت کرد  
چون او در پیش او بنشست گفت عار حق کیست مستجاب شود که توبه کند و بخدا  
باز گردد و تر از زندان مطلقان باشد همه را رها باید کرد و توبه کرد عمر و لیث  
چنان کرد که او گفت سهل گفت در معصیت او با و نه دی عز طاعت من بزدنمای خاند



باطنشر الباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت پوشان چنان این مناجات  
تمام شد عمر دلیست در حال نشیست و صحبت یافت و ملاک بسیار بر وعده کرد هیچ  
نکرفت و از آنجا برفت مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا وای که داریم می کردیم  
بهی بود مرید را گفت ترا زری باید نکه کن آن مرید بنکرست جمله دشت و صحرای  
شد و در و لعل گفت کیسه را که با خدای تعالی چنین حالی بود از مخلوقی چیزی جرایب  
**نقلیست** چون سهل سماع شنیدی او را و جدی بدید آمدی بیست و پنج روز  
در آن وجد نماز که طعام بخوردی و اگر زمستانی سرد بودی عرقی میکردی که  
پیراهنش تر شدی چون در آن حالت علما از وی سوال کردند گفته از من می پرسید  
یک شمار از کلام من درین وقت هیچ منفعت نبود **نقلیست** بر آب برفی که قدمش  
تر شدی یکی گفت می گویند که تو بر سر آب می روی گفت مؤذن آن مسجد را بپرس  
که او مریدی راست گوئی است گفت پرسیدم گفت من این ندانم لیکن درین روزها  
در حوضی رفت تا غیسل کند در حوض افتاد اگر من آنجا نبودم می مریدی **شیخ ابو علی**  
**دقان** چون او شنید گفت او را حرمت بسیارست لیکن خواسته که کرامات  
خویش را پوشیده دارد **نقلیست** یک روز در مسجد نشیسته بود که برتری  
بینقاد از کرامات درج سهل گفت شاه کرمان مرید چون نگاه کردند همچنان بود یکی  
از بزرگان گفت روزا دینه پیش از نماز بزرگ سهل شدم ماری دیدم ترسیدم  
گفت درای که کسر حقیقت ایمان نرسد تا از جبری که بر روی زمین است بترسید  
مر گفت در نماز دینه چه کوی گفتم میان ما و مسجد دینه یکی شبانروزه راهیست  
من بگرفتم چون نگاه کردم خود را در میان مسجد دینه دیدم نماز کردم و پیوسته  
می آمدیم و من در آن مردمان بنگرستم پس **شیخ** گفت **اهل لا اله الا الله** بسیار  
و مخلصان اندکی **نقلیست** شیران و پیاع بسیار پیش از آمدن ندی و او ایشان را

غذا دادی و مراعات کردی و امروز در شش شتر خانه سهیل را بیت الیسماع کوی  
و از بس که قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای ماند و حرقه بول آورد چنانکه در  
ساعتی چند بارش حاجت امزی و پیوسته جایی با خود داشتی از هزاران تنواییستی  
نگاه داشتی اما چون وقت نماز در آمدی او بجای نماز رفتی بطهارت کردی و نماز  
کرادی و آنگاه باز بر جایی نماز کردی و چون منبر بر آمدی همه حرقه برفی و همه  
در دهان ایل شدی و چون فرود آمدی باز غلشش بدید آمدی اما یک ذره از شریعت  
بر روی فوت نشدی **نقلیست** مرید پیرا گفت جهل کن تا همه روزی کوی الله الله  
آن مریدی گفت تا بر آن خود کرد گفت اکنون شبها بر آن میوند کن چنان کرد تا چنان شد  
که اگر خود را خواب دیدی همان الله می گفتی تا او را گفتند ازین باز کرد و بیاد داشت  
مشغول شو تا چنان شد که همه روز کلمه میستخرج آن شد و قی در خانه بود چون از  
بالا در افتاد و بر سر روی آمد و سرش شکسته قطره خون بر زمین چکید و همه نقش  
الله الله بدیدی آمد **نقلیست** مریدی را کاری فرموده گفت نتوانم از بیم زبان مردمان  
سهل روی با صاحب کرد و گفت حقیقت آن کار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل کند  
تا خلق از چشم وی بیفتند که جز خالق را نبینند و از خلق پال ندارد یعنی همه حق بینند  
**نقلیست** گفت شی قیامت را خواب دیدم و جمله خلق در موقف استاده و  
ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف از هر جایی یکی را می گرفت و بهشت می  
برد گفتم این چه مرغست که حق تعالی بر بندگان خود منت نهاده است پس ناگاه  
کاغذی از میان بدید آمد و بر آنجا نوشته بود که این مرغست که او را ورع گویند  
و گفت خواب دیدم که مرا بهشت می بردند سیصد تن را دیدم گفته السلام علیکم  
بر سر رسیدم که خوف ناک تر چیزی در دنیا که خوف از آن بیشتر شد چه بود گفتند  
خاتم و گفت حق تعالی خواست در آدم روح را بنام محمد برود مید و کنیت ابو محمد



کرد بر جمله بهشت یک برکت نیست که نام محمد بروی نبیست و درختها بهشت جمله  
بنام او کشته اند و ابتدا جمله اشیای بنام او کرده اند و ختم جمله اینها بدو کرده  
تالاخدم نام او خاتم النبیین آمد **و گفت ابلیس را دیدم** در میان قوی که متش  
بند کردم چون از قوم بر رفتند گفتیم رهات کنم که بیا در توحید سخنی بگوی ابلیس  
در میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان وقت حاضر بودندی همه  
انگشت بدندان گرفتندی و گفت من کسی را دیدم که عظیم کرسنه بود لقمه  
بیشتر آوردند شهمت آورد بود خورده و آن شب از کرسنگی طاعت نتوانست کردن  
سی سال بود تا شب در طاعت بود و مردان یکشب کرسنگی و دست از طعام با  
شهمت کشیدند تا ثواب اعمال جمله خلافت برآوردند نفروخت که بدی ازید  
و گفت **شکر من** بر خمر شود و دست از آن دارم که بر طعام حلال گفتند چرا گفت  
از آنکه جز شکم من بر خمر شود عقل بسیار آمد آتش شهوت میرد در خلوت از دست  
و زبان من ایمن شوند چون از طعام حلال بر شود فضیلت آرزو کنند و شهوت  
قوی گردد نفس سر برآرد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحال خود در حلال  
خود در درست نیاید مگر بحق خدای دادن و گفت سر جمله افتها سیر خور نیست  
و گفت خلق بد سه قسم اند گروهی با خود نجنگند که خدای و گروهی برای  
خلق و گروهی با حق تعالی نجنگد برای خود که جز اقضای تو برضای ما نیست  
و خبر امشیت مشاورت ما نیست و گفت هر فرد که کتاب سنت گواه او نبود  
باطل بود فاضلترین اعمال آن بود که پال گردد از دید فانی خویش و گفت هر که  
دل او خاشع تر بود دیو گردد و نگرده و گفت **بخ چیز از هر نفسیست**  
در ویشی که توان کرد نماید و کرسنگی که سیری نماید و آینه که سازد نماید و  
کیسه که بادشمن دویستی نماید و مردی که شب نماز کرد و روزه دارد و وقت نماید

از خود و گفت میان خدای تعالی و بنده هیچ حجاب غلیظ تر از حجاب دعوی  
نیست و هیچ راه خدا نبرد بجز از افتقار نیست و گفت اگر توانی که بر صبر  
بنشین جان کن از آن قوم مباش که صبر بریشان نشیند و گفت اصل همه افتها اند  
صبرست بر چیزها و غایت شکر عارف آنست که بداند که عاجزست که شکر او  
تواند رسید و گفت خدای تعالی در هر روزی شی و سیاعتی عطاهاست نیز کزین  
عطاها نیست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ معصیت نیست بدتر از آنکه  
حق و گفت هر که بخوابد چشم خویش از حرام کردن حق تعالی در همه عمر هرگز چشم زخم  
بزرگ نیابد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید زعرش تا اثری از دل بنده مؤمن  
عزیز و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکان نمند و اگر در عالم مکانی از دل مؤمن  
عزیز تر بودی معرفت خود را بجانها دی و گفت عارف آنست که طعم او نگیرد و مردم  
خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدای تعالی و هیچ دلیل نیست الا رسول  
خدای و هیچ علم نیست مگر بدین پنج چیز که لغتم و گفت هیچ روز نلزد که نه حق  
تعالی ندانند که بنده انصاف نمی دمی من ترا یا دمی کنم و تو مرا فراموش میکنی ترا بخود  
می خوام تو بدرگاه کیسه دیگری بروی و من بخواه از تو بازی دارم و تو بر کنایه مختلف  
می شوی یا فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر شوی چه عذر آری و گفت دل زند  
نشود هرگز تا نفس میرد و هر که بر نفس غالب شد و مالک کشت بر در حیران  
نیز مالک کشت چنانکه گفته اند پادشاه تن شد و هر که بر نفس بر و مالک شد ذلیل باشد  
و اول جناب صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و هر که نفس خود را بشناسد  
پس خدا را بشناسد و هر که خدا را شناخت عرقه کشت در دریای اندوه و شاد  
و گفت اول مقام معرفت آنست که یقینی در سر جمله جوارح او بدان آرام گیرد  
یعنی خاطرهای بدان ضعف یقین بود و گفت اهل معرفت خدا اصحاب اعراضند



همه را بنشان او شناسند و گفت صادق آن بود که حق تعالی فرشته بر روی  
کمارد کجوز وقت نماز در آید بنده را بر گزاردن نماز برانگیزد اگر خفته  
باشد بیدار کند و گفت **لا اله الا الله** از نیست خلوت اعتقاد بدان بدل  
اعتزاف بریان و وفای عمل و گفت اول توبه اجابت است بر انابت بر توبه بر استغفار  
اجابت بفعل بود و انابت بدل توبه بنیت و استغفار از تقصیر گفت صوفی آن  
بود که صافی شود از کدر پر شود از فکر در ترب خدای و منقطع شود از هر  
ویکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تصوف اندک خورد نیست و با خدا آرام گرفت  
و از خلق کنتر خشن و گفت توکل حال بیغام برانست هر که توکل کند گوشت او را فرو مگردان  
و گفت اول مقامی در توکل نیست که پیش قدرت جهان باشی که مرده پیش مرده شو  
تا جانانک خولد او را می کرد اندو او را هیچ ارادت نبوذ و حرکت نبوذ توکل راست نیا  
ید الا بیدل روح و بدل روح نتواند کرد الا بترک تدبیر و گفت نشان سه چیز نیا  
یکی انگ سوال نکند و چون بدید آید بدیرد و چون ندیرد بگذارد و اصل توکل راست  
خیر دهند حقیقت یقینی و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب حق تعالی و توکل  
آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن بود و گفت دوستی حق  
دست بگردن طاعت آوردن و از مخالفت دور بردن است و گفت هر که خدا را دوست  
دارد عیش او دارد و گفت عبودیت بر ضاد اد نیست بفعل خدای و گفت خوف نیا  
و رجاء ماده و فرزند هر دو ایماست و خوف دور بود نیست از نواهی و رجاء شائق  
باداد او امر و علم رجاء درست نیاید الا خایف را و گفت صبر انتظار فرج است از  
خدای و گفت مکاشفه آنست که گفته اند **لو كشف الغطاء ما از دوت**  
**یقینا** و گفت زهد در پنج چیز است یکی در طلبی که آخر آن خواهد رسید و  
زهد در برادران که آخر آن قرائ خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فراق خواهد

بود و گفت در ترک دنیا نیست هر که نفس خود را گرفت و شمر خدا را  
گفته است و نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرایی و نفس  
را شریها بسیار است یکی آنکه بر فرعون اشکارا اگر چه بر فرعون اشکارا بکنند  
و آن دعوی خدا نیست و گفت انس یکس که بر یک است و هر چه ترای باید  
و گفت روغن بکار دارد در پند تا عقلان از یادت کند که خدا را هیچ دلی ناقص عقل  
در نیافته است و گفت جلیبدر سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی  
صفات آن موضع نورست و تجلی حکم ذات و آن آخرتست و ما فیها پرسیدند از  
انس گفت آنست که اندامها این میگرد بعتل عقل انس گیرد بعلم و عقل و  
اندامها و علم انس میگرد بیند و بنده انس میگرد خدا و گفت اخلاص اجابت  
است هر که اجابت نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص آنست دین را از خدا  
گرفته بهیچ کس ندمی جز خدا آن عزوجل گفتند آرا وصف صادقان کن گفت شما  
اسرار صادقان بیارید تا من شمارا خبر دهم گفتند مشاهده چیست گفت عتود  
گفتند بنده بجه خبر بدان رسد که نماز شب کند گفت براند پروز خیانت نکند  
گفتند چه گوئی در شبان روزی یکبار بطعام خورد گفت خوردن صدیقانست گفتند  
دو بار گفت خوردن مؤمنان گفتند سه بار گفت بگو تا آخری سازند و چون ستود  
می خورد پرسیدند از خوی نیک گفت کمترین حال بار کشیست و مکافات بزی  
ناکردن و او را امرزش کردن و بر و بخشودن و گفت روی خدا آوردن زهد است  
پرسیدند که اثر لطف پند آرد گفت جز در کسینگی و بیماری و بلا صبر کنند  
الا ما شاء الله گفتند کسی را که روز ماهیچ خورد آن اثر کسینگی کجای روز گفت  
آن یار را نور بنشانند و کسینگی سه منزلتست یکی جوع بطر این موضع عقلیست  
و جوع موقست و این موضع فیادست و جوع شهنشست و آن اسرافست پرسید



سیدند که توبه چیست گفت آنکس گناه را فراموش کنی سبب گفت نه توبه اینست که  
خدا را فراموش نکنی شیخ سهل گفت چنین نیست که توبه اینست که ذکر خدا  
حد آدم و فاجفا بود گفت مراد صیتی کن گفت پستکاری تو در چهار چیز است هم  
خواری و بی خواری و تنهایی و خاموشی گفت خواهی که در صحبت تو باشم گفت چون  
از بابلی بیزم بلکه صحبت داری گفت با خدا گفت خود را با او دار و گفت اگر توان سباع  
می ترسی در صحبت من باش گفت می گویند شیر بزیارت تو می آید **گفت آری سکر**  
**بسل آید** گفتند در و شرحه وقت برآید گفت آن وقت که خود را جز آن وقت  
نبیند که در وی بود گفت از جمله خلق یا کدام قوم صحبت دارم گفت با عارفان  
از جهت آنکه هیچ را بسیار نشمرند هر فعلی که روز مناجات اوست الهی مرایا  
کردی و من کس نه مرا این شادی بسنه و از من ناکس تر ناکس نه و شیخ صادق سهل  
عبدالله عالم و واعظ حقیقی بود و خلق بکثرت براه باز آمدند و آن روز که وفات او  
نزدیک آمد چهار صد مرد مرید داشت از مردان بر سر بالینش نشسته بودند  
گفتند بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید بگری بود او را شاذ در گفتندی  
پیر چشم باز کرد و گفت بر جای من شاذ دل نشیند خلق گفتند مگر شیخ را عقل تفاوت  
کرده است کیسه را که چهار صد مرد عالم شاگرد بود بگری را بر جای خود نصب کند  
او گفت شون در باقی کند بروید و شاذ را نزد من آرید بیاوردند چون شیخ او را  
دید گفت چون روز سیم بود از وفات من بعد از نماز عصر بر منبر من رو و بجای من  
بنشین و وعظ گوی شیخ این گفت و در گذشت روز سیم بعد از نماز دیگر چندان  
مردم جمع شدند شاذ دل پیامد و بر منبر شد و خلق نظاره می کردند تا خود این  
جیست بگری کلاه بگری بر سر و زار بر میان گفت مهشام را شمار رسول کرده است  
و مرا گفت یا شاذ که آن پیامد که زار بر ستری النون بر دم کار در بر نهاد و زار

بگرید و گفت گاه آن پیامد که کلاه بگری از سر نهی اینک نهادم پس گفت **اشهد ان**  
**لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله** و شیخ گفته است بگوی آن مر شهادت  
بند استاد خود بد و رفتن شرط است اینک شاذ دل زار ظاهر را برید اگر خواهید که  
ما را بقیامت ببینید و خوار گردی بر شما که همه زبانه های باطن برید چون این بگفت  
قیامت از آن خلق برآمد و حالتی عجب ظاهر شد **نقل است** که آن روز که جنازه او برداشته  
خلق بسیار فریادی کردند جمودی بود هفتاد ساله چون بانگ مشغله شنید  
بیرون آمد تا جیست چون جنازه دید آواز برآورد که ای مردمان آنج منم بیستم شاهی  
فرشتگان از آسمان فرود می آیند و خود را بر جنازه او می مالند در حال کلمه شهادت  
بگفت و مسلمان شد **نقل است** که ابو طلحه مالک گفت پسر من آن روز که از مادر آمد  
روزه دار بود آن روز که رفت هم روزه دار بود و حق رسید روزه ناکشاده **نقل است**  
روزی سهل نشسته بود یا یاران مردی بلندشت سهل گفت این مرد سوری دارد تا  
بنگر ایستند رفته بود چون سهل وفات کرد مریدی بر سر کورا و نشسته بود این  
مرد بگذشت مرید گفت خواجه این پسر که در خالیت گفته است تو سوری داری  
حق آن خدای که تر این سر داده است که چیزی بمانای مرد بگردد سهل اشارت کرد  
که ای سهل بگوی سهل در کور با و از بلند بگفت **لا اله الا الله و حده لا شریک له**  
می گویند که اهل **لا اله الا الله** را تاریکی کور نبود راستیست گفت چیست یا خدا یا ما را  
و کافه مسلمانان را از تاریکی کور نگاه دارد **در معروف و کرمی**  
**رحم الله علیه** آن هم دم نیم وصال آن محرم عز بر جلال آن مقتدای  
صد و طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف  
کرمی مقدم طریقت بود و مقدم طوایف و مخصوص با انواع لطایف و سید محبتان  
وقت خلاصه عارفان عهد بود کرامت و ریاضت او بسیار است و در فتوت و تقوی



ایتی بود و عظیم لطفی و قوتی داشته است در مقام اسر و شوق بغایت برده  
است مازوش و پذیرش ترسنا بوده اند چون بر معاش فرستادند گفت بجوی  
**ثالث تراثه** گفت **یبله والله الواحد** می گفت که بگو که خدا سه می گفت نه  
یکی هر چند استاد بودش سود نداشت یکبار سخت بر دوش معروف بکسخت و پیش  
نیافتندش مازوش پذیرش گفتند کاشکی پیامدی و هر دینی که خواسته ما موافقت  
او کرد می وی برقت علی بن موسی الرضا مسلمان شد بعد از چند گاه پیامد در خانه  
پذیرگرفت گفتند کیست گفت معروف گفت برگزیده دینی گفت بر دین محمد رسول الله پذیر  
و مازوش در حال مسلمان شدن اندک گاه برد او د طایب افتاد و بسیار ریاضت  
کشید و بی عبادت بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشار الیه شد  
و محمد بن منصور الطوسی گوید بنزد یک معروف بودم در بغداد اثری بر روی او  
دیدم گفتم دی بنزد یک تو بودم این نشان بود این چیست گفت چیزی که ترا  
هزار جاره است مبرس انجیری برس که ترا بکار آید گفتم بحق معبود که بگو  
گفت دوش نمازی کردم خواستم که بمکه روم و طوایی کنم بسوی زمزم رفتم  
تا ای بخودم پای من بلخزید و روی بران در آمد این نشان نیست **نقلیست**  
یک روز بدجله رفتم بود بطهارت و مصحف و مصیبه در مسجد گذاشته پیوسته  
در آمد و برگرفت می رفت و معروف در پی او می رفت و پای پیوسته سخن گفت سر در  
پیش تلجشم او بروی نیفتد گفت هیچ بسوداری قرآن خوان گفت یا گفت مصحف  
بنزد مصیبه تر از انرحم او بشکفت و آن هر دو انجا بنهاد معروف گفت نه مصیبه  
ترا حلال **نقلیست** یاران گفتند دعا کن گفت دستها را بردارید تا دعا کنم بر  
گفت الهی چنانکه در این عالم عیش خوششان داده در آن جهان عیش خوششان  
ده اصحاب تعجب ماندند گفتند خواجه ما سر این می داریم گفت توقف کنید

تا یسدا آید آن جمع چون شیخ را دیدند رباب شکستند و غم رختند و گریه پریشان  
افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند گفت دیدید که مراد جمله  
حاصل شد به غرق فی انک ریخی بکسی رسید **سری السیف علی رحمة الله علیه**  
گفت روز عید معروف فرادیدم دانه خرمای چند گفتم چینی گفت این کوزه را  
دیدم می گریست گفتم چرا می گری گفت مازد دارم نه پذیر کوزه کان دیگر ای بینم  
که جامها دارند و من ندارم این دانه می جیم تا بفروشم و دو برابر خرم تا نکرید  
و بازی کند سری گفت من این کار را کفایت کنم و تو فارغ گردانم کوزه را بردم و  
جامه در وی پوشانیدم و چون خریدم دل او شاد شد در حال نوری در دم بدید  
آمد و عالم از کونی دیگر شد **نقلیست** یک روز مسافری رسید معروف را  
در خانقاه دید قبله نمی داشت روی سوی دیگر کرد و نماز گزارد چون وقت نماز  
در آمد اصحاب روی سوی قبله کردند و نماز گزاردند مسافر جمل شد و گفت میرا  
چیز نخر دید شیخ گفت ما درویشیم درویش را با تصرف چه کار آن درویش را  
چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد **نقلیست** معروف فراموشی بود و ای  
شهر روزی بجای خراب می گذشت معروف فرادید نشیسته و نان می خورد و سکی پیک  
وی یک لقمه در دهان خود می نهاد و لقمه بسک می داخل گفت شرم نزاری چه  
بایسک نان می خوردی گفت از غایت شرم نان می دمم بدو سر بر آورد و مرغی را از هوا  
بخواند مرغ فرامد و بر دست او نشیست معروف گفت هر که از خدای شرم دارد  
همه کس از وی شرم دارند حال جمل شد **نقلیست** یک روز او را طهارت شکست  
در حال تیمم کرد گفتند اینک جمله تیمم چرا می کنی گفت توانم بود که انجا ترسم **نقلیست**  
یکبار شوق بر و غالب شد ستونی بود بر خاست و اندر کنار گرفت و چندان فشار  
که بیم بود که پاره پاره شود و او را کلماتی عالیست و گفت علامت جوایز سه چیز است



یکی وفای خداوند است و ستم عطا می شود و علامت اولیاء  
خدا سه چیز است یکی آنکه اندیشه ایشان از خدا بود و قرار ایشان با خدا بود و  
شغل ایشان در خدا بود و چون حق تعالی بیند چیزی خواهد در عمر چیزی بود و بکشا  
ود در شریک بیند سخن گفتن مرد در چیزی که ویرانکار نیاید علامت خدا است  
و چون یکی شری خواهد عین خدا است و طلب کردن هشت عمل که گناه است و  
انتظار شفاعت بنگاه داشت سنت نوعیست از فرور و امید داشتن رحمت  
نافرمانی جهلست حماقت و گفت هر که عاشق سیاست هرگز فلاح نیابد و گفت  
من را می دهد دائم بخدای تعالی آنکه از کسی چیزی نخواهی و هیچ چیز نبود که کس از  
تو خواهد **نقل است** که یک روز طعام خوشی خورد و او را گفتند طعام خوش  
میخوردی گفت من مهمانم آنجی مراد دهند آن خورم با این همه تفسیر او وصیت میکرد  
گفت ای تفسیر خلاصه مراد تو نیز خلاص یابی و ابراهیم از وصیت خواست  
گفت تو کل کن یا خدا یا توهم بود و اینست بود که از همه بدو شکایت کنی جمله  
خلق نه ترا منفعت تواند رسانید نه مضرت تواند کرد و التماسی که کنی  
از آنجا که جمله در آنها نزدیک است و هر چه بتو فرومی آید از رنجی یا بلائی  
یا فاقه یقین میدان که فرج یافتن از آن در همان داشتن است **نقل است که**  
یک روز سعه بر در علی بن موسی الرضا مزاحمت کردند و ملوک معروفی شکستند  
بیمار شد سری سقطی گفت مرا وصیتی کن گفت بیش از آنکه من بپرورم پیراهن من  
بصدقه ده که من بخوام که از دنیا بیرون روم برهنه باشم چنانکه از مادر برهنه  
آمدم لا حرم در تجرید همندان است و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات خلک او را  
بیریاک حیرت گویند که هر حاجت که بخواهی او را ورنه حق تعالی زد اگر داند بش چون  
وفات کرد همه از میان روی دعوی کردند جهودان و ترسیان و مؤمنان خادم

او گفت گفته است هر که جنازه مرا از زمین تواند برداشت من از آن قوم ترسان  
ن توانستند و جهودان توانستند برداشت پس اهل آمدند و برداشتند و نماز  
کردند و هماغها باز او را در خاک کردند **نقل است که** یک روز روزه دار بود نماز  
دیگر در بازار می رفت سقایی گفت رحم الله من شرب خدای تعالی بران کس رحمت  
کند که ازین آب بخورد بگرفت و خورد گفتند آخر نه روزه دار بودی گفت  
آری لیکن بدعا رغبت کردم چون وفات کرد در خوابش دیدند پرسیدند که  
خدا با توجه کرد گفت در کار دعا سقار و پیامر زید **محمد حسن گفت**  
معروفه خواب دیدم گفتم خدا با توجه کرده گفت پیامر زید گفتم بزهد و ورع  
گفت نه بقبول یک سخن که از سر سمال شنیدم بگفته که گفت هر که بجمالی از خدای  
برکوره خدای تعالی بجمالی از برکوره و هر که بخدا باز کرده خدای رحمت  
بذوب باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد بخدا باز گشتم  
و از جمله شغلها دست برداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا و این سخن را  
با او بگفتم گفت اگر بنده بدیری این سخن ترا بر سر و سقایی سقطی گفت معروفا  
خواب دیدم در زیر عرش چون واله و منده و شوار و حق تعالی میرسید بفرشتگان  
که اولیست گفتند خدایا تو دانای تری فرمان آمد معروفیست که از دوستی ما و آله  
گشته است و چیز بدیدار ما بپوش نیاید و جز ببقا ما بخود نیاید **در**  
**سری السقطی رحمه الله علیه** آن نفس گشته مجاهده آن دل زنده  
مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطه دایره  
لا یعطی شیخ وقت سری السقطی امام اهل تصوف بود و در انصاف علوم بجمال  
بود و در ریای اندوه و درد بود و در موز و اشارات اعجب بود اول کسی که در آن  
سخن حقایی گفت او بود و پیشتر از مشایخ عراق مرید او بودند و در ابتدا در



بغداد نشینتی دکانی داشت پرده آن در درواخته در آمدی و نماز کردی هر  
روز چندین رکعت یکی از گوه لکام پیامد بزیارت او پرده از آن در برداشت و سلام  
کرد و سري را گفت فلان سري ترا سلام می رساند گفت او در گوه پناهن شده است سر  
ساری نباشد مرد باید که در میان بازار حق مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه  
از حق غایب نبود **نقل است که** در خرید و فروخت جزده نیم سود خواستی بیکار  
بشست دینار با دام خرید و کران شد دلال پیامد گفت بفروش بچند گفت  
بشست و پسه دینار گفت نه ای با دام امروز بود دینار است گفت قرار من اینست  
که بر هر ده دینار نیم دینار سود پیش بگیرم من عزم خود نقص نکم دلال گفت  
من نیز روان دارم کالا ترا بکم فروختن نه دلال بفروخت و نه سري روا داشت  
و در اول حال سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت و پراگفتند  
دکان تو سوخت گفت من نیز فارغ شدم نگاه کردند دکان وی سوخته بود  
چون چنان دید هر چه داشت بدو پیشان داد و طریق تصوف پیش گرفت  
ازو پرسیدند که ابتدا حال تو چگونه بود گفت روزی جیب را می بدکان من  
بگذشت من چیزی بوی دارم که بدویشان دهه گفت جزا که الله آن روز که این دعا  
کرد دینار در من سر شد تا روز دگر معروفی آمد کوزی یتیم با او گفت این  
یتیم را جامه کن کردم معروف گفت جزا دینار را بردل تو دشمن گرداند و ترا ازین  
شغل راحت دهد من بیکبارگی از دنیا فارغ آمدم از بركات دعای معروف کس در  
ریاضت آن مبالغت نکرد که او بنا بحدی بود که چندی گفت هیچ کس را در عبادت کامل  
تراز سري ندیدم که نود و هشت سال بگذشت بهلوی زمین نهاد مکر در بیماری  
مورک و گفت چهل سالست تا نفس من کز در انگبین نخواهد و نداد پیش و گفت  
در روزی چند بار در آینه بنگرم از بیم آنکه بنا داکه از شو می گناه و ویم سیاه

شده باشد **نقل است که** سري را خواهری بود دستوری خواست که این خانه  
تو برویم دستوری نداد و گفت زندگانی مرا که اگوا نکنند تا یک روز در آمد پیرزی  
که خانه وی می رفت گفت ای برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کنم اکنون  
ناحری آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق مای شوق  
آنروز از حق دستوری خواست تا از روز کار ما او را نصیبی بود چار و بجره ما با او  
دادند یکی از بزرگان می گوید چندین مشایخ را دیدم هیچکس را بر خلق مشفق  
تراز سري ندیدم **نقل است که** یکبار یحیی بر علیه السلام خواب دید و گفت  
ای پیغامبر خدا این چه شور بیت که در جهان انداخته چون ترا از حضرت محبت  
بر کمال هست حدیث یوسف بیاید برده ندای بر سر او رسید که یاسری دل  
نگاه دار و یوسف را بوی نمودند چهره بزد و میوش شد و سیزده شب آنروز  
افتاده بود ذی خود چون خود باز آمد گفت این جزای انیس است که عاشقان در  
گاه ما را ملامت کنند **نقل است که** سري خواست که یکی از اولیا را ببیند یکی را بر  
پسر کومی بدید چون بوی رسید گفت السلام علیک کیستی گفت مو گفت چه میکنی  
گفت من گفت چه میخوری گفت من اینک می گوئی از خدا برای خواهی نعره بزد  
و جان بداد چندی گفت سري مرا از محبت پرسید گفتم گرومی گفتند اشارت نیست  
سري بوست دست خود گرفت و کشید از دستش برخاست گفت بجزه او اگر  
گویم که این از دوستی خشک شده ایست راست گویم و از من بشد و دوی او چون  
ماه گشت و سري گفت بنده بجای برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی  
ذی خبر ندارد و آنرا خبری بود در دل من تا انعام که شکارا شد که چنین  
است سري گفت چون خبری یابم که مردمان بر من لیند تا علم آموزند دعا  
گویم که یارب تو ایشان را علی عطا کن که مشغول گردند تا من ایشان را بخوار کنم



که نزد دست ندارم که ایشان بسوی من آیند **تقلیست** یک روز مجلس داشت  
یکی از بندگان خلیفه می گذشت نام او احمد بن بزرگ کاتب باجمالی تمام و جمعی خادم  
و غلامان کرداد در آمده گفت باش تا مجلس این مرد در روم چند جای رفتم که نیاید  
رفت دم از اینجا بگرفت چون در آمد بزرگان سری برفت که در هر ذره عالم هیچ کس نیست  
از آدمی ضعیف تر و هیچ کس در فرمان خدای جان عاصی نشود که آدمی عجب از  
آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوند بدین عظمتی این سخن تیری بود که  
از صحن سری جدا شد و بر جان احمد آمد چندان گریست که از میوش برفت و بچنان  
گریان برخاست و خانه رفت و آن شب هیچ بخورد و بخت دیگر باریاده مجلس  
آمدند و هکلین و زر در روی روز سیم بیاده و تنها و جامه درویشان پوشیده چون  
مجلس تمام شد پیش سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است دنیا  
بودل من سرگردانیده میخواهم که از خلق عزت گیرم و دنیا را فرو گذارم پس  
روزی بصره انهار و روز چند برآمد پیرزنی روی و موی خراشیده و کلاه  
بیامد نزد سری و گفت ای امام مسلمانان فرزند که داشتم جوان و تازه روی  
لمجلس تو می آمدم چندان گریان و لیزان بازگشت اکنون چند روز است تا غایت شد  
است فی دلم کجاست تدبیر کار من بکن از پس زاری که کرد سر بر ارم آمد گفت  
دلشکی ممکن که خبر خبر نبود چون بیاید ترا خبر دهم که دی تو که نیا بگفته  
است و اهل دنیا بماند و تائب حقیقه شد چون مدتی برآمد **شیخی احمد**  
**بیامد سری خادم را گفت بروی بر خبر ده** سری احمد را دید و  
روشنه و ترار و ضعیف گشته و بالا و چون سرود و دانسته گفت ای استاد مشفق  
چنانکه مرا در راحت افکندید از ظلمات رهانید که ترا بر احوال و دجانی از زانی دارد  
ایشان در سخن بودند که مادر احمد در آمد و عیال او و بسری که خرد داشت بیارند

چون چشم مادر بر احمد افتاد بران حال بدید که ندیده بود و جامه کهنه و سوز  
ناشایند و خود را در کنار او افکند و عیال نیز بیکسوزاری می کرد و بسوگر می  
گزیست و خوش از همه برآمد سری گریان شد بجه خود در پای او افکند هر چند  
کوشیدند تا او را بخانه برند سود نداشت گفت ای امام مسلمانان چرا خبر کردی  
ایشان را که کار ما را بزیان خواهند آورد و گفت مادر ت زاری کرده بود من از و بید  
رفته بودم احد خاست که باز کرد و زنتش گفت مرا بزند کی بیوه کردی و فرزند  
را بستم وقتی که او ترا خواهد چه کنم بسو را با خود ببر گفت چنین کنم فرزند بگردد  
و جامه نیکو از روی بیرون کرد پاره کلیم بر او انداخت و زنییل دست او نهاد  
و روان شد مادر چون حال بدید گفت من طاقت این کار ندارم فرزند را در ر بود  
احمد روی بصره انهار تا پسالی چند برآمد شبی نماز حقتن بود یکی بخانه در  
آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید کار من تنگ در آمده است مراد ریاب  
**شیخ برفت احمد را دید در کوچه خانه** برخاک خفته و نفس با خراشیده  
زبان و جنبانید کوش داشت می گفت **شاه** **ملک** **فلیحکم الله** **الحامول**  
پس نفیشت منقطع شد سری گریان روی شمی کرد تا کار او بسازد خلق  
را دید که از شهر بیرون آمدند گفت کجای روید گفت خبر نداری که دوش از آسمان  
او را آمد که هر که خواهد بروی خاص خدا نماز کند و بگورستان شونیز به دو و  
نفس سری چنین بود که مریدان چنین خاستند و اگر از روی جنید خاست  
خود تمام بود و سخن او پست که ای برنایان کار برنایان کنید پیش از آنکه پیری  
رسید و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من مانده ام و در وقت لغت  
سخن هیچ جوان طاقت عبادت و نداشتی و گفت می سالیست تا استغفار می کنم  
از یک شکر گفتند چگونه گفت وقتی بازار بغداد بسوخت اما دکان من سوخت



گفتم الحمد لله از شرم آنکه خود را به از برادر میسلمان خواستم و بر سلامت دنیا  
حمد گفتم از آن استغفار می کنم و گفتم دور باشید از همسایگان توانگر و قریبان  
بازار و عالمان امیران و هر که خواهد که بسلامت ماند بین روز و براحت رسد او  
و اندک شود غم او از خلق عزت کند که اکنون زمان عزت نشسته روزگار تنهایی و گفتم  
هر معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت با ورزش زیرا که معصیت  
ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوات و گفتم اگر کسی در بستانی رود که «روی در»  
ختان بسیار بود بر هر درختی مرغی نشسته و بر بان فصیح می گوید السلام علیک  
یا ولی الله اگر آن کس نترسد که مکرست و اینست راج بر وی بیاید ترسید و گفتم  
علامت استند راج کورست از عیوب نفیس و قوی ترین قوی آنست که بر نفیس  
خود غالب آید و گفتم هر که عاجز آید از ادب نفیس خویش از ادب غیر عاجز  
تربود هزار بار و گفتم هر که قدر نعمت نشناسد زوال از آنجا که نداند هر که  
مطیع شود آنرا که فوق اوست او را مطیع شود آنچ دون اوست و گفتم زبان  
تو ترجمان دل نیست و روی تو آینه دل نیست بر روی تو پیدا شود آنچ در دل  
پنهان داری و گفتم دلها سه قسم است دل نیست مثل کوه که اثر هیچ از جای  
تواند جنبانید و دل نیست مثل درخت بیخ او ثابت اما با داوراگاه گاه حرکت  
می دهد و دل نیست مثل بری که با باد تهر سومی رود و با باد می دزد و گفتم  
دل های ابرار معلوم خالقیت است و دل های مقربان معلوم سابقیت معنی آنست که  
حسنات ابرار سیئات مقربانست و حسنات سیئات از آن میشود که بر و فرو می آید  
بهر چه فرود آید از کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آیند لاجرم  
دلها و ایشان معلوم خالقیت بود اما سابقانرا که مقربان اند چشم بر او نهاده لاجرم  
هر چه فرود آیند ایشانرا بهشت یابد کشید و گفتم پنج چیز است که قرار

نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدای تعالی و در جان خدای و دوستی  
خدای و حیا از خدای و انس از خدای و گفتم سابق ترین خلق آن بود که بر حق  
صبر تواند کرد و گفتم فردا امتنا را باینجا باز خوانند و لیکن دوستان را خدا  
تعالی باز خوانند و شوق برترین مقام عارفانست عارفانست که خردن و کث  
خردن بیماران بود و خفتن و ی خفتن مارگزیدگان و عیش و ی عیش غرقه  
شدگان و گفتم در بعضی کتابها منزل نوشته است که خدای تعالی فرمود که  
ای بنده من چون ذکر من غالب شود بر تو من عاشق تو شوم و عشق اینجام معنی  
عجب بود و گفتم عارف اقباب صفتست که بر همه تابد و زمین شکست  
که با همه موجودات بر دواب نهاده است که زندگی همه بدو بود و آتش رنگست  
که عالم بدو روشن گردد و گفتم سرمایه عبادت زهدست در دنیا و سرمایه  
فقرت رعیتست در دنیا و عیش برزخ خوش نبود که وی خود مشغول  
بود و عیش عارف خوش بود جز از خوشی تن معزول بود و گفتم کارهای  
زهد همه بردست گرفت هر چه خواستم از وی یافتم مگر زهد و گفتم هر که بیا  
راید در چشم خلق آنچ در وی بیفتد از نظر حق و گفتم هر که بسیار میخند  
است با خلق از اندکی صدقت و گفتم چمن خلق آنست که کسر را نرجحانی و  
لح خلق بکشی نه کینه و مکافات و گفتم از هیچ برادر بریده مشو بر کمان و  
شک و دست از صحبت او باز مدار به عتاب و گفتم قوی ترین خلق آنست که  
باخشم خود بر آید و گفتم ترک گناه گفتن سه وجه است یکی از خوف و یکی  
از رعیت بهشت و یکی از شرم خدای تعالی و گفتم بنده کامل نشود تا دیر  
خود بر شهوات اختیار نکند و یک روز در صبر سخن می گفت کردی او را چند  
نجم بند و گفتند چرا او را دفع نکردی گفتم شرم داشتم که در صبر سخن می گفتم



**و در میان جان کفی** الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت من  
به تو مرا این داد بگو اگر نه اینستی که تو فرموده که مرا یا ذکن و اگر نه یا ذکر در  
یعنی که تو در زبان نیکویی و زبان که باهاش آمده است بدو تو چون عشاءم جنید گفت  
سری گفت لی خواهم که در بغداد بمیرم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین بندد و  
رُسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشانرا بد افتد جنید گفت  
بیمار شدن بجایادت در آمدن مروجده بر گرفتم و باد شری زدم گفت ای جنید  
بنه که اشتر آن باز تر شود جنید گفت چگونه گفت **عبد املوگا**  
**لا یقدر علی شیء** گفتم وصیتی کن گفت مشغول مشی نسبت صحبت خلق  
ار صحبت خدای تعالی جنید گفت اگر این سخن پیش ازین گفتمی با تو نیز صحبت  
نداشتمی بس نفیست سیری شد **در کفر** **موصی** **رحم الله علیه**  
آن عالم فرع و اصل آن عالم وصل فصل آن پیونده در حال آن بوده جلال آن حقیقت  
ولی فتح موصی از بزرگان مشایخ بود و صاحب مهمت و عالی قدر بود و در ورع  
و مجاهدت غایت بود و خردی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق تا حدی  
داشت که دسته کلید بر هم بسته بود بر شکل بازو کان هر جا که بر فتنی پیش  
سجاده نهادی تا کس ندانستی که او کیست وقتی وی از اولیا بدو رسید و گفت  
بدین کلید ما چه می کشایی که بر خویش تن بسته داری **تقلیست** بزرگی را پیر  
سیدند که فتح راهیج علی هست گفت بسینده است علم از آنکه ترک دنیا کرده است  
بعلی ابو عبد الله جلال گوید در خانه سری بودم جز باره شب از بگذشت جامها  
پا چیزی پوشید و در دایر افکند گفتم درین وقت گجای روی گفت عادت فتح موصی  
چیز بیرون آمد عیسایان او را بگرفتند و بزدان بردند چون روز شد فرمودند  
تا محبوبان از نزد جلال دست برداشتند تا او را بزدان دستش در هوا بماند

و نتوانست جنید از جلال را گفتند چرا نمی زنی گفت میری برابر استاد است  
میگوید مرز دست من با استاد کار نمی کند بگو بپسند تا میر کیست فتح موصی بود  
سریو اینزد یک او بردند و دست او بداشتند **تقلیست** سوال کردند فتح را از صدق  
دست در کوچه آهن کوی کرد و پاره آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد گفت  
صدق اینست فتح گفت امیر المومنین علیه السلام خواب دیدم و گفتم مرا وصیتی کن گفت ندیدم  
چیزی نیکو تو را تو واضح توان کرد در ویش را برامید ثواب حق تعالی گفتم زیادت کن گفت  
نیکو تو را از کبر در ویش بر تو احقر از اعتماد بر حق فتح گفت وقتی در مسجد بودم با  
یاران خویش جوانی دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت ای که غریبان را حق بود و خدا  
بقلان محله خانه من نشان خواه و من حفته باشم مرا بشوی و این پیراهن را بکن  
و خاک کن و تحریر فرستم چنان بود او را بدست خویش بشستم و پیراهن را بکن کردم  
دو فن کردم چون خواستم که باز کردم دامنم بگرفت و گفت اگر مرا ای فتح بنزدیک خدا  
منزلی بود ترا مکافات کنم بدین که بجای من کوری **تقلیست** یک روزی کویت  
و اشک خویش از دیده او می آمد گفتم یا فتح هر ایوسته گریای گفت چون از کاه خویش  
یا ذکم از دیده من خوان روان شود که بنا ذاکه گریستم بر یاد دهنه با خلاص **تقلیست**  
کسی فتح را بجاگاه درم آورد گفت در خبر است که هر گریای سوال چیزی آرند اگر در کنند  
بر خدا در کرده باشد یک درم گرفت و باقی باز داد و گفت باسی میر صحبت داشتم  
که ایشان همه ابدال بودند همه گفتند پیر هیزید از صحبت خلق و هم کم خوردن فرمود  
دند و گفتند ای مردمان هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد میرد و گفت اهل معرفت  
از قوم اند که چون سخن گویند از خدا گویند و چون عمل کنند کار خدا کنند و هر چه  
طلبند از خدا طلبند و گفت هر که ملازمت و مواظبت کند بود کود را بجا شادی  
محبوب پیدا آید و هر که آرزو مند بود خدای روی بگرداند از هر چه غیر او است



و چون فتح یافت کرد او را خواب دیدند گفتند خدا با تو چه کرد گفت فرمود  
اجرا چندین گزینش گزینی گفتم خداوند از شوم گناهان خود فرمود یا فتح  
فرشته گناه را گفت ام تا بر تو هیچ گناه ننویسد از چهل سال یا از بستر گزینش  
**تو در احمد خوارک رحمة الله علیه** آن شیخ کبیر از امام خطیر  
آن زین زمان دان رکن جهان از وی قبه توارکی قطب وقت احمد خوارکی رحمة الله  
یکانه وقت بود در جملة فنون عالم بود و در طریق بیانی عالی و در حقایق و دقایق  
معتبر بود و در احادیث معتد بود و رجوع اهل وقت در واقعات بود و از اکابر  
مشایخ شام بود و همه زبان محمود بود تا حدی که جنید گفت احمد زکان شایسته  
و او مرید سلیمان دارانی بود و با یسعیان عینیه صحبت داشت و سخن او را در دلها  
اثری عجیب بود تا در علم بدرجه کمال رسید انگاه کتب را برداشت و بدریای برد  
و گفت نیلودلیل بودی و رهبر ما را اما بس از رسیدن مقصود بتوشعول بودن  
محال بود که دلیل در راه باید چون بینگاه رسد درگاه و راه را چه قیمت سر کتب را  
بدریایا کرد و بسبب آن نجفای عظیم کشید و مشایخ گفتند او را شکر بوده ایست  
**نقلیست** که میان سلیمان دارانی و احمد عهد بود که هیچ چیز او را مخالفت  
روزی سخن میگفت و برآفت تنوری یافته اند چه فرمای سلیمان جواب داد  
یا رکعت برو و در اینجا نشین چون بر تن و لی ساعی برآمد یا دامنش گفت احمد را  
طلب کنید طلب کردند نیافتند گفت در تنور نگرید بگرستند در تنور بود و بوی  
بروی نسوخته بود **نقلیست** که گفت عینری خواب دیدم که جنان روی ندیده  
بودم نوری داشت که می درخشید گفتم ای کنیزک روی نیکو داری گفت ای احمد  
نیکوی مرا زنت باز داری که فلان شب بگریستی مزایا دیدم تو روی مالیدم و دم  
جنین نورانی شد و گفت هر که عاقل تر بود خدا عارف تر و هر که خدا عارف تر بود

رود تر از منزل سد و گفت جاقوت جاهل است و گفت هر که بدینا نظر کند باز آید  
و دوستی حق تعالی نور فقر و زهد از دل او بیرون برود و گفت دنیا جز مزبلیه است  
و جای جمع آمدن سکایست و کمتر از سک باشد آنکه بر پیر حاصل دنیا بشنید از آنک  
سک از مزبله چون سیر خورد باز کرد و هر که نفیر خود نشناسد او در دین  
خویش در غرور بود و گفت مبتلا نکر دانید حق تعالی بنده را چیزی سخت از عقلت  
و سخت دلی و گفت اینها مرعرا کراهیت داشته اند که از ذکر حق تعالی باز مانده  
اند و گفت نشان خوبی خدا دوست داشتن طاعت او بود و گفت هر که دوست  
که او را چیزی نسبتا بتدبیر یا بتکلی یا دکنند او مشرک است در عبادت خدا از هر آنک  
خدا را پرستند دوست ندارد که خدمت او هیچ کس نیست جز خودم او **در کس**  
**احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه** آن جوامر در راه آن پاک باز  
درگاه آن مشرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت شیخی احمد  
خضرویه بلخی از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود  
و از مشهوران فتوت بود و از سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت بود و در  
ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مزکور صاحب تصنیف بود و مراد  
مرید داشت که بر آب می رفتند و در موی پریدند و در ابتدا مرید جام اصم بود  
و با بوشراب صحبت داشته بود و ابو حفص را پرسیدند که از این گرا دیزی گفت  
هیچ کس را ندیدم بلند صمت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم او گفت  
اگر احمد بنودی فتوت و مروت بیدان عشتی و احمد بر سم شکریان پوشیدی  
و فاطمه که عیال او بود در معرفت آتی بود و از دختران امرای بلخ بود توبه کرد  
و با احمد فرستاد که مرا از پذیرخواه احمد اجابت نکرد و دیگر بار کیس فرستاد  
که ای احمد مرا از پذیرخواه ترا ازین بنده استم راه حق را راهبر باش نه راه نواحمد



کسب فرستاد و در آن شب پندرش حکم ترک او را با حمد داد و فاطمه ترک  
شغل دنیا بگفت **نقل است** که احمد بپارامید تا احمد را قصد زیارت یازید  
افتاد و فاطمه با وی رفت چون پیش یازید آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت  
و با یوزید سخن استخام میگفت احمد متعجب شد و عیبت بردلش میسوزانید  
فاطمه گفت این از آن میگویم که تو محرم طبیعت منی و با یوزید محرم طریقت من  
از تو بخواهم و از تو بخدا و دلید برین آنست که او از من بی نیازست و تو من  
محتاج و پیوسته با یوزید با فاطمه استخام بودی تا روزی چشم او بردیست فاطمه  
افتاد چنان بسته بود گفت چنان بسته گفت با یوزید تا این غایت بودیست و خدای من  
ندیده بودی مرا بر تو انبساط بود اکنون که چشم تو بر تنها افتاد صحبت ما بر تو  
حرام گشت و اگر کسی را اینجا خیالی افتد من پیش ازین گفته ام که با یوزید گفت که من  
از خدا درخواست کردم که زنا را و دیوان را در چشم من بیکسان نماید کسی که چنین  
بود زنا جو نبیند پس احمد و فاطمه از آنجا بنشاندند و اهل بنشاندند و را  
با او خوش بود چون **نقل است** که احمد و فاطمه مشورت کردند که دعوت راجه باید گفت  
احمد خواست که او را دعوت کند با فاطمه مشورت کردند که دعوت راجه باید گفت  
چندین کار و کوشش و حجاج و چندین شیخ و عطر و خرنیز باید تا بگویم  
احمد گفت خرج را گفت چون گزینی همان آید باید که یکسان محله را از آن نصیبی بود  
فاطمه در فتوت چنین بود تا لا جرم با یوزید گفت هر که خواهد تا مردی بیند  
در لها پیر زان کرد و فاطمه بنکر **نقل است** که احمد گفت مدتی مدید نفس خجرا  
تهر کردم روزی جماعتی بخدای رفتند رغبتی عظیم در مزید آمد و نفس احادیث  
که در شان ثواب عزای بودی پیش من آورد گفت آن نفس طاعت نیاید این مکر است  
که او را پیوسته بروزه می دارم از کرم سنی او را طاقت نمانده است میخواند تا

سفر کنند گفت بسفر روزی نه کشایم گفت بولدارم عجب داشتم گفت مکر از هر  
آن میگوید که من او را شب نمازی فرمایم خواهد که در سفر خسته و بیاساید  
گفت تا روزی بدارم گفت رو دارم گفت کرم دم گفت مکر از آن میگوید تا با خلق  
بیامیزد که ملولست از تنهایی گفتم هر جا که روم بویرانه فرود آیم و با خلق  
نشینم گفت رو دارم عاجز امدم بتضرع خلق باز گشتم تا از مکر وی مرا آگاه  
کند بس حق او را مقوا و در چنین گفت مرا با خلافتها مراد هر روزی صد  
بار می گشتی یلبار در غرو کشته شوم باز هر و ماله جهان پیرا و ازه شود که  
زمی احمد حضوریه که او را بگشتم و شهادت یافتند گفت سبحان از خدای  
که نفسی افزید بر ندکی منافق و از بس مکر هم منافق نه باین جهان اسلام آرذنه  
بزان جهان بنداشتم طاعت میجوی ندانم که ز تار می بندگی و خلافت او که  
می گزیدم زیادت کرم **نقل است** گفت عز و درویشی خویش را همان دار پس گفت  
در ماه رمضان توانی بر آن خانه برود و در خانه دی جزایان خشک نبوده جز توانی  
باز بس شد صرعه ز برزدیک او فرستاد درویش را ز را باز فرستاد و گفت  
این سزای انکس است که سپر خویش را با جزای تو یاشکارا کند **نقل است** که  
حزبی در خانه وی درآمد بسیار بگشتم میج نیافت خواست که نومید باز گردد  
احمد گفت ای بر نادر بر کیر آب بر کش و طهارت کن و بنام مشغول باش تا چیزی  
بوسد که بتو دم بر ناهنجاری که هر چند روز بشد خواجه صد دینار بیاورد و شیخ  
داد شیخ گفت بکیر که این جزای یک شبه نماز نیست در در حالی بدید آمد و در راه  
بخواند او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کردم بگشتم برای خدا کار کردم مرا  
چنین احکام کرد تو به کرده و بخدا باز گردید و در قبول بصره و از مریدان شیخ شد  
و یکی از برزگان گفت احمد را دیدم در کردنی نشسته بود و بزنجیرهای زرین



آن کرد و نرافرشتگان به کشیدند در منزلت کجای روی و آ  
بزیارت دوستی گفتم ترا با چنین مقامی بزیارت کسی باید رفت اگر من بروم او  
بباید درجه زایوان او را بدهد نه میرا **تعلیقه** یکبار در خانقاه آمد با جامه خلق  
و از رسم صوفیان فارغ اصحاب آن خانقاه از باطن او را بخار کردند و با شیخ خود گفتند  
از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بس چاه آمد دلوش در چاه افتاد خادم او را برجا  
نید احمد شریخ آمد و گفت فاتحه بر خوان تا دلوان چاه بر آید شیخ متوقف شد که این  
التماس نیست احمد گفت اگر تویی خوانی اجازت ده تا من بر خوانم شیخ اجازت داد و احمد فاتحه  
بر خواند دلوان بر سر چاه آمد شیخ چون آن دید کلاه بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی  
که خرم چاه ما بر آید نه تو گاه شد احمد گفت یار انرا بلوی تا بجستم کم در میسافران  
نگاه نکنند که من خود رفتم **تعلیقه** مردی بنزدیک او آمد و گفت راجع به  
در پیش مرا طریقی آموخت تا ازین محنت برهم شیخ گفت نام من بنده که هست کاغذی  
نویس و در تو بره کن و بنزدیک من آر مرد جمله پیشها بنوشت و یاد در شیخ دست  
در تو بره کرد مرد عجب ماند و گفت پیروقت مرا در زدی فرماید چاره بنزد برفت نزد  
کسانی که راه می زدند و گفت مرا باین کار رغبت نیست چون گفتم گفت این را یک شرط است  
هر چه فرمایم بکنی گفت بکنی این چند روز با ایشان بودم تا کار وانی رسید بزدند  
یکی از بسیار بده او را بیاوردند و بنوبیشه را گفتند این را کردن برز مرد با خود  
گفت این امیر در زندان بسیار خلق گشته باشد من او را کشم بهتر بود که این مرد  
بازرگان از آن در داو را گفت اگر بکاری امده اینت باید کرد و اگر نه از سر کار دیگر  
رو مرد گفت چنان فرمایم باید برده فرمایم حق بوم نه فرمایم در دشتی بدست کرنا  
و بازرگان را نگاه می داشت امیر در زندان غافل شد شمشیر بزد و سر امیر ازین جدا  
کرد در زندان چون آن دیدند بگریختند بارها بسلامت ماند بازرگان خلاص

یافت او را از روسیم بسیار خاد تا مستغنی شد **تعلیقه** **احمد** گفت جمله خورا  
دیدم چون کجا و دختر که از یک آخر علف میخوردند یکی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من  
نیز با ایشان بودم اما فرزان بود که ایشان میخوردند و می خندیدند و من میخوردم و  
گریتم سر بر زانو نهادم بودم می دایتم و گفتم هر که خدمت در ایشان کند سه  
چیز مکرم شود تو اضع و حیسر ادب و سخاوت و گفت هر که صبر بر صبر خویش او  
صابر بود به انک صبر کند و شکایت کند صبر زاد مضطر نیست و رضا درجه عارفا  
نست و حقیقت معرفت نیست که دوست داری او را بدد و یا ذلی او را بربان و دوست  
بریده کنی از هر چه غیر او است و گفت هیچ خواب نیست که از خواب غفلت و هیچ  
ملک نیست بقوت تر از شهوت اگر که از غفلت بنود هرگز شهوت ظفر نیاید و حقیقت  
تمام بندگی در آزاد نیست و در تحقیق بندگی ازادی تمام می شود و گفت طریق هویدا  
و حق روشن نیست و داعی شنونده است بعد ازین خیر نیست الا از کوری از سوال  
کردند که کدام عمل فاضل تر است گفت نگاه داشتن سر از التفات مجرد از چیزی  
غیر الله و یک روز در پیش خواندند **فردو الی الله** گفت تعلیم میدهد تا بدانی  
که بهترین مغربی در کاه خداست یکی گفت مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را  
تا زنده کردی چون او را وفات نزدیک آمد هفتاد هزار دینار وام داشت و از جمله  
نمیسافران و میساکین داده بود جز در نزع افتاد غرضش بیکبار بر او جمع شدند  
احمد در مناجات آمد و گفت مرا می بری و کرو ایشان جان نیست و من بگردن ایشان  
چون دست از ایشان بستانم کسی با بر کمار تا حق ایشان را قیام نماید انگاه چنان  
من بستانم درین بود که یکی در بگرفت که غریبان شیخ بیرون آیند بیرون آمدند  
و در خوشی تمام بگرفتند چون وام گزارده شد جان تسلیم کرد **تعلیقه**  
بو تراب بخشی **رحمة الله علیه** آن مبارز صف بلا آن نمره میدان معنی



آن فرزند پیران تقوی آن محقر و در شی ابو تراب بخشیه از عیار بیشکان بود و از مجرد  
راه پل و از سیاحان بادیه فقر بود و از سیدان این طایفه بود و از اعاکب مشایخ  
خراسان بود و در مجاهده و تقوی قدیمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفیسی  
عالی داشت چهل موقوفه استاده بود و چندین سال سر بر بالین تنهاد مگر در حدیث  
یکبار در مسجد خواب شد قومی از حواریان خواستند که بروی عرضه کنند شیخ گفت  
مرا چندان ناپروای هست حق می غفور که ندارم پروای حق گفتند ای بزرگوار  
چند چنین است اما یاران با شما تفت کنند که بشنوند که ما را پیش تو قبول نمود تا رضای  
جواب داد که او پروای شما ندارد بروید تا فردا که در هشت قرار گیرد و بر سر  
مملکت بنشیند نگاه بیاید و تقصیری که رفته است بجای آرید بو تراب گفت که  
من بهشت فرو دایم کو خدمت کنید این جلا گوید بو تراب هر که آمد تازه و خوش  
روی گفتم طعام بکجا خورد گفت بر صره و در کعبه بخداد و اینجا **نقل است** که چون از  
اصحاب چیزی دیدی که گراهیت داشتی چون توبه کردی و در مجاهده پیافردی  
و لطفی این بچاره بشوی مزد درین مجاهده افتاد و اصحاب را لطفی هر که از شما مرقعی بود  
شاید سوال کرد و هر که در خانقاه نشست سوال کرد یکی از اصحاب از دست  
پیوست خریزه در از گروه سه روز بود تا چیزی نخورده بود گفت برو که تصوّف را  
نشیانی ترا بازار باید شد و گفت هیچ آرزو بر دل مز دست نبوده است مگر  
وقتی که در بادیه می آمدم آرزوی نان کرم و پیضه بر دم بلد شست اتفاقا راه  
که گاهم و بقیله افتادم جمعی استاده بودند و مشغله می کردند مرا دیدند در  
من او خندید و گفتند کالای ما تو برده شیخ را گرفتند و دو دست جوب بهشت افزودند  
در میان آن زن پیری بروید و شست نیز دیک او شد و او را بشناخت مرغ برید  
و فریاد بر آورد گفت شیخ شیوخ طریقت را چرا می زنید و می ذی و می حریمه بایستد

همه صدیقان طریقت جزای کنید مردمان فریاد کردند و تأسف خوردند و عذر  
می خواستند گفت ای برادران حق دای اسلام که هیچ وقتی بر من خوشتر از این  
نگذشت و سألها بود تا می خواستم که نفیس را بکام خویش بدم بدان آرزو اکنون  
رسیدم پیری ستاد بکرفت و خانقاه برد و دستوری خواست تا طعام آورد بر رفت  
نان کرم و پیضه آورد و شیخ نهاد خواست که دست دراز کند او ای شنید که ای  
ابو تراب بخور بعد از دو دست باز یانه نان کرم و پیضه که هر آرزو که برد تو بگذرد  
نه دو دست باز یانه نخواهد بود **نقل است** بو تراب را چند بسو بود و در عهدان  
کرکادی خوار بود و چند بسو را دید یک روز بر سجده نشسته بود که کسی قصد  
لوحه او را خبر کرد و او همچنان می بود که او را دید و باز گفت **نقل است**  
گفت غلامی دیدم در بادیه می زاد و در احله گفتم اگر خدا یاری نیستی هلاک شوی گفتم  
یا غلام چنین جای می روی نه زاد و در احله گفت ای پیرو سر بردار تا جز خدایم  
کیس را می بینی گفتم اکنون هر جا که خواهم بود و گفتم روزی طعامی بر من عرضه  
کردند منع کردم چهارده روز گرسنه ماندن شوی انک منع کردم و گفت حق تعالی  
فرموده است که دور باشید از کجایر و کجایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت  
باطل و اطلاق کردن حیاران و الفاظی بی حقیقت و گفت چون بنده صادق بود  
در عمل جلالت یابد پیش از عمل و اگر اخلاص نجای آورد در از عبادت خلقت یابد  
در از وقت که عملی کند و گفت سبب وصول حق تعالی هفده وجه است ادنی آن  
اجابت نیست و اعلا آن توکل کرد نیست خدا حقیقت و توکل نیست که خود را در راه  
عبودیت افکند و دل در خدا بسته داری اگر هدایت کنی و اگر باز میگردی صبر کن  
و گفت قناعت گرفتن قناعت از خدای و گفت هیچ چیز از عبادت نافع تر  
از اصلاح خاطر نیست و اندیشه خود نگاه دارد بعد از آن هر چه بر وی رود



از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا کو یا کرد اند علم از هر روز کاری مناسب  
اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنیست که مستغنی باشی از هر که مثل شست و  
حقیقت فقرا نیست که محتاج باشی به هر که مثل نیست **تقلیست** و فات او در بادیه  
بصره بود از بس چندین سال جماعتی بذور سپیدند او را دیدند بر پای ایستاده  
روی بقبله خشک شده و کوه در پیش نهاد و عصا در دست گرفته و هیچ پشایی کرد  
او نکشتند **کسری محیی معاد الرزقی رحمته الله علیه** آن حشمة  
روضه رضا و آن نقطه کعبه رجاء ناطق حقایق آن اعظم خلایق آن مرید  
مراذی محیی معاد لطیف روزگار بود و خلقی عجز داشت و بسطی با فیض ایمنه  
و رجایی غالب کار خایان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و ممتی عالی  
داشت و ایستاد در گاه بود و وعظ شافی داشت و اورا محیی و اعظم گفتند که و علم  
و عمل قدم را سخاوت او را بود و بلطایف و حقایق مخصوص بود و نجاهده و شافیه  
موصوف صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی گیر داشت تا بحدی که  
مشایخ گفته اند که خداوند را تعالی در محیی بود یکی از انبیاء و یکی از اولیای محیی  
و کرم یا صلوات الله علیه طریق خوف را چنان سپرد که همه صدیقان خوف او  
از فلاح نومید گشتند و محیی معاد طریق رجاء را چنان سلوک کرد که دست همه  
مدعیان رجاء در خاک ماکید گفتند حال محیی زکریا معلومست حال این محیی چگونه  
بود گفت بمن رسیده است که او را جاهلیت نبوده و هرگز بر دلبیره نرفت و در  
معامله و ورزشی عظیم داشت که کس طاعت آن نداشت اصحاب او گفتند ای شیخ  
مقام رجاء و محالیت گفت بدان که ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجاء و قلیه ایسا  
ند محال باشد که کسی بوزن رکنی از ارکان بضالت افتد خایف عبادت کند  
از ترس و طبیعت را در اوجی امید دارد و وصلت را با عبادت تا عبادت حاصل باشد

نه خوف درست آید و نه رجاء چون عبادت حاصل بود و بی خوف و رجاء بود و هیچ کس  
از مشایخ این طایفه از بس خلفاء را شدند بر منبر نشد مگر او **تقلیست** که یلبار  
بدوستی نام نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت چون بیداری هر که خواب بیند  
یکمی گوید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد شود و در خواب دنیا  
بگری تاد بیداری آخرت بخندی شاد باشی **تقلیست** که دختری داشت روز  
مادر را گفت مرا فلان چیزی باید مادر گفت از خدا نخواه گفت ای مادر مرم  
که بایست نفسانی خواهم از خدا ای تعالی تو بدو انج تو بدی ای آن بود **تقلیست** که  
محیی بابا ذری بدیهای بگذشت برادرش گفت خوش دهمیست محیی گفت  
خوش تر از این دیه دل انکس است که از این دیه فارغیست البقی یا الملک عز الملک  
**تقلیست** که محیی را بدعوت بودند و او مردی بود که چیزی کم خردی الحاح  
کردند گفت ما یکدم تا زیانۀ ریاضت از دست تهیم ای موی نفس مادر کیم گاه  
مکوشیسته اگر یک لحظه عنان بوی دهانیم ما را در ورطه هلاک اندازد  
شی شی شمع بیست اوها دند بازی در آمد و شمع را بنشانند محیی بگریست گفتند  
جرای صغری همین ساعت باز در گیرم و گفت ازین لمی کوتم ازین مگویم که  
شمعها ایمان و چراغها توحید که در سینها انداخته اند می ترسم که نباید که از  
مهمب نیازی بازی در آید و همه را فروشانند روزی با او گفتند دنیا با ملک  
الموت حبه نیرزد گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا حبه نیرزدی پس گفت  
**الموت حبه نیرزد** **وصل الحبيب الى الحبيب** یک روز بدین آیت رسید که امنا  
بر رب العالمین گفت ایمان یک ساعت از محو کردن کفر و بیست ساله عاجز  
نیامد ایمان هفتاد ساله از محو گناه هفتاد ساله کی عاجز آید **و گفت** که  
دورخ را بمن بخشند هیچ عاشورا بسوزم نه را یک عاشق بر روزی ضد مبار



خود را سوخته است سبیلی گفت اگر عاشقی را جزم بسیار بود او را پس بگری گفت  
نه که آن جرم با اختیار نبوده است که کار عاشقان اضطرابی بود نه اختیاری  
و گفت خدای تعالی از آن کرم تر نیست که عارفان را دعوت کند بطعام هشت  
که ایشان را همت نیست که جز بدیدار خدا سر و نیارد و گفت بر قدر آنکه تو خدا  
را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه از خدا بترسی خلق از تو  
بترسند و بقدر آنکه بکار خدا مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر  
چه شرم دارد از حق درگاه طاعت از کرم شرم دارد که او را عذاب کند از  
هنر گناه و خیانت بندم بود و خیانت خدا حیاء کرم و گفت **کمان**  
**بند** بر خدا بقدر معرفت بود بر کرم خدا و بنود هر گریسی که ترک گناه کند  
برای نفس خویش که بر نفس خویش نرسد چون کسی ترک گناه کند از شرم خدا  
که می داند که او را می بیند و در چیزی که بخی کرده است اعراض کند نه از جهت  
خود و گفت تنهایی آرزوی صدیقانست و اینسر گرفتن خلق و حشمت ایشانست  
و گفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتقاد کردن خدا همه چیزها و  
بی نیاز بودن بدو از همه چیزها و گفت اگر مرگ را در بازو بر و خندگی و بر  
طبق نهادن سزاوار بودی اهل آخرت را که همچنان آرزو پیامدی و خد  
بدیدی جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پوستان از بندگان کنند و اصحاب  
آخرت را خدمت ابرار و ابرار روزها دکنند و گفت چون بنده انصاف ندهد  
از نفس خویش خدای او را نیامورد و گفت با مردمان سخن کم گویند و با خدا  
بسیار و چون عارف از خدا دست بردارده لال شود با هلاک شدن کان و گفت هر  
کس را توانگری خدا بود همیشه توانگر است و هر کس را توانگری بکسب خویش  
بود همیشه فقیر است یا دل بخد و با ترا می خواند و با خرم بجا هدایت را چنانکه گفت

خدا را در سرانجامت فضیلت و در ضرائحمت تطهیر اگر بنده باشی در سراباش  
و گفت عجب دارم از آه مو خدا در دوزخ زبان نه ز که چگونه می پیوست داشت  
از صدق تو حید او و گفت سبحان آن خدای که بنده گناه کند خداوند از شرم  
دارد شرم کرم و گفت هر که خدا را دوست دارد نفس را دشمن دارد و گفت وی  
خدا مرا می و منافقی نکند و گفت نصیب مؤمن از توبه چیز باید چه بود  
آنکه منفعت نتوانی پس ایندت حضرت نریسانی و اگر شاد شریکی باری اندو هکین  
نگی و گفت ترا هیچ حماقت پیش از آن نیست که تخم آتش اندازی و هشت طمع  
می داری و گفت یک گناه بعد از توبه زشت تر از هفتاد گناه پیش از توبه و از دا  
روها ترک گناه پسند است و عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام ازیم  
علت که چرا پرهیز نمی کند از گناه ازیم عقوبت و گفت دنیا جایگاه  
اشغالست و بنده بی سته میان مشغولی و بی مست تاجه قرار گیرد اما هشت  
و اما دوزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر در برابر غم پیرزد پس چگونه بود  
جمله عمر در غم بودن از بوی نصب اندک از او و گفت دنیا دکان شیطانست  
زنها رکه از دکان او چیزی ندردی که از بس در آید و از توبه باز ستاند و گفت  
دنیا خمر شیطانست هر که از آن مست شد هرگز هوش نیاید مگر در میان شکر  
خدا مشغول بود و الا تا قیامت و در قیامت خیران و ندامت برد و گفت **شوی**  
**دنیا ترا بد از درجه است** که آرزوی آن تو از خدا مشغول کند تا بیافت چهره  
و عاقل سه اندانک ترک دنیا کند و لنگ بنیاد لحد بنهد پیش از آنکه در لحد رود و  
آنکه خدا را راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد و گفت دو مصیبت است بنده  
را که اولین و آخرین سخت تر از آن نشیده اند و آن وقت مرگ بود بنده را در مالی که  
دارد گفتند آن کدام بود گفت آنکه مالی جمع کرده از دست بماند دوم آنکه از یک یک



دوزه سوال گفتند و گفت دینار و دوزم کرد نیست نیست باز مکن تا افسون نیاموزی  
و اگر نه زهد او ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست گفت آنک دخل و حلال بود  
و خرج او حق بود و گفت ای خداوند ان علم و اعتقاد قصریاتان قیصر نیست  
خافهاتان کسروی و غما و هفتان شدادی و کبرتان عادی این همتان هست همتان  
احمدی نیست و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت  
خوف در خبیثست در دل و شکره آن دعا و تضرع چون خائف کرد و جمله جوارح بظان  
اجابت کند و ان معاصی اجتناب نماید و بلند ترین منزل طالبان خوفیت و بلند  
ترین منزل اصلاان حیا و گفت علامت شوق است که جوارح را از شهوات نگاه  
داری و علامت شوق خدا دوستی حیو نیست با راحت هم یعنی جز حیده بود  
و رنجی نبود شوق زیادت کرد و گفت طاعت خزانه خداست و کلید آن دعا  
و گفت **توحید نور است و شکر نثار** نور توحید جمله سیات موجدان را  
بسوزد و نثار شرک جمله حیوانات مشرکان را خاکستر گرداند و توحید عاجز نیست  
از محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان تیر عاجز نبود که محو گرداند  
هر چه بعد از آن رفته است از گناه و غصیان و گفت **زهد پسه حرف است**  
زاوها و دان اما از ترک زینت است و هاترک هواست و دال ترکه نیاست از زهد  
سخت و خیر و نلک و از حب سخاوت خیر و بنفس و روح و گفت زاهدان است  
که بر ترک دنیا حریص بود از طلب دنیا و زاهد بظاهر صاف نیست و بیاطن است  
و عارف بیاطن صاف نیست و بظاهر ایمنه و گفت **فوت سخت تر است از موت**  
زیر که موت انقطاع خلق است و فوت انقطاع است از حق و گفت ذکر حق جمله  
گناه را عرقه گرداند تا چون در ضاء او چون بود و در ضاء او اما اگر عرقه گرداند  
تا خود حب او چگونه بود و حب او در دهشت اندازد عقول را بر سیدند که چه

توان شناخت که حق از ما راضی هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی نشان آنست  
که او راضیست گفت کسی بود که از او راضی نبود دعوی معرفت او کند گفت آری  
هر که غافل ماند از انعام او در خشم شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از مصیبت  
راضی نبود کسی گفت که بود که مقام توکل رسم در دار زهد بر افکنم و باز آمدن بنشینم  
گفت آنگاه که نفس را در سر ریاضت دمی تا آنگاه که اگر سه روز ترا حق دوزی ندیده  
ضعیف نگردی در نفس خود اگر بدین درجه نرسیده نشیبت تو بر بساط زاهدان  
چهل بود و از رسوا شدن تر این نیستم گفتند فردا که ایمن تر بود گفت آنک امروز  
پیشتر تر رسد گفتند درویشی چیست گفت آنک خداوند خویش جمله کائنات  
تواند شوی مگر در پیش او یک روز تو از حق و درویشی بی رفت گفت فردا نه توانگری  
وزنی دارد و نه درویشی صبر و شکره نخواهد داشت باید که شکر آری و صبر  
کند و گفتند از خلق در مد که ثابت قدم تر گفت آنک یقین او پیشتر بود یکی گفتش  
مرا و صیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول کند دیگری از من که قبول  
کند گفتند جماعتی را بینم که تر اغیبت می کنند گفت اگر خدای مرا خواهد امروزید  
میج زیان ندارد مرا ایچ ایشان میگویند و اگر نخواهد امروزید من سزای آنم که  
میگویند گفتند تو چرا همه از جاسخن میگوئی و همه از کرم و لطف او شرح میدی  
گفت لابد سخن چون می بلجون او می بخور از کرم و لطف نبود **و او را مناجات است**  
خداوند امید من بتوسیات پیش از اینست که بحیثیت از نهر اند خود را چنان  
می دانم که اعتماد کنم بر طاعت با خلاص و من چگونه طاعت دارم که با خلاص و من با قات  
معرفه می خود را در گناه چنان می یابم که اعتماد دارم بر عفو تو و چگونه گناه  
من عفو نکتی و تو بخود موصوف و گفت الهی تو موسی کلیم را و هارون عزیز را  
بنزد فرعون طاعی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و اهنه کردی الهی این لطف



تست با کسی که دعوی خدایی کند خود لطف تو با کسی چگونه بود که بندگی ترا  
از میان جان میکند الهی لطف تو با کسی که **انا رضی الله تعالی** گوید اینست لطف  
و کرم تو با کسی که **سبحان ربی الاعلی** گوید که داند از چگونه بود و گفت الهی در همه  
ملک و مال من جو کلی می گه نه نیست با این همه اگر کسی نخواهد از باز ندارم ترا چندین  
هزار عالم رحمتت و بذرت محتاج نه در ماند کار رحمت کن و گفت الهی تو بکس نیازی  
کارهای تو بکس نماند هر کسی که مرگش را دوست دارد راحت انگیز جوید چون تو  
کسی را داری بلا بر سر او یا رانی و گفت خداوند اهر چه از دنیا مرا خواهی داد بکا  
فران ده و هر چه از عقی مرا خواهی داد بموئمان ده که مرا پسند است در دنیا  
یا ذکر تو در عقی دیدار تو و گفت هر کجا از من در وجود می آید در روی می دارد  
یک روی بلطف تو دارد و یک روی بضعف من یا بدان روی کنام عفو کن که بلطف  
تو دارد یا بدان روی بیاموز که بضعف من دارد و گفت الهی بزم من بخشای  
که من آن تو الهی چگونه ترسم از تو و تو کز می چگونه ترسم از تو که عزیزی چگونه  
خواهم تو را و من بنده عاصی و چگونه تو را و تو خداوند کرم و گفت الهی تو  
دوست می داری باین همه که من ترا دوست دارم با آنکه نیازی از من سر من  
چگونه ترا دوست ندارم که مراد دوست می داری و من تو محتاج و گفت الهی من عزم  
و ذکر تو عزیز و من یاد ذکر تو الف گرفته ام زیرا که غریب با غریب الف صیور  
و شیرین ترین عطاها در دل من جای تست و خوشترین سخنها در دل من فاء  
تست و دوستترین رفتهها بر من وقت لقاء تست و گفت الهی مرا عمل بهشت نیست  
و طاقت دوزخ ندارم کار با فضل تو افتاد و گفت اگر فردا مرا کویند چه آوردی  
گویم خداوند از زبان جوی بالیده و جامه شمع گرفته و عالی اندوه و محلت  
برهنه بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی بفرستی و پیش **تقلیبت**

یاجی را در شهر صد هزار درم قام برآمد که بر عارفان و حاجیان و علما و فقرا  
نقشه کرده بود و غریبان تقاضای کردند و در دی بدان مشغول بود شب ازین  
پیغام بر علیه السلام خواب دید گفت یاجی در تنگ مشی که از تنگ دلی تو من  
رجوع می باشم بر چنین خراسان رو که شخصی سیصد هزار درم نقره نهاده است  
تو ازین فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و کیست گفت تو شهر شهر می رو  
و سخن میگوی که سخن تو شفاء دلهاست من جنابک خواب تو آمدن خواب انگیز  
بیا یاجی بنشانیور آمد او را در پیش طاق منبر نهادند و گفت ای مردمان  
نشانیور من اینجا با شارت رسول مدم که فرموده است که و ام تر ایک کس بد هد  
و من صد هزار درم نقره و ام دارم و بداند که سخن ما را هر وقت جمالی بودی  
الآن این و ام حجاب آمد یکی گفت بجا هزار درم بدم دیگر گفت من چهل هزار  
درم دیگر بدم گفت البته من نصیرم که سید عالم صلی الله علیه و سلم اشارت  
یک تن کرده است و سخن در آمد روز اول هفت جنازه بر گرفتند از مجلس  
او چون از نشانیور عزم بلخ کرد مردمان بلخ او را باز داشتند تا مدتی سخن می گفت  
و توالی بر افضال نهاد بر در و پشی صد هزار درم پیش بدادند شیخی بود در آن حاجت  
خواست نیامدش تو انصاری را فضل نهادن بر در و پشی گفت خدای تعالی برکت  
ملنا دبد و چون از بلخ بیرون آمد راهش بردند گفتند از دعای آن میر بود  
عزم هر یک کرد و گویند مر و رفت بر در میری قصه قام و خواب رسول گفت  
دختر امیر هر یک در مجلس بود کس فرستاد که ای امام در فارغ دار آن شب که  
مستید علیه السلام در خواب تو آمدن همان شب در خواب تو آمدن گفت یا رسول الله  
من بنزدیک روی روم گفتم او خود بنزدیک تو آید من از چندین گاه باز انتظارم  
چون پدر مرا بنزدیک شوهر فرستاد هر چه دختران از وین و میسر سازند



بدرمرا از زر و نقره سیاحت آنچ از نقره است سیصد هزار در بیست جمله بنو  
ایشان کردیم دلکن یک حاجتم روان چهار روز دیگر مجلس بکوی خجی چهار روز  
مجلس بیست و نهم روز اول ده جنازه برداشتند دیگر روز بیست و نهم  
مجلس چهارم هفتاد جنازه برگرفتند دیگر روز از هری بیرون آمد با هفت  
ایسترا با نقره چون سلیم رسید بسربا او بود آن مال می آورد گفت نباید که  
چون در آید بخیرمان دمد باقی را بدر ویشان دهد مای نصبت گانیم در وقت  
سحر خجی نماجات مشغول بود سر بر زمین نهاد و سنگی بر سر وی زدند  
تجی گفت باید که مال را بخیرمان دهند و جان بداد اهل طریقت او را بر  
کردن نهاد بنیسا بور بردند و بکوردستان محمد دهن کردند **در**  
**شاه شجاع کرمانی رحمت الله علیه** آن تیز چشم بصیرت آن  
شاه با صفت و سیرت از صدیق معرفت از محض صفت آن نور جاع  
رو چای شاه شجاع کرمانی بزرگ عهد و محبتش روزگار و از عیاران طر  
بقت بود و از صنوکان را حقیقت بود و نیز فرایست بود و فرایست او  
البته خطایفتاد و صاحب تصنیف بود و کتابی سیاحتی است نام او  
مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده چون بو تراب و تجی معاذ و غیر ایشان  
و او قبایوشیدی چون نشا بور آمد بو حفص حداد با عظمت خوش چون  
او را دید بر پای خاست و بر او آمد و گفت **وحدثني القبا ما طلبت**  
**العجايا** فتم در قبا آنچ در کلیم طلبیدم **نقلیست** جمله سال الحفت و نیک  
چشم می بر آید تا چشم های او چون سکره خور شده بود از آن ملک و بی خوابی شب  
نجد از چهل سال حداد نذر که بی خوابی از برای او بود خواب دید و محبت بار  
حدایا من ترا بیداری شب می طلبیدم در خواب یافته فرمود که یا شاه ما را

در خواب از آن بیدار نهادیدی اگر آن بودی این می دیدی بعد از آن هر جا که بودی  
بالش نهادی و خفتی تا باشد که یکبار دیگر از آن خواب بیند و عاشق خواب خفته  
شد لاجرم گفت یک خزه از این خواب بیداری مده عالم ندیم **نقلیست** که  
شاه را بسری آمد بخط سبز بر سینه او نوشته اند چون بخدی جوانی رسید  
بتماشا مشغول شد و رباب رذن بیاموخت و او از بی خوش داشت رباب بی زد و بی  
کریمت شبی بیرون آمد رباب زنان پیرو د کویان محله فرو شد عروسی از کنار  
شهر برخاست و بنظاره آمد مرد بیدار شد ز ترانید برخواست و از داذ که  
وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت آما آمد و جامه بدرید و رباب  
بشکست و غیبی بر آورد و در خانه نشیست و آن لفظ الله که بر سینه داشت  
مسمی گشت و در سینه بیست و چهار روز آب و نان خورد پس بیرون آمد و پای اقرار  
رحلت داشت کرد و برفت بدر گفت هر چه ما را بجهل سال دادند این سر را بجهل  
دادند **نقلیست** که شاه دختری داشت پادشاه کرمان خواست کاری کرد  
شاه گفت سه روزم زمان ده در آن سه روز کرد مسجد ها بر آمد تا درویشی باید  
که دختر بزد و مد روز سیم جوانی دید در مسجدی نماز نیکوی کرد و جز از نماز  
فارغ شد گفت ای بسراهل داری گفت بی سراز که دمد که مراسم درم پیش نیست  
شاه گفت من درم دختر خوش را که شامم از این سه درم که داری بیک نان خود و بیک  
بوی خوش همچنان کرده همان شب دختری بوی تسلیم کرد دختر شاه چون در خانه  
درویش آمد نانی دید بر سر کوزه نهاد دختر جوان دید باز کردید درویش گفت  
چون دانستم که دختر شاه بی نوایی من بسیار دقت جوامر دختر شاه از بی توان  
تو نمی رود از ضعف ایسان و یقین تو می رود که از دوش باز نهاده فردا را لیکن  
عجب ازین درم می آید که بیست سال مرا در خانه داشت که پیر هیز کاری درم



انگاه بکسی داد که بروزی خود برخدا اعتماد ندارد در پیش گفت گفتار این گناه  
چه بود گفت یامن باشم درین خانه یا نان خشک **نقل است که** میان شاه و نجیب معاد  
دوستی بود در یک شهر جمع آمدند و شاه مجلس نجیبی برفتی او را از ناز و رفتن پرسیدند  
گفت صواب درینست تا روزی مجلس رفت و جای بنشینست که نجیب ندانست چون بدانست  
خاموش شد و گفت کسی اینجا است که سخن گفتن از من اوی ترست سخن بروی بسته  
شد شاه گفت من گفتم که آمدیم صواب نیست و سخن او است که اهل فضل را فضل  
باشد بر همه تا انگاه که فضل خود نیسند چون بدیدند دیگرشان فضل باشد  
واهل دلایت را دلایت نیست بر همه تا انگاه که دلایت خود نیسند چون دیدند  
بیرشان دلایت نبود و گفت صدق است چیرست **اول** آنکه قدر دنیا از دل تو  
بیتقد چنانکه نزد تو زور و سیم محی خال بود و دست از وجنان افشایی که انحال  
**دوم** آنکه دیدن خلق از دل تو بقتل تا بحدی که مدح و ذم ایشان نزد تو یکسان  
بود چنانکه هیچ زیادت نیایی از مدح و نقصان نیایی از ذم **سپاس** آنکه باز معرفت  
شهرات از دل تو بقتل چنان شوی از سادگی که سبکی و ترک شهوت که اهل  
دنیا ساد شوند در سیر خوردن و راندن شمه هرگاه که چنین باشی ملازمت  
طریق مریدان کن و اگر چنین نه ترا باین سخن چه کار و گفت هر که چشم  
از حرام نگاه دارد و تن از شهوات و باطن ابادان دارد و مراقبت دایم و طاهر  
از ایسته دارد و متابعت سنت و خو کند بحلال خوردن فرایست و خطا نکند  
**نقل است که** روزی یاران ترا گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن  
دور باشید و جزین هر چه خوا مبد کنید و گفت دنیا بگذار توبه کردی هوا نفس  
بگذار از طرا در سیدی **نقل است که** خواجه علی در پیش تربت شاه نان داد  
یک روز نان خوردی در پیش شاه بود و در مسجد نشسته گفت خدایا همان

فرست تا هم طعام خورم تا صبحی از در مسجد درآمد خواجه علی بانگ خود بر  
سک زد چون سکر رفت هاتقی او را داد که همان خوا می جوز فرستیم باز کردانی و  
بانگ بروی زنی در حال برخاست و کرد محلهها برآمد آن سکر را ندید و صحرارفت  
سکر را دید بر گوشه حفته ما حضری که داشت بر او نهاد سکر التفات نکرد  
خواجه علی بخت شد در مقام استغفار با استاد دستار بر گرفت که توبه کردم سکر گفت  
ایست ای خواجه علی شاد باش تو همان خوا می تو چشم باید اگر نه سبب شاه  
بودی دید حاج دیدی رحمه الله علیه **حسن بن یوسف بن الحسین**  
**رحمه الله علیه** آن معتكف حضرت دایم آن حجت ولایت و لاخافون  
لومه لایم افتاب نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاه بازگوین قطب  
وقت یوسف بن الحسین از اجله مشایخ کبار بود و از مقدمان اولیا بود و  
عالم بود با انواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و بیرونیها  
بود و بسیار مشایخ را دیده و با تو تران صحبت داشته و از رفیقان یوسف سعید  
خراز بود و موید خالون بود و عمری در از یافت و پیوسته در کار جدی  
تمام داشت و در ملازمت قدیمی محکم داشت و مهمتی بلند و ریاضت و کرامت  
شکرف داشت و ابتدا حال او آن بود که در عرب با جماعتی بقبیله رسیدند  
القصه چون دختر امیر عرب او را بدید فتنه او شد که عظیم صاحب جمال بود  
آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند او بلرزید و دختر را بکند  
و بکرتخت و قبیله دور تر رفت شب بخت و بر سر زانو بود موضعی دید که در  
عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی سبز پوشان و یکی بر تخت نشسته بود و پادشاه  
واریوسف بن الحسین را از و کرد که بداند که ایشان کیاستند خود را بنزدیک ایشان  
افکند و بر او راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیاستند گفتند فرشتگانیم



و این که بر تخت نشسته است یوسف پیغامبر است علیه السلام بزیارت یوسف بن  
حسین آمده است مرا اگر یمن آمد و گفتم من که باشم که پیغامبر خدا بزیارت من  
آید درین مودم کی یوسف از تخت فرود آمد و مراد کنار گرفت و با خود بر تخت  
نشاند گفتم یا بنی الله من که باشم که بامن این لطف کنی گفت در آن ساعت که دختر پادشاه  
عرب با غایت جمال خود را بر تو انداخت و تو خود را حق سپردی حق ترا بر من و ملا  
یکه جلوه کرد و فرمود بکرای یوسف توان یوسفی که قصد کردی بزیارت  
دفع کنی او را و آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بکرخت مرا  
با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از کزیدگان حق بی  
گفت در عهد نشانه باشد و درین عهد نشانه ذالنون مصر بیست و نام بزرگ او  
داند بنزدیک و روزی یوسف چنین بیدار شد جمله نهادش در دوش  
گرفت روی مصر نهاد چون مسجد ذالنون رسید سلام کرد و بنشست  
ذالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در بنی نشسته بود که زهره نداشت که  
از ذالنون چیزی بر سیدی چون یکسال بعد است ذالنون گفت چه کار آمده  
گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ نصفت انگاه گفت چه حاجت گفت  
بذل آمده ام تا نام بزرگ خدا در من آموزی نزد و سیالی انگاه کاسه جو  
سرو نوشیده بدو داد و گفت برو برو ذیل بگذر و این کاسه فلان شخص  
ده و هر چه بتو گوید یا ذکن یوسف کاسه برداشت چون برو ذیل رسید  
کاسه بجنبید سر کاسه بر گرفت موسی در آنجا بود بیرون جست و برقت یوسف  
متحیر شد گفت چه کنم بنزد ذالنون روم یا بر شیخ اخردش بران قرار گزنا  
که بر شیخ رزد برقت کاسه تهی شیخ او را دید تبسمی کرد و گفت مگر نام خدا از خوا  
گفت آری ذالنون پیغمبری تو دیده است موسی بتو داده است نتوانی نگاه

داشت نام اعظم چگونه توانی نگاه داشت یوسف چل شد مسجد ذالنون  
آمد ذالنون گفت دوش از حق هفت بار اجازت خواستم تا نام اعظم ترا  
آموزم حق دستوری نداد که وقت نیست فرمود که او را بموشی بیاور ما از مودم  
چنان بود ذالنون مقام خود باز رو تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت  
ترا سه وصیت کنم یکی کلان و یکی میانه و یکی خرد کلان آنست که هر چه خوانده  
و نوشته همه را بشوی و فراموش کنی تا حجاب بر خیزد گفت این نتوان کرد  
و میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من یوسف بگویی که پیغمبر من چنین گفته  
است گفت این هم نتوان وصیت خرد آنست که خلق را نصیحت کنی و خدا  
خواهی گفت این توانم ان شاء الله اما بشرطی نصیحت کن که خلق را در میانه  
نبینی گفت چنان کنم پس بری آمد او بزرگ زاده ری بود اهل ری استقبال  
ری کردند و جز مجلس آغاز کرده سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر خصم او بر  
خاستند که در آن وقت علم صورت پیش نبود و او نیز در ملامت رفیق تاجان  
شد که کس مجلس او بشن نرفتی روزی در آمد چون میان مسجد رسید کس  
نبود خواست که باز کرد و پیر زنی او از دل که نه یاد ذالنون عهد کرده کی خلق را  
نصیحت بخدا کنی چرا بازمی کردی چون این سخن شنود متحیر شد و سخن  
آغاز کرد اگر کس بود و اگر نبوده بجای سال برین حال بگذرید و ابرهیم  
غواص مرید او شد و میرکت صحبت او بجای رسید که یزاد در احله  
بادیه را قطع کردی ابرهیم گفت شبی از شبها ندای شنیدم که برو یوسف  
را بلوی که تو از راند گاهی ابرهیم گفت مرا این سخن سخت آمده که اگر کوچه بر سر  
زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن بگویی هم شبی در محرم آن او را آمد که  
بالو بگو که تو از راند گاهی بر خاستم و غیلم بگفتم و استغفار آوردم تا شب



سیم هولتر از آن بامن گفتند که با او بگو که از رند کانی و گرنه رنجی خوری که بر  
خیزی برخاستم با اندوهی تمام در مسجد شدم و او را دیدم در محراب نشسته  
چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم بیتی تاری بگفتم  
او را خوش آمد و دیو بر پای بود و آب از دیده روان کرد چنان که با خون آمیخته  
بود بر روی زمین کرد و گفت از یاد داد تا اکنون پیش من قرآن می خواندند قطره  
آب از چشم من نیامد و مرا حالتی نبود بیک بیت چنین حالتی بدید آمد که  
طوفان از چشم من زخمت گرفت پس مردمان را است می گویند که او زندقه است  
و از حضرت خطاب را است می آید که از رند کانیست ابرهیم گفت من در کار  
او متحیر ماندم و اعتقاد من شستی گرفت ترسیدم برخاستم بیادیه در  
آمدم اتفاقاً با حضراتم فرمود که یوسف رنج خود ده حقیقت و جای او  
علین است **در** راه حق چندان قدم باید زد اگر درست در بر پیشانی دهند منور  
جایی از اعلای علین بود هر که درین راه از پادشاهی بیفتد از وزارت  
بیفتد **نقلیست که** در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر از غایت خوایی  
انجو هر شش بر سیدند که عبادت او چه عینه است گفت چون از نماز  
خفتن فارغ شود تا روز با سنده نه رکوع کند و نه سجده پرسیدند تا روز استاد  
چه عبادت بود گفت نماز فریضه ایسان می گزارم اما خوام که نماز شب کنم  
استاده باشم امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت خدای تعالی  
جبری بمن در آید مرا بچنان تا وقت صبح می دارد چون صبح بر می آید فریضه  
می گزارم **نقلیست که** بخندیده نامه نوشت که خدای تعالی طعم نفس تو ترا بجاشا  
نداده اگر این طعم ترا چنانند پس از آن هیچ بینی و گفت قوی که باشد  
که خدا ایشان را پیوند ایشان شرم دارند از نظری حق و هر که حقیقت

ذکر خدا کند و ذکر غیر خدا نکند باید کرد او هر که فراموش کند  
ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز برود نگاه دارد از هر آنکه در این  
خدا بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت  
خلق بر قدرت شناخت خلق و شناخت بر قدرت محبت خلق است و هیچ حال  
نیست بنزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بند مر خدا را پرسیدند  
از محبت گفت هر که خدا را دوست تر دارد خواری و ذل دوست تر بود و شفقت  
او بر خلق خدا بیشتر بود و علامت شناخت آنست که دور باشد از هر چه  
قاطع آید از ذکر دوست و گفت علامت صادق دو چیز است تنهایی دوست  
داشتن و پنهان داشتن طاعت و گفت هر که در آخر بخیرد افتاد هر روز نشسته  
تر بود و هرگز سیوا آب نکرد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز  
حق ساکن نکرد و عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند کنم  
تا ریا از دل بیرون کنم نوعی دیگر بر وی دهد و گفت اگر خدا را بینم با همه معصیتها  
دوست تر از آن دارم که با ذره تصنع بینم و گفت علامت زهد آنست که طلب  
مفقود نکند تا وقتی که موجود را مفقود نگرداند و گفت غایت عبودیت  
آنست که بنده او باشی در همه چیز و گفت دلیل ترین مردمان طاعت است  
چنانکه عزیزترین ایشان درویشان صادق و صابر چون وفاتش نزدیک رسید  
گفت بار خدا یا تو میدانی که نصیحت کردم خلق را و لا نصیحت کردم نفس را  
فلا حیات نفس من نصیحت خلق خویش بخش بعد از وفات او را بخواب  
دیدند گفتند خدا با توجه کرد گفت بیا مرزید گفتند بجه اموزید گفت آنک  
هزار بار با جدی می بختم رجمه الله علیه **در این قصه خدا را**  
**رحمة الله علیه** آن قدره و حال از نقطه کمال از عابد صادق از آمد



عاشق آن سلطان او تاد قطب عالم ابو حفص حداد پادشاه مشاخر بود علی الا  
طلاق و خلیفه حق بود بایستحقاق و از محبتشان این طایفه بود و کسی بزرگی او  
نمود و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوت اعجوبه بود و در کشف و بیان بکانه  
و معلم و ملقو از فی داسطه خدا بود و پیر عثمان حیري بود و شاه شجاع از کرمان  
بزیارت او آمد و در صحبت او بگذارد شد بزیارت و ابتداء او آن بود که بر کنیز کنی  
عاشق بود و صبر و قرار از وی گرفت او را گفتند در شارسنان بنشایور جهودیست  
جاذ و تدبیر کار تو او تواند کرد و بحفص نزد یک و رفت و حال بگفت جهود گفت  
ترا چهل روز عبادت بناید کرد و نیت نیکو بناید اندیشید تا من حبله کنم و  
و بجادوی ترا بمقصود رسانم و بحفص رفت و چهل روز ازین هیچ نکرد چون  
بر جهود آمد آن جهود طلسمی بکشد هیچ موثر نبود گفت چیزی کرده بود بحفص  
گفت نکردم گفت پس گفت از راه سنگی بکناری انداختم جهود گفت میارار  
آن خدا بد اگر که چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم این قدر رنج تو ضایع نکند  
اتشی ازین در و بحفص افتاد بر دست جهود تو به کرد و اهن کرمی میگرد و وای  
بنهان بچداشت هر روز یکدینار کسب میکرد و شب همه بدر و پشانه داد  
و در کلید دان پیوه زبان انداخته و نماز خفتن در بوزه کردی و روزه کشادی  
و وقت بودی که در حوض که نزه بشیسته بود ندی تره بر جیدی و نان خوش  
سپاخته مدتی برین روز کار گذاشت تا روزی نایبناهی در بازار می گذشت و  
این آیت میخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم **بسم الله الرحمن الرحیم**  
**و بد الله من الله عالم بکون و اجنبیون** دلش بدین آیت مشغول شد  
حیري بوی در آمد دست در کوزه کرد و اهن تافته بیرون آورد و بر سندان نهاد  
شاگردان چون آن دیدند گفتند ای استاد این چه حالست او بآنکه شاگردان

زد که بگویند گفتند بر کجا رفتیم و بحفص بخود آمد اهن تافته در دست خود  
دید در حال دکان را بگارت داد و گفت ما چندین گاه می ایستم که این کار را  
بگذارم نشاء تا این حدیث جمله آورد و ما را را ما بستاند من دست از کار  
نداشتم تا کار دست از من بداشت بر روی بویاضت نهاد و عزت کرد تا  
چنانکه **تقلیست** در همسایه کی او ایستماع می کردند گفتند ای شیخ چرا اسماع  
نیایی گفت سی سال است که می خواهم که داخیک حدیث بدم فی نتوانم گفتند  
آن خدا نیست گفت از نیکی اسلام مرد بود که ترک صند انج او را **تقلیست**  
بایاران بصر گرفته بود و وقت شان خوش شد ناگاه آموی از کوه فرو آمد  
و سر بر کنار و بحفص نهاد و بحفص طباخچه بر روی خود زد و خودیاد کرد  
امور رفت گفتند این چه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطر آمد چه  
کاشکی کو بشفندی بودی تا بریان کردی و یاران امشب بر آنکه بکشتندی  
در چال آمو پیامد یاران گفتند یا شیخ کسی را که با خدا چنین حالی بود فریاد  
چرا کند گفت فی دانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن نیست **تقلیست**  
در بازار می رفت جهودی پیش آمد شیخ را حالتی بدید آمد بهوش شد چون  
لهوش آمد از او پرسیدند گفت یکی را دیدم لباس عدل پوشیده بود و خود را  
دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که لباس فضل از سر من برکشند و در جهود  
پوشند و لباس عدل از او برکشند و در من پوشند **تقلیست** که بحفص را عزیم  
افتاد که الحج رود و نازی فی دانست عالم بود چون بگذارد رسید مریدان بایک  
دیگر گفتند شینی باشد که شیخ المشایخ خراسان را توجان باید تا سخن  
ایشان بدانند پس جنید مریدان را با استقبال فرستاد چون برسیدند بوی  
حفص عزیزی آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در فصاحت او متحیر ماندند



و بنزکان بر او جمع آمدند و از قوت سوال کردند و بوحفص گفت عبارت  
زبان شما دارد شما گویند چند گفت پیش من قوت است که اینج کرده باشی خود  
نسبت ندی که این من خودم بوحفص گفت بگو است اما بنزد من قوت انصاف  
داد نیست و انصاف ناطلیدن چند گفت در عمل از بد گفت سخن راست نیاید  
چون چند این شنید گفت برخیزید که زیادت آورد بوحفص برآدم و ذریه  
او در جواب مردی یعنی خطی کرد و اولاد آدم کشید جواب مردی اینست که او می گوید  
و بوحفص اصحاب را هیبت و ادب داشته و هیچ مرید از هیبت او سخن نتوانسته  
گفت چند گفت اصحاب را ادب سلاطین اموزید بوحفص گفت تو عنوان نامه  
پیش منی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس بوحفص  
گفت دیکی زیر با و حلوا نفر ما ساختن چند فرمود و سپا ختنند گفت بر سر حلالی  
تا بر در چون طاقش نمایند هر خانه که اجا باشد و از دم و بد مید میدی  
گفت بل حال روان شدم می رفت چون طاقش نمایند بر در خانه فرود رفت و آوان  
داد پیری جواب داد گفت اگر زیر با و حلوا داری در یکشام مرید گفت عجب داشتم  
از پیر پرسیدم که این چه حالتیست مرا خبر ده گفت دوش در مناجات بر خاطر  
بگذشت که مدتیست که فرزندان از من حلوا زیر با می خواهند سوال چه  
حاجتیست دانستم که بر زمین بیفتاده باشد **نقلیست** که مریدی بود بوحفص  
واسخت با ادب چند چند بار در روی نکرست آن ادب و خوش آمد بوحفص را گفت  
چند دست تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سال گفت از بی تمام دار و فوری  
عجب شایسته جوانیست گفت آری هفده هزار دینار در راه ما صرف کرده است و  
هفده هزار دینار بجزر دام کرده و هم بر ما صرف کرده منور مرید آن ندارد که سخنی  
پرسد پس بوحفص روی بیادیده نهاد و گفت شانزده روز هیچ بیافتم بر لب آب

رسیدم و انتظار میکردم میان علم و یقین **بوتراب** بخشید بدید آمد مرا گفت  
ترا چه نشاند است گفتم در میان علم و یقین انتظار می کنم تا غلبه گذارم او را تا باران  
باشم که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب حرم و اگر یقین را بود بروم بوتراب  
گفت روزگار تو بزرگ شود **نقلیست** که شبلی چهار ماه او را همان کمره و مریار  
طعانی و حلوائی آوردی بوقت دعا گفت ای شبلی اگر وقتی بنیسا بفرمائی میزبانی  
و جوامردی ترا بیاورم شبلی گفت چه کرده ام گفت تکلف کردی و متکلف جوامره  
همان را جان باید داشت که خود را تا از آمدن همان کرای نیاید و بر یقین شاد می  
و مریکار حال با همان این بود نا جوامرد بود شبلی بنیسا بور آمد با جمل تن حفص  
جمل و یک چراغ برافروخت بوحفص گفت برخیز و بنشان شبلی برخاست هر چند  
که جمل کمره جز یک چراغ نتوانست کشتن باقی همچنان به سخت شبلی گفت این  
چه حال است گفت شما جمل تن بودید فرستاد محذ از برای هر پستاده رشمعی  
در کفتم برای رضا خدای تعالی و یکی برای خود آن جمل که برای خدا بود نتوانسته  
نشان آن یکم که برای من بود بنشست تو هر چه کردی در بغداد برای من کردی  
لاجرم آن متکلف بود و این نه بوعلی تقی گوید بوحفص گفت هر که افعال و احوال  
خویش را بسجده میزان کتاب دست و خواطر خود را مضمّن ندارد او را از مردمان  
مشیر از پیر رسیدند که وی را خاموشی به یا گفتن گفت اگر سخن کوتی آفت سخن بدانند  
خاموش شوند اگر چه بجز نوح بود و اگر راحت خاموشی بدانند از خدا در خواهند  
تا دو چندان عمر دهد ش که نوح را گفتند چرا دینار از شریعت داری گفت بپرا که  
موازیست که هر ساعت بنده را در کتابی می اندازد گفتند اگر دنیا بدست تو به نیکیست  
و توبه هم در دنیا حاصل آید گفت چنین است اما گناه که در دنیا کرده می آید یقین  
است و در یقین توبه نشکن گفتند عورت چیست گفت هر چه داری نترک



گفتی و ملازم باشی چیزی که ترا فرموده اند گفتند در ویشی چیست گفت حضرت خدا  
شکستگی عرضه کردن و گفت نیکوترین و سلمتی که بنده بدان تنوب کند خدا و ارم  
فقرست همه حالها و ملازم گرفتن است در همه فعلها و طلب قوت حلال و گفت  
هر که خود را میهم ندارد در همه وقتها و همه حالتها و مخالفت خود میکنند  
معرفت بود و هر که بعین رضا خود نگرده لاک شوند و گفت میاد که عبادت  
خدا ترا شتی بود یا معبود و فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است  
با خدا و گفت حلّ خبر می دهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرامه  
آرزو اینست که دلالت کنند مرا بر رومی که آن بحق بیاند اگر همه یک لحظه بود  
و گفت هر که داند که او را خواهند بر آلیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی  
اجتناب می نمایند و از مخالفت روی نمی گردانند یقینست که از سر خود خبر می دهد  
که بیعت و حساب با ایمان ندارم و هر که دوست دارد که دل او متواضع گردد  
که در صحبت صالحان باشد و خدمت ایشان کند و گفت هر عمل که شایسته بود آنرا  
نبرند و ترا از آن فراموش کنند و یکی از وی وصیت خواست گفت لازم یکدرباش  
تا همه در مابرتو کشایند و لازم یک سید باش تا همه پیادات ترا گردن دهند خمس  
گفت بیست و دو سال با بوجفض صحبت داشتم هرگز ندیدم بر غفلت و انبساط  
خدا ایراد کرد چون یاد کردی در حال متخیر شدی چنانکه هر که حاضر بودی  
آن بدیدی و سخن او است که گفت در وقت نزع سگسته دل باید بود بر تقصیرهای  
خویش و بر سید ند که بر چه روی خدا آوردی گفت فقیر که روی آورد جلونه  
آرد بفقر و فرودماندگی و وصیت عبدالله سلمی آن بود که سر من بر پای جوفض  
بهند **در حمد و نعت و قصار حمد الله علیه** آن موزون  
ابرا و حمد و نعت از کعبه این قوم بود و موصوف بود و تقوی در فقه

و علم حدیث درجه بلند داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و محامد و  
معامله بغایت داشت و کلاهی در دلها موثر و مدب ثوری داشت و میرید بود  
تراب بود و پیر عبدالله مبارک و بلامت خلق مبتلا بود و مدب ملا متیان در  
نشا و رازوی منتشر شد و جمعی ازین طایفه بدو تولا کنند و ایشانرا قصارین  
گویند و در تقوی جان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزع بود  
چون وفات کرد جوامع بنشانند و گفت این ساعت مال دوست ما بود اکنون مال شما  
است ما و انشاید پسوخت **نقلیست** که چون کار او بلند شد اکابر نشا بودند  
گفتند ترا مجلس باید گفت و خلق را نصیحت که فرمود که سخن تو فایده دلهاست  
گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه من در دنیا و جاه بسیت سخن نه  
فایده ندانم شما را و سخنی که در آن فایده نبود گفت آن بر علم است و از او و بر  
شریعت استخفاف و سخن گفتن اندام مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود  
چون بگوید خلت بر خیزد و گفت نشاید هیچ کس را که در علم سخن گوید چون  
بیند که فرضی واجبست گفت هر سخن که گفته باشند باز نگوید مگر در روی  
تدبیر آن بود که بعد ازین چه خوانم گفت سخن او از غیب بود چنانکه می آید  
می گوید در میان خود را بنیمند و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال  
خبر نتواند داد و گفت در هر که خصلتی نبیند از خیر از و خدای مکن که روز  
بود که از برکات او چیزی بنورسد و گفت صحبت با صوفیان دارد که زشتیها را  
نزد ایشان عذر را بود و نیکوی بنزد ایشان بس خطری ندارد تا بتا بدان بزرگ  
دارند تا تو بدان در غلط افتی و گفت مرگ در سیرت و سلف نظر کنند  
تقصیر خویش ندانند و باز بس ماندن خویش از درجه مردمان و گفت  
بسند است آنچه بتوی میسپارند باستانی امارخ در زیادت طلبیدنست و گفت



هنگاه که میستی را بینی که چسبدا و املامت کن که نیازا که همان بلا مبتلا  
کردی و گفت ملامت ترک سلا متیست بر سیدند از ملامت گفت این راه بر خلق  
دشوار است و معلق اما طریقه بگوید چاره مر جیان خوف قدریان صفی  
ملا متی بود یعنی در زجا چند لبر برفته اند که مرجیان را بدان سبب ملامت کند  
و در خوف چندان سلوک کرده باشد که قدریان را از جهت خلق ملامت میکنند  
یا او در همه حال نشانه یتیم ملامت بود و گفت من بگو بخوبی ندانم مگر در سخاوت  
و بدخوبی را ندانم مگر در نخل و گفت خوار دنیا را تا بزرگ نیایی از چشم دنیا  
طلب و دنیا دار عبد الله مبارک گفت حمدون قصار مرا وصیت کرد تا توانی  
از هر دنیا خشم بگیر سوا آن کرد ندانم توکل گفت آنست که اگر هزار درم ترا  
وام بود چشم هیچ کس نداری تو مید نیاشی از حق بجزاردن آن وام و اگر  
توانی کار خود بخدا باز گزاری نه ترا از آنک حیل و تدبیر مشغول باشی و  
گفت جزع نکنند در مصیبت مگر کسی که خذرا متهم داشته بود و ابلیس  
و باران از هیچ چیز خبان شاد نشوند که بسه چیز یکی مؤمنی را بکشند  
دوم آن یکی در کفر میزدیم آنک در دلی سیم در رویشی عبد الله مبارک گفت  
چون حمدون بیمار شد او را گفتند فرزندان را وصیتی کن گفت من بر تو انگر  
یشان پیشتر ترسم که از درویشی بر درویشی در حال ترع عبد الله را گفت مگر  
در میان زنان مگذار رحمة الله علیه **در مضمون عثمان**  
**رحمة الله علیه** آن مشهور اشرار منصور عثمان را از حکماء مشایخ و  
سادات این طایفه بود در موعظه نظیر نداشته در وعظ کس بهار و سخن  
نجف در انواع علوم کامل بود و در معامله و معرفت تمام بود و بعضی متصوف  
در بابی مبالغه کنند و از عراق بود مقبول خراسان بود و از مرو بود و گویند

که از بر سنج بود و بیصره مقیم شد و سبب توبه او این بود که بر راه کاغذی  
یافت بروی نوشته **بسم الله الرحمن الرحيم** بر خاکست و جای پاکیزه  
یافت که بنام بخورد در خواب دید که گفتند حرمتی که نام ما را داشته در حلت  
بر تو گذاخیم مدتی ریاضت کشید و موعظت آغاز کرد **نقلست** که جوانی  
مجلس فساد مشغول بود چهار درم بعلام داد که نقل مجلس بخور غلام را کزد  
بر مجلس مضمون بود چیزی می خواست بهر درویشی گفت گفت کیست که چهار  
درم بدهد تا چهار شش عاظم غلام آن چهار درم منصور داد گفت چه دعا خواهی  
غلام گفت اول مرا ازادی دوم آنک خواجه مرا توبه دهد سیم آنک عوض چهار  
درم باز دهد چهارم آنک بر من و بر خواجه من و بر تو و بر حاضران رحمت کند  
منصور دعا کرد غلام بخانه برفت خواجه گفت چرا دیر آمدی چه آوردی  
**حکایت بیان گفت که چهار درم چهار دعا داد** خواجه گفت  
چه دعا است گفت اول ازادی خواستم و عوض چهار درم باز دمد و توبه دمد  
و بر من و بر تو و منصور و مجلسیان رحمت کند خواجه گفت خذرا کواه گرفتم  
بر ازادی تو و توبه کردم که بر سر محصیت نروم و عوض چهار درم چهار صد  
درم بدهم آنج بدیست من بود کردم اما آنج بدیست من نیست تو انگر همان  
شب خواب دید که هاتنی گفت ای خواجه آنج بدیست تو بود بالیمی بجای آوردی  
ما کرمی خود نیز بجای آرم بر تو و بر غلام و بر منصور و بر مجلسیان و رحمت  
کردیم **نقلست** که مروی الرشید منصور را گفت از تو سوالی کنم و بسه روز  
مملت دهم در جواب گفت بگوی گفت عالمترین خلق کیست و جاهلترین کیست از  
پیش مروی الرشید بیرون آمد پس از راه باز گشت و گفت یا امیر المومنین جواب  
شد عالمترین خلق مطیع ترسان و جاهلترین خلق عاصی و سخن دوست که



یا گشت آن خدایی که دل عارفان را محل ذکر گردانید و دل زاهدان را محل توکل  
و دل متوکلان را منبع رضا و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن  
طبع گردانید و گفت مردم ما را بر دو گونه اند یکی نیازمندان خدا و این قوم در راه  
بزرگترین اند حکم ظاهر شریعت و دیگران که بید افتقارش بود از آنکه  
می دانند که اخ خدا قسمت کرده است در ازل و رزق و اجل و حیات و سعادت  
و شقاوت جز از آن نباشد پس این سخن در عین افتقار است بحق و در عین استغنا است  
از غیر حق و گفت و صحبت سخن گویند در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان  
بزبان تفضیل و در دل علوان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در  
دل عالمان بزبان تذکر و گفت دلهای بندگان جمله روحانی صفتند هر  
بندان دلهای راه یافت روحی که بندان دلهای رسید در حجاب شوق و گفت نیکوترین  
لباسی عارفان را تقویست و گفت آرزوی دنیا را ترک آرتا از غم راحت یابی و زبان  
ضحاکه دار تا از عذر خواستن برمی و گفت شادی تو بمعصیت در آن سیاحت که  
بر بمعصیت دست یابی شرا و بمعصیت کردن و گفت هر جا که رسی سنگ  
بنا هر چه زتر تا بلند که شوخته در میان باشد اگر بسوزد که مچد و در راه  
بر راه گذر قافیه افتاده بودی چون منصور و فات کره بوالجبین شجرانی  
ادرا خواب دید و گفت خدا با توجه کرد گفت مرا فرمود که منضم عثمان بودی  
گفتم بلی گفت تو بودی که خلق را زهد میفرمودی و خود بندان کار نمی کردی گفتم  
خداوند این نیست که میفرماید اما هرگز مجلس نلغتم تا اول ثنای تو نلغتم  
افکاه بر پیغام بر تو صلوات دادم و خلق را نصیحت کردم خداوند فرمود که راست  
چه گویی پس فرشتگان را فرمود که او را حسی بنهید تا در ایمان میان ملاک  
هر اثنا گویند چنان که در زمین میان آدمیان می گفت **کر**

**احمد بن عاصم الانطالی رحمه الله علیه** آن مقدس عالم پاک  
احمد بن عاصم الانطالی از قدماء مشایخ بود و از کجای اولیا و عالم بالانواع  
علوم ظاهر و باطن مجاهده تمام داشت و عمر دینار یافت و اتباع تابعین را  
یافته بود و مرید محاسبی بود و بشو و سری را دیده و فضیله را یافته و ایوب  
سلیمان دارایی و ارجاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست و ادراک کلماتی  
لطیفست چنانکه یکی از روی پرسید که تو مشتاق خدایی گفت نه گفت چرا گفت  
از جهت آنکه شوق بخایت بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود گفتند معرنا  
چيست گفت تدارج آن سه است اول اثبات و احاد قها دوم بریده کردن دل از ما  
سوی الله سیم آنکه هیچ کس را عبادت آن راه نیست **و من لم یحعل الله له نورا**  
**فما له من نور** گفتند علامت محبت چیست گفت آنکه عبادت او اندک بود و تفکر  
او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون در روی نگرند او را نبینند  
و چون بخوانند او بشنود و چون مصیبتی رسد شش عملکن نشود و چون صوابی  
روی بد و نماید شاذ نکرده و از هیچ کس نترسد و هیچ کس امید ندارد گفتند  
خوف در جا چیست و علامت هر دو کدام است گفت علامت خوف گریز نیست و علامت  
رجا طلب هر که صاحب رجاست و طلب کند نیست دروغ گو نیست و هر که  
صاحب خوف نیست و گریز ندارد و اولی است و گفت نافع ترین عقل آن بود که نرا  
شناسا گرداند تا نعمت او بر خود ببینی و یاری دهد ترا بر شکر آن و ترخیصی  
تخلاف بر او و گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کنند از تو کبر و خشم  
تا در تو فرو میراند و گفت زبان عارف تو معاصی آن بود که طاعت کج و جمل که  
ضرر آن پیش از آن بر تو بود که بمعصیت کنی بر جمل و گفت یقین نور نیست که  
حق تعالی در دل بنده بدید آرد تا بندان نور جمله امور آخرت مشاهده کند



و بقوت آن نور که جمله حجابها که میان او و آخرت است سوزد تا بزان نور  
مطالعۀ جمله کارها و آخرت کند چنانکه کوی او را مشاهده است و گفت  
عمل کن و چنان کن هیچ کس نیست بر زمین بجز تو و کس در آسمان بجز او  
و گفت دواي دل پنج چیز است همیشگی صلاح و خواندن قرآن و نهي داشتن  
شکم و نماز شب و زاري کردن بوقت سحر و گفت عدل دو قسم است عدلی ظاهری  
میان تو و میان خلق و عدلیست باطنی میان تو و میان حق عدل استقامت است و  
طریق فضل طریق فضیلت **نقلیست** شیعی و اندکس از اصحاب او جمع شد  
و پیغمبر بنهادند نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره بنهاد و  
جراغ برداشت چون چراغ باز آورد همه برقرار بودند که هیچ کس بقصد ایشان  
نخورد و بودند مریدان را چنین تربیت می کردند **کر عبد الله**  
**حبیب رحمة الله علیه** آن امام اهل جذبۀ و سبق عبد الله حبیب از نهاد  
و عباد متصفوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مباح  
لغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته و مذهب ان سفیان ثوری  
داشت در فقه و معامله حقیقت و اصحاب او را دیده و کلمات لطیف داشت  
فتح موصلی گفت یا خراسانی چهار چیز است و پیش نیست زبان و دل و هواد  
چشم حای میگو که نشاید و بزبان چیزی مگو که خدا از تو بخلاف آن داند و در نگاه  
دار از حیایت و کبر بر مسلمانان و موانعگاه دارد سر و میج مجوی بهوا اصر  
این هر چهار بدین صفت نباشند خالکین بر سر باید کرد که در ان شقاوت  
تو بود و گفت هر که خواند که در زندگانی خود زنده باشد کود را شکسته  
ملا تا از کل آزاد شوی و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دام کند  
بر پنج فوت شده است از عمر در غفلت و فکرا لازم کرد اند در بقیة عمر تی

و گفت خلاص دل سخت تر از عمل خود آن چنانست که عاجزی آیند از گزاریدن  
این مردان تا با خلاص چه رسد مستغنی نتواند بود هیچ حال تا احوال از صدق و صد  
مستغنی است از احوال **هر که** بصدق بود میان او و میان خدای تعالی که بحقیقت  
هیست مطلع گردد بر خدای غیب و امین گردد در ایماها در زمینها و اگر توانی هیچ  
کس سبقت نکند بر تو در کار خداوند چنانکه سبقت نکند و ناتوانی بر خدا  
وند خویش هیچ کمترین که او تواز همه به چیزها **کر جنید**  
**بغدادی رحمة الله علیه** آن شیخ علی الاطلاق دان و قطب  
بایستحقاق از منبع ایسواران مرتجع انواران سبق برده بایستادی سلطان طریقت  
و ارشادی جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ المشایخ عالم بود و امام ائمه جماع  
و در قوت و علوم کامل و در اصول و فروع متقن و در معاملات و یا ضات و در کلمات  
لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و اول حال تا آخر حال پسندیده و محم  
و مقبول همه و جمله بر امامت او متفق بودند و خزان در طریقت تجتبیست و همه  
زبانها ستوده و هیچ کس بر ظاهر و باطن او انگشت ننهاد و اعتراض نتوانست کرد  
بخلاف سنت مکر کوری و مقتدای اهل طریقت بود و او را سید الطایفه و سلطان المحققین  
خوانده اند که در شریعت طریقت و حقیقت با فقیه الغایه بود و در زهد و عشق  
نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و پیشتر مشایخ بغداد مذهب او داشته اند و  
طریق او طریق صحت خلاف طیفور یان که اصحاب بایزیدند و معروف و تربط  
و طریقت مشهورترین مذهب جنید بود و در وقت او مرجع همه مشایخ  
بود و او را تصانیف بسیار است در اشارت و حقایق و معانی و اول کسی که علم  
اشارت منتشر کرد او بود و از این روزگار بارها بکفر و زندقہ نسبت کردند  
و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهر زاده سری السقطنی بود و مرید او تا بحدی



که روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه بلندتر بود گفت  
باشند و برهان این ظاهر است درجه جنید بالا درجه منست و جنید همه در  
و شوق بود و در شیوه معرفت و کشف توحید شای رفیع داشتند در محامده  
و مشاهد ایتی بود می آرند که بالین عظمت که سهل ششتری داشت جنید گفت  
سهل صاحب ایات و سباق غایب است و لکن دل ندانسته است یعنی ملک صفت  
بوده است و همچون دم علیه السلام همه در و عبادت بود یعنی در دکشی کار  
دیگریست و ایشان دانند که چه می گویند ما را با آن کار نیست و ما را نرسد کسی  
را از ایشان فضل نهادن بر دیگری و ابتدا حل او آن بود که از خودی باز در  
زده بود و طلب کار و بالاد و با فراست و فکرت و نیز فهمی عجب داشت روزی  
از دیوستان خانه آمد پذیرا دید کبریا گفت ای پدر سب کویه چیست  
گفت امروز از زکوة چیزی بر خال تو بردم قبول کن و می گزیر که عمری در آن  
پیر سر این پنج دم کردم که این خود دوستی را می شاید جنید گفت من زده تا  
پذیرم بدو داد و برفت و در خانه حال نزد سری گفت کیست گفت منم  
در باز کن و این فریضه و زکوة بستان سری گفت که می ستانم جنید گفت  
حق از خدای که با تو فضل کرده و یا پذیرم عدل که بستانی پسری گفت یا جنید  
یا من چه فضل کرده و یا پذیرم چه عدل جنید گفت با تو آن فضل کرده که ترا  
در دیتی و یا پذیرم از عدل که او را بدینا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول  
کنی و اگر خواهی رد کنی و بپذیرم اگر خواهد و اگر نخواهد زکوة مستحق می رساند  
پسری را این سخن خوش آمد گفت ای پسر پیش از آنکه این قبول کنم ترا قبول  
کردم در بکشاد و از زکوة بستاند و او را در دل خود جای داد و جنید گفت  
ساله بود که سری او را با حق حج برد و در مسجد حرام در میان چهار صد

پیر مسئله شکری رفت چهار صد قول بگفتند سری گفت ای جنید تو  
نیز بگوئی جنید بیای غنی سر در پیش از کند پس گفت شکر آیت که نعمت  
خدای ترا داده است بدان نعمت در دی عاصیه نسوی و نعمت او را مایه  
معصیت نیازی هر چهار صد پیر گفتند اچینست ای ترة عین صدیقین  
و همه اتفاق کردند که به ازین بتوان گفت و گفت ای پسر حفظ تو از خدا  
تو زبان بود پس سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی گفت این از محال است تو  
پس به محله بازار آمد اینه فروشی کردی هر روز بدکان مژدی و پرده فروزان  
و چهار صد رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد دکان بر ما کرد و در دهلیز  
خانه سری خانه بود از جای سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز برون  
حق بر خاطر او گذرد و در جمل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال کار رفت  
بلواری و بر پا ایستادی تا صبح الله گفته پسر هم بران وضو فریضه با مدام کردی  
گفت چون چهل سال برآمد مرا کمان آمد که مقصود رسیدم در حال های او از  
داد که یا جنید که از آمد که گویا نارایتو نمایم حور این شنیدم گفت خدایا و یا جنید را  
چه گناه نداشت که گناهی خواهی بش ازین که تو هستی جنید آمدی بر آورد و سر در  
کشید و گفت **من لم یکن للوصال اهلا و کلا حسانه ذوق**  
پس در آن خانه بنشست و همه شب الله می گفت محالان زبان در کار او دراز کردند  
و قصه او را با خلیفه گفتند خلیفه او را می حقی منیع نتوان کرد گفتند خلق  
بسخر او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت پشینه هزار دینار خریده بود  
بحال او کس نبود و در عهد خود ایتی بود در و بیای و ملاحت و خلیفه عاشق او بود  
فرمود تا او را بر روز نور بیاور استند و جوامع نفیس و او را گفتند ترا افلان موضع می  
باید شد نقاب از روی برداشت خود را بروی عرضه کرده با او گفت ما را بسیار دارم



و در امر از کار عالم گرفته است امدم تا مرا بخوانی و در صحبت تو روی بطاعت آرم  
و چندانی توانی جهد کنی بر خادمی و کنیزکی با او روان کرد چون کنیزک  
پیش جنید آمد و نقاب بر انداخت جنید برای اختیار نظر بر روی افتاد چون  
او را دید در حال سر در پیش او کند این کنیزک زبان بر کشاد و هر چه او را  
تعلیم داده بود ندانید باز گفت و زاری می کرد و میگفت تا از خدمتی گذشت جنید  
خاموش می بود نگاه پیر برد آورد و گفت آه و در لنینک نمید در حال استیاد  
و جان بداد خادم برفت و خلیفه را خبر کرد آنش در جان خلیفه افتاد و شهادت  
شد و گفت هر که پیش ایشان آن کند که نباید صحران بیند که نباید  
دید برخاست و پیش جنید آمد و گفت جنین کسی را پیش خود نتوان خواند  
پس گفت ای شیخ احد دلت داد که چنان صورتی را بسوزی شیخ گفت ای امیر  
المؤمنین ترا شفقت بر مؤمنان چنینست که بی خواستی که بی خوابی در ریاضات و  
جان کردن چهل ساله مراد بر دمی من در میانه کیستم مکن تا بکنند بعد از آن  
کار جنید بالا گرفت و او را در عالم منتشر شد و در هر چه او را امتحان می  
کردند هزار چندان می بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان سخن نگفتم  
تا کسی کسر از ابدال مرا اشارت نکردند و گفت معرفت دو قسمست معرفت  
تعموم و معرفت تعریف معرفت تعریف آنست که خود را با ایشان آشنا گردانند  
و معرفت تعریف آنست که ایشان را شناسا گردانند و گفت معرفت مشغولیت  
نخدا و گفت عارف و معارف او است و گفت علم چیزیست محیط بر خدای تعالی  
محاسبت و بنده کجا بجای علم خدای است و معرفت بند را و هر محیط و این از آنست  
که عکس آنست چون این محیط در آن محیط فرو شود شرک نماید و تا تو خدای  
تعالی و بنده میگوئی شرک می نشیند بلکه عارف و معارف یکیست چنانکه گفته

در حقیقت او است پس معرفت با بنکار پس جو دست با بنکار پس معرفت است  
پس هلاک چون برده بر خیزد همه خداوند مجانبند و گفت علم آنست که بر  
قدر خود بدانی و گفت اثبات مکرست حرکات عذر و آماج موی دست در داخل  
مکر عذر است و گفت علم تقدیر توحید خداست از وجود او و وجود او مغان  
علمست بدو و گفت بیست سیالست تا علم توحید را در نوشته اند و مردمان بر خوان  
آن سخن می گویند و توحید خدا بر ادانیستن است قدم او را از حدت و گفت غایت  
توحید از کار توحید است یعنی هر توحید که بدانی اشکاره کنی که نه توحید  
و گفت محبت انابت خداست و گفت هر محبت که بعوض بود چون غنصیر  
بر خیزد محبت بر خیزد و محبت درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن  
اما چنان دو تن که یکی دیگر را گوید ای من چون محبت در پست کرد شرط محبت  
و گفت حق تعالی حرام کرد اینده است محبت بر صاحب علاقه و گفت اهل انش  
خلوت و مناجات جبرها گویند که عامه را کفر نماید و اگر عوام آنرا بشنوند  
ایشان را تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بران مزید یابند و هر چه گویند  
ایشان آنرا احتمال کنند و لایق ایشان این بود که و گفت مراقبه آن بود که تر سیه  
باشد بر فوت شده و بر سیدند که فرو چسبست میان مراقبه و حیا گفت مراقبت  
انتظار غایبست و حیا محبت حاضر مشاهله و گفت چون وقت فوت شود هر  
کس نتوان یافت هیچ چیز عزیز تر از وقت نیست و گفت اگر صادقی هزار سال روی  
نخا آرد بر لحظه از حق اعراض کند آماج در آن لحظه از وقت شده باشد پیش از آن  
بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی آن لحظه حاصل توانیستی کرد آماج در آن  
سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که ما هم حضرت صایع شدن حضور  
آن لحظه است که آن خداوند اعراض کرده باشد هزار ساله طاعت و حضور



چیزانی که از بی توانی کرد و گفت عبادت در درج حاصل است صدق افتخار خدا  
در جهان داشت کار دادند اینکو کردن بر رسول علیه السلام و گفت عبادت ترک  
شغلهاست و مشغول بودن بدناج اصل فراغتست و گفت عبادت ترک کردن  
این در نسبت است یکی ساکن شدن در لذت دوم اعتماد کردن بر حرکت چون این  
دوازده بود و در شد اینجا حق عبادت کز آمده آمد و گفت شکر اینست که نفس خود  
را از اهل نعمت شمرد و گفت شکر را علت نیست و آن آنست که مرید خود را  
بزان مطالب کند و با خدا ایستاده باشد و محض نفس و گفت حقیقت صدق آنست  
که راست گوئی در مهم ترین کاری که از آن بجات نیایی مگر بدو هیچ کس نیست  
طلب صدق کند نیاید و اگر همه نیاید بعضی بیاید و گفت صدق روزی چهل  
بار از حال کجایی کرد و در هر ای چهل سال بر یک حال ماند و گفت غایت صبر تو کلیست  
و صبر باز داشتن بود نفس را با حق تعالی به اند جزع کند و گفت صبر فرو خوردن  
تلخه است در روی ترش ناکردن و گفت توکل خوردن به طعام نیست و آن توکل آنست  
که خدا را یاری جنایت پیش از آن که موجود بودی خدا را بودی و گفت یقین قرار  
گرفتن علمی بود در دل که هیچ حال نکرده و از دل خالی نبوده و گفت یقین آنست  
که عزم رزق یعنی دانه رزق بخورد و بعلمی که در کردن تو کرده اند مشغول شوی  
که یقین او رزق بتو رساند و گفت فتوت آنست که با درویشان تقارن کنی و با توانگران  
معارضه نکنی و گفت جوامردی آنست که با روزه بر دیگری نهی و آنچه داری بزرگ کنی  
و گفت تواضع آنست که بیک بر اهل هر دو سپاری و مستغنی باشی بحق  
و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و الفت صحبت  
با فاسق نیک خدای دوست را از آنکه با فاسق بدخ و گفت عنایت پیش از آب بده ایست  
و حال چیز نیست که بد فرماید اما دایم نبوده و گفت رضاء رفع اختیار بسته در رضا

آنست که با اراغخت شری و گفت فقر در پای بلاست و گفت فقر خالی شدن از  
اشکال و گفت خوف آنست که بیرون کنی از خوف و ترک عمل گیری و گفت توبه راسیه  
معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاد و در دیگر خود را پاک کردن از مظالم و  
خسومت و حقیقت کفرانی شدن نیست و اگر نیست در ذکر و ذکر مشاهد مذکور  
و گفت مکر آنست که کسی بر آب رود و در موای برود و درین تصدیق میکند  
این جمله مکر بود کسی را که داند و گفت این بودن مرید از مکر بسیار بود و این  
بودن و اصل از مکر کفر بود بر سیدند که چه حالتیست که مرد آسوده باشد و  
ارمیده بود چون سماع شود اضطرابی در روی بدیداید و گفت حق تعالی ذریه  
ادم را در میثاق خطاب است بر یکم کردم ارواح مستغرق لذت این خطاب  
شدند چون درین عالم سماع شنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب  
از آن نمایند و از تصوف سوال کردند گفت صافی کردن دلست از مواجعت خلوت  
و مفارقت از اخلاق طبیعتی فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دوا  
نفسانی و فرو آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن معلوم حقیقی و بکار داشتن  
ایچ اولی ترست و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر متابعت پیغامی  
علیه السلام و گفت تصوف غیر نیست که در روی هیچ صلح نیست و دریم پرسید  
از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظاهر می گیر  
و از ذات سوال میکنم سر روم الحاح کرده که صوفیان قوی اند با خدای تعالی  
چنانکه ایشانرا اندام مکر خدای و گفتند از شش ماهه زشتی گفت محل سوال  
کردند از توحید گفت ناچیز شود در روی و پایند اگر در روی علوم و خدای بود  
چنانکه همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه دلست  
و عجز و ضعف و صفت خدا همه عزت و قدرت و هر که این خدا توان کرد بانکه



گفته است موحّد است باز پرسیدند از توحید گفت یقیناً است گفتند شری  
باید آنک بشناسی که حرکات و سکنات خلق فعل خداست کس را با او سزا نیست  
چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردن **سوال** کردند از فنا و بقا گفت  
بقا حق راست و فنا مادی و او را گفتند تجرید چیست گفت آنکه ظاهر او مجرد بود  
از اعراض و باطن **سوال** کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب بدل از صفات محب  
نشینند **قال صلی الله علیه و آله** فاذا اجتهت صیرت له سمعاً و بصرًا  
**سوال** کردند از انیس گفت آن بود که حیست بر چیزی **سوال** کردند از تفکر  
گفت چند وجه است تفکر است در صفات نفس در احسان کردن حق تعالی یا نفس  
و از وی خیار آید از حق و تفکری در عدل حق تعالی و از وهیبت زاید گویم از اعتماد  
بر کرم خدای از خدای بگریزد و لمحضیت مشغول شود **سوال** کردند از تحقیق  
بند در عبودیت گفت چون بنده جملة اشیا را ملک خدا بیند مرجع جملة بخدا بیند  
چنانکه گفته است **فیسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون** این  
همه او را محقق بود بصفت عبودیت رسیده باشد **سوال** کردند از حقیقت  
مراقبت گفت حال نیست که مراقبت را انتظار میکند از آنج از وقوع او ترسد لاجرم  
خلع بود چنانکه کسی از شیخون ترسد بخسب **سوال** کردند از صادق و صدیق  
و صدق گفته صدق صفت صادق است و صادق آنست که چون ادعایی شود  
باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش بمحبان  
یابی و صدیق آنست که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال **سوال** کردند  
از اخلاق و گفت فرض فرض و نقل نقل گفت اخلاص فریضه است در هر چه  
فریضه بود چون نماز که فریضه است فرض است در سنت باخلاص در زن مغز نماز  
بود و نماز مغز سنت باز **سوال** کردند از اخلاص گفت فنا است از فعل خود

و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق را  
از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت می کند **سوال** کردند از شفقت  
بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلبند با ایشان دمی و بار بر ایشان نهی که ایشان طاقت  
آن ندارند و با ایشان سختی نکوی که ندانند گفتند تنها بودن که در ستاید گفت  
وقتی که از نفس خویش عزت گیری آنچه تراوی نوشته اند امروز درس شود گفت  
عزیز ترین خلق کیست گفت درویش را می گفتند صحبت با که داریم گفت با کسی  
که هر نیکی که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بزوی بود می گذارد گفتند هیچ چیز  
هست فاضلتر از زیستن گفت کرپتن بر زیستن گفتند بنده کیست گفت  
مرید در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق تعالی زیرا که مرید دونه بود و  
مراد پرنده دونه در پرندگی رسد گفتند راه بخدا چگونه است گفتند میگو  
حجاب سه است نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عامست حجاب خاص سه است  
دیدن طاعت و دیدن ثواب و دیدن حرمت و گفت **زلت عالم میلست از**  
**حلال احرام** و زلت زاهد میلست از بقای فنا و زلت عارف میلست از کرم  
بکرامت گفتند فرق میان دل مؤمن و منافق چیست گفت دل مؤمن در پیاست  
هزار بار بگذرد دل منافق در مقتاد سال یکبار نکرده **تقلبت** چند وادید که  
می گفت یارب فردای قیامت مرا تا اینجا انکیز از برای آنکه انکی که توانه  
بیند نباید دید چون وفاتش نزدیک آمد گفت هفت سفره بنهید تا بحجّه  
دمان اصحاب جان بدم چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو مید مکرر وضو  
تخلیل اصابع فراموش کردند فرمود تا تخلیل کردند بسجود افتاد و  
می کر بست گفتند ای سید طریقت با این همه عبادت طاعت که از پیش فرستاده  
چه وقت سجود است گفت صبح وقت جنید محتاج تر ازین وقت نبود و در حال



قرآن خواندن آغاز کرد و می‌پای گفت تو قرآن بخوانی گفت اولیتر ازین من که خوانند  
این ساعت صحیفه در خواهند نوردید که مقدار ساله طاعت خود را می بینم از هوای  
مند بر موی اوخته و بادی آمده و در ای جنبانید می دادم که یاد فطیحت است یا با خود  
بریک جانب صراط و بر جانب دیگر ملک الموت قاضی که عدل صفت است که میل نکند  
در ای پیش من نهاده اند و می دادم که مرا بکدام راه ببرند پس **قرآن ختم کرد** و از  
البقره هفتاد آیه خواند و کار تنگ درآمد گفتند بلوی الله گفت فراموش نکرده ام  
که یازمیدهند بر تسبیح آغاز کرد و با نكشت عقده می گرفت و انكشت مستحبه را  
فرو می گذاشت و گفت **بسم الله الرحمن الرحيم** دیدند فراز کرد و جان بداد غسال  
وقت غسل خواست که ابی چشم او ریساند مارتقی آواز داد که دست از دیده دوپست ما  
بدار که چشمی که از گفتار نام مابسته شود جز بقاء ما باز نکند غسال سی جهد  
کرد تا انكشت که بعقد میسحه فرو کرده بود بکشد تا بتواند استیلا و از ی شیند  
که دینی که بنام مابسته شد جز بفرمان ما کشاده نکرد و چون جنازه بر صحر افتد  
کبوتری بر گوشه جنازه بنشست اصحاب جهد کردند تا ببرانند سود نداشت  
تا آواز داد که خود را و مرا رنج مبرید که جنگ من سسمار عشق بر گوشه جنازه نهاد  
اند شمارنج مبرید که امروز قالب جنید نصیب کرونیانست که اگر زحمت غوغاء  
شما نبود که کالبد او چون باز می‌پای در **مرایکی امر انجواب دید** گفت **جواب منکر**  
**نکیر چون دادی** گفت چون آن دمقرب از درگاه عزت بنزدیک من آمدند  
گفتند من ربک در نشان نصریستم و چندیدم و گفتم که آن روز مرا بر سنده او بود  
که ایست بزرگم از جواب دادم که بلی اکنون شما آمدیت که خدای تو کیست کسی که جواب  
سلطان داد باشد از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او می گویم **الذی خلقه منی**  
**هدی بنی** خرم از پیش برفتند و گفتند او منور در شکر محبتتست دیگری او را نخوا

دیند گفت خدا با تو چه کرد و گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات را با باد  
پرو و هیچ حاصل نیامد مگر آن دور که تحت نماز که شب **مکریم نفلیست** شبلی  
در سر خاک جنید استاده بود یکی از وی سوال کرد جواب داد و گفت نزد کان را  
حال حیوة و مهات یکپست و من شرم دارم که در پیش خاک او جواب سوال کنم چنانکه  
در حیوة او شرم داشتی **ذکر عمر و بنی عثمان مکی رحمة الله علیه**  
آن جمع عالم از جراح حرم آن انیسان مکی عمر بن عثمان مکی رحمة الله علیه از بزرگان طریقت  
بود و از سادات این قوم بودند و از محشمان و معتبران این طایفه بود میفاد او و سخن  
او پیش همه مقبول و ریاضات و ریح مخصوص و تحقیق و لطایف موصوف و روزگار  
ستود داشت و هرگز سکور اخذ راه نداد و تضایف لطیف داشت در طریقت  
ارادت انجینید بعد از آنکه یوسف خوار را دید بود لازم حرم بود و سپاهالهاجا  
معتکف بود **نفلیست** که روزی کنج نامه زیر سجاده نهاده بود و بطهارت شده در  
متوضا با طهرش آمد بیرون آمد و گفت بردند جو دید برده بودند گفت آن مرد  
که آن کنج نامه برد رود باشد که دستها و پایهاش برزند و بردار کنند و بسوزند  
و خاکستوش بر باد دهند او کنج نامه بدزد و او را بسو کنج می باید رسید و در آن  
کنج نامه این بود که در آن وقت که جان ادم در قالب حمیم جمله فرشتگان سجود نمود  
همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس و گفت سر نهم و شاید که لعنم کنند و طایفی و  
فاسق و مرای خوانند سجده نکرد تا سر ادم بدید و بدانست که لاجرم جز ابلیس هیچ  
کس بر سر او نمی وقوف نیافت از آنکه سجده نکرد و مردود شد که بر دیده او کنج نهاده  
بودند گفتند ما کنجی در خاک نهادیم و شوط کنج آنست که یک کس بیند و لکن شرط  
اینست که سر بر د تا غمازی نکند ابلیس فریاد بر آورد که درین مهلتم دهید  
و مرا محشید و لکن کنج بر دیده من نهادند و این دیده سلامت نرود و مصمام



لا ابالي فرمود که ترا مهلت دادیم و لکن کار دیگر کنیم متهمت گردانیم تا دروغ زن  
نباشی و کس ترا نیست کوی نداند و گویندگان من الحزن فیسق عن امری به او شیطان  
راست از کجا گوید لاجرم مدحی نیست و مطرود و محذوک مجهول کج نامه او این بود  
و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلهارا بیا فرید پیش از جاهها هفت  
هزار سال در درجه وصل داشت هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و  
کلمه محبت جاها را می شنواید و سیصد و شصت بار کشف جمال و سر تجلی  
کری تا جمله در کون نگاه کردند بدان ایشانرا امتحان کرد سر را در جان بزدان  
کرد و جان را در دل محبوس گردانید دل را در تن باز داشت عقل را در ایشان مرکب  
گردانید و انبیا را فرستاد و فرما نهاد اندکاه هر کسی مقام خود را جوین  
شدند حق تعالی نمازشان فرمود تا بنزد نماز شد دل در محبت پیوست جان  
بقرین رسید سر بوصلت قرار گرفت **تقلیست** چون عمر و باصفهان آمد  
بجهت جرای که نصیحت وی پیوسته بر دیوار شد و دراز بکشید روزی  
جمعی بعبادت آمدند جوان شیخ را گفت قوال بگو تا بیتی بر گوید قوال این بیت بگفت  
**مالی مرصت فلم بعد لی عابد منکر و لمرض عندکم فاعوهم** جوان چون  
این شنید صحت یافت و از بزرگان طریقت پرسیدند از معنی **افمن شرح**  
**الله صدره لا اسلام** گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم  
و حدایت جلال بویست افتاد نابینا **و گفت** اول مشاهده ترتیبست و  
معرفت بعلم الیقین و حقایق آنرا و گفت اول مشاهده روانید یقین آنست و آنکه  
آخر حقیقت و گفت محبت داخلست در رضا برون محبت از جهت آنکه دوست نداری  
مگر آنک بدان راضی باشی و گفت صبر استادن بود با خدا و گرفتن بلا خوشی  
و آسانی **در کربن سعید بحر رحمت الله علیه** آن نتیجه

جهان قدس آن سوخته مقام انش آن قدوه طارم طریقت آن غرقه قلزم حقیقت  
آن معطر عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید حرار از مشایخ کبار بود و از فرماد  
ایار و اشراقی عظیم دیورع در باصنت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حق  
یق و دقایق بحکام در هم فن سرآمده و در مرید پروردن ایقی بود و او را لیسان  
التصوف گفتند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان حقیقت خون  
او نبود و در علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی ممتا  
بود و بغدادی بود و ذالنون را دید و با بشرد سوری صحبت داشته و در طریقت  
مجتهد و ابتداء عبارت از حال فنا و بقا او کرد و طریقت خود را در دو عبارت  
متضمن گردانید و در دقایق علوم بعضی از علمای طاهر بروی انکار کردند  
و بکفر منسوب کردند بعضی الفاظ در تصنیف او دیدند و در کتاب  
السیر تصنیف او ستود و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من  
و ایشان مخالفت نبود از آنکه من با ایشان بودم و هم با خود و گفت شیخی خواب  
دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند صدق چیست گفتم الوفاء  
بالعهد گفتند صدق و باز با همان شدند و گفت بد مشق بودم رسول الله علیه السلام  
خواب دیدم که می آمد بر او بگرد و عمر تقصیه زده دهن با خود زمزمه کردم  
و انکشت بر سینه می زدم رسول اشارت کرد که من که شراب از خیر این بیشتر  
**تقلیست** ابو سعید را دو بسر بود یکی پیش از وی وفات یافت شیخی اول خواب  
دید گفت ای بسر خدا با توجه کرد گفت مراد جوار خود فرود آورد و گریای داشت  
گفت ای بسر مراد صیت عن گفت ای بدی با خدا معامله مکن گفت ز  
یاد عن گفت ای پدر طاق نداری گفت از خدا یاری خواهم گفت ای پدر میان  
خود و میان خدای جز یک برهن بگذار بعد از آن ابو سعید سی سال در خبوة بود



پیراهنی دیگر بنوشید و گفت وقتی در بادیه می رفتم کرسنگی بر من غالب شد  
نفس چیزی طلبید و گفت از خدای تعالی چیزی خواه کفتم کار متوکلان  
نیست چون نفس فرمید شد مگر دیگر آغاز کرد و گفت اگر طعام می خواری یا را  
خواه در صبر قصد کردم که یازی خواهم عصمت حق مرا دریافت اوازی شنیدم که  
این دوست ما می گوید که ما بدو نزدیگر بر و مقرر است انگس را که سوي ما آرد  
صایح نگذاریم تا از مافوق صبر خواهد و عجز و ضعف حرف پیش آید ندارد  
که ما او را ندیدیم و او نماز ایمنی بطعام خواستن محجوب شد از آنک طعام غیر ما بود  
و بصبر هم محجوب شد که صبر غایت ماست و گفت بل چند هر روز طعام  
حر ردیم در بادیه شنیدم سه روز هیچ نیافتم ضعفی بدید آمد و طبع بعلت طعام  
می طلبید بر جانشستم هاتقی اواز داد که اختیار کنی طعام خوابی دفع ضعف را با سی  
گفتم الهی سبب در حال قوتی در من بدید آمد دو منزل دیگر رفتم و گفت روزی  
بصحر رفتم ده سک شبانان روی من نهادند چون من رسیدند بنشستم و روی  
مراقبه نهادم سگی سپید دران میان بود بران سکان حمله کرد و از من دور کرد و از  
من جدا نشد و گفت آفرینشده لها بر دوستی انگس است که بدو نیکی و رسالت  
و گفت حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیاء خود برگزیده اند و اختیار  
کرده که رواندا دارند در هیچ کار راحتی الا با و و گفت او مقامان اهل معرفت  
تجربست بافتقاد پسر و دست با اتصال سر فنیست با انبیا به سر بقایت با انتظار  
و هیچ مخلوقی نرسد بالا این و اگر کسی گوید پیغامبر علیه السلام نرسید گویم  
نرسید اما در خورشید چنانکه همه را حق تعالی متجلی شود و او بگردد بیکبار و هر  
کس را در خورا و چنانکه پیش ازین گفتیم و گفت هر که همان برد که بجمد بوصل  
حق شد خود را در ریمنا غایت انداخت و گفت وقت عزیز خود را جز بجزیرترین

چیزها مشغول کن و عزیزترین چیزها بپند شغلی بود بین الماضی و المستقبل  
یعنی وقت نگاه دارد و گفت از بندگان حق قوی اند که ایشان را خشیت خدا خاشوع  
کرد آینده و ایشان و ضحما و بلغا اند در نطق بدو و گفت فنا نمائنده بود از ولایت  
بندگی و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی و گفت فنا نمائشی شد نیست حق و با  
حضور با حق و گفت حقیقت دین باکی نیست از همه چیزها دارام دل با حق هر  
باطن که ظاهر او بخلاف این بود باطل باشد و گفت اول توحید فانی شدن است از همه  
چیزها بخدای تعالی بازگشتن محملی و گفت حقیقت دین آنست که بدو اختیار چیزی  
توانی کرد و تو خود هیچ چیز نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آید ترا و  
و نفس آنست که بر صیرد ترا و گفت تصوف و تکلیف از وقت بر سیدند از تصوف گفت  
آنست که صافی بود از خداوند خویش و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر  
هم او تصوف بر سیدند گفت چیست کمان تو بقومی که بدهند تا کشایش باند و منع  
کنند تا بیا باند بر ندای کنند با سزا و که بکن و گفت تو کل اعتماد دلیست بر حق سبحا  
و تعالی و گفت اضطرابی است بی سکون و سکون بی اضطراب یعنی صلح تو کل  
آن باشد که مضطرب بود در نایافت که هرگز سکون نشود و گفت غره مشو صفا  
عبودیت که منقطع نیست از نفس و سالن است با خدای تعالی گفتند جوینست که  
حق توانگران بدو ایشان می رسید گفت پیه چیز را یکی انگار ایشان دارند  
حلال نباشد دوم آنکه بران موافق نباشد سیم آنکه در ایشان بلا اختیار کرده  
اند و حمد الله علیه **در ابوالحسنین نوری رحمه الله علیه**  
آن مجذوب و حدیث از ملسوب عزلت آن قبله انوار آن نقطه ایست و از خویش  
گشته در در دوری لطیف عالم ابوالحسنین نوری رحمه الله علیه یگانه عهد و قریه  
وقت و ظریف اهل تصوف و شریف اهل محبت بود و ریاضاتی شگرف و محاملاتی



و نیکو عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراسته صادق و عشقی بکمال و  
شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتند  
و قمر الصوفیه خواندند و مرید سیری سقطی بود و صحبت احمد خواری یافته و  
از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و از صد در علما  
و مشایخ بود و از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت بی ایشا حرام داند و در  
صحبت ایشا حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش و گوید بر صحبت با درویشان  
فریضه است و عزالت ناسندیده و او را نوری ازان گفتند چو شب تاریک سخن  
گفتی نوری از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز نوری ازان  
گفتند که نور فراستش از ایشا رباطن خبر دادی و دیگران ازان گفتند که او را  
صومعه بود در محراب همه شب انجاء عبادت کرده و خلق اینجا ناظره شدند و  
نوری دیدند که می درفشیدی و از صومعه او بیلا شدی و احمد مغازی گفت  
هیچ کس را ندیدم بعبادت نوری گفتند نه و در ابتدا احباب بود که هر روز با مداد  
بیرون آمدی که بدکان می رویم نان برداشتی و در راه بصدقه دادی و در مسجد شدی  
و نماز کردی تا پیشین گاه بدکان آمدی اهل او بندا شدند که در دکان چیزی خورد  
و دکانیان بندا شدند که در خانه خورد بیست سال درین بود و کس بر احوال او مطلع  
نشد **نقل است** چون غلام خلیف بر دشمنی این طایفه برخاست و با برهبری نوعی  
حضور متحرک و پیش خلیفه گفت جماعه که بدیدانند و سرودی گویند در قص  
بی کنند و کفریات بگویند و همه روز تماشا می کنند و در سرداهان بهان سخن  
گویند اگر امیر المؤمنین فرمان ندهد بکشتن ایشان مذهب ما دقه متلاشی شود  
که سر این همه گروه هفتاد و نه هزار دست قی بر آید من ثواب جزیل را ضایع  
خلیفه فرمود که کرد نشان بر نیک حمزه و زمام و شبلی و نوری و جنید و جماعتی

همه را پیش خلیفه بردند سیاف قصد رقاص کرد و نوری خود را در پیش انداخت  
کنان و خندان ارکان دولت ازان خبر داشتند و گفتند ای بی خبر شمشیر چیزی  
که بران شتاب نزد کی کتلت منور نوبت تو نیست گفت طریق من بر ایشا است و عزیز  
ترین چیزها و دنیا زنده کانیست میخوام تا این نفسی چند در کار برادران کنم تا عمر نیز  
ایشا کرده باشم بانک یک نفس در دنیا نزدیک من دوستان من را آخرت زیاده  
دنیا سرای خدمتست و آن سرای قرین و قربت خدمت باشد خلیفه آن انصاف  
و قدم صدق او متعجب ماند فرمود که توقف کنید و بقاضی رجوع کنید فرمود تا  
قاضی در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجت ایشان را منع توان کرد و داشت  
که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت این بی یارانه مزاج یعنی شبلی  
از فقه چیزی برسم که او جواب نتواند داد گفت از نیست دنیا رچند زکوة باید داد  
شبلی گفت بیست و نیم دینار گفت این چه کرده است گفت صدیق که چهل هزار دینار  
بداد و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت را تا نیست  
نگاه ندارد از نوری مسئله پرسید در حال جواب داد قاضی چهل شتاد نگاه نوری گفت  
ای قاضی این همه پرسیدی بنرسیدی که خدا را مر جانی اند که قیام همه بزرگست  
و حرکت و سکون همه بزرگ و همه زنند و بزرگ پاینده و همشاهد او اگر یک لحظه از مشا  
هله حق باز مانند جانشان بر آید بزرگ و خستند و بزرگ خوردند و بزرگ گیرند و بزرگ روند  
و بزرگ بینند و بزرگ شوند علم اینست نه آنکه پرسیدی قاضی در کلام او متحیر شد  
خلیفه اگر اینها ملحدانند من حکم کنم که در روی زمین موجد نیست بس خلیفه  
ایشان را بخواند و بخواحت و گفت حاجت خواهید گفت حاجت ما آنست که ما را خدا  
موش بکشد نه بقبول ما را مشرف کردانی و نه بر دهم مجبور بکشد ما مجبور چون قبول  
خلیفه بگریست و ایشا از ابرامی تمام باز کرد و **نقل است** روزی جنید



بر نوری رفت بنظر من چنید بر خاک افتاد و گفت خرب من سخت شده است  
و طاقت نمائده به سالیت که چون او ندید می آید من کم می شوم و چون من دید  
می آیم او غایت می شود حضور او در غیبت است هر چند زاری میکنم می گوید یا من  
باشم یا تو چنید اصحاب را گفت بگریه که در مانده و مستحق و مستحق حقست  
گفت ای نوری چنان باید که اگر او بر تو همان و اشکار شود تو نباشی همه از بود  
**نقل است** پیش چنید آمدند که پیه شبان روز است تا نوری بر سر یک حشت  
می کردند اما بوقت نماز نمازی گزارد و طعام و شراب بخورده است اصحاب چنید  
گفتند او هشیار است و فانی نیست از آن اوقات نماز نگاه می دارد و آداب آن  
نحای می آرد پس این تعجب باشد نه فانی را هیچ از هیچ خیر خبر بود  
چنید گفت چنید گفت چنین نیست که شمای گویند الهاکه در وجود باشند محفوظ  
باشند پس خدا ایشانرا نگاه دارد از آنک وقت خدمت از خدمت محروم ماند  
پس چنید نزدیک نوری آمد و گفت اگر میدانی که خروشن باوی سود دارد تا من  
نیز در خروشن آمی و اگر نه رضا بتسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروشن  
باز استاد گفت نیکو معلما که تویی ما را **نقل است** جوانی پا برهنه از اصفهان عزم  
دیات نوری کرد نوری مرید را فرمود تا یک فرسنگ استقبال کرد و گفت جوانی  
می آید که این حدیث بر روی تافته است چون جوان رسید گفت از کجایی و ملک  
اصفهان این جوان را نیز کی هزار دینار و کوشکی هزار دینار می دادم که خدمت  
نوری مرید جوان قبول نکرد نوری گفت اگر ملک اصفهان ترا به هزار دینار کنیز  
و هزار دینار کوشک و اسباب دادی که مرود در مقابل این طلب قبول کردی  
جوان فریاد برآورد که مرا من نوری گفت گفت اگر هر ده هزار عالم بر طبقی  
نقد و او وطن نکرد مستلش نبود که حدیث خدا کند **نقل است** شیخ اهل

قادسه ادازی شنیدند که دوستی از دوستان خزار داری سیاه خود را باز داد  
است او را در یابند جمله بوادی سیاه رفتند نوری را دیدند کوری کنده و در روی نشسته  
شفاعت کردند او را شهر آوردند و از وی پرسیدند چه حال بود گفت چند روز در  
بادیه بودم طعام نیافتم جز نزد شهر رسیدم خلستان دیدم نفس جرمی کرده از من  
رطب خواست گفتم ترا منور از من آرزوی مانده است درین داری فردا من تا شیرانت  
بدرند **نقل است** روزی غسل کرد در آید و جامه او ببرد منور از آن بیرون بیا  
مده بود که باز آمد و دست خشک شده نوری گفت الهی جز جامه او زد دستش بازده  
در حال دستش نکوشد **نقل است** نوری خادمه داشت رتونه نام روزی نان و شیر  
پیش نوری برد و او آتش بدست گردانیده بود و انگشتان سیاه شده و می خورد  
خادمه گفت نه اینجا مردیست که با انگشتان سیاه می خورد و نمی شوی در حالی یک  
پیامد خادمه را بگرفت که رزمه جامه من ببرد پیش شعله برد و می ریخت  
نوری آمد و گفت او را مر بجانید که اینک جامه می آرند یکی پیامد و آن جامه او را  
خلاص کرد پس گفت دیگر کوئی که بی هنجار مردیست خادمه توبه کرد **نقل است**  
نوری بیمار شد چنید بعبادت آمد کل میوه آورد بعد از آن چنید رجوع شد نوری  
بعبادت شد گفت ای یاران هر کس از میخ پاره بردارید گفتند برداشتیم در حال صحت  
یافت نوری چنید را گفت چون بعبادت نوری چنید رتونه جانک میوه و کل آری نوری  
گفت پیری ضعیف دیدم که او را بتازیانه می زدند و میج می ریختند و صبر می  
کرد چون بزدانش فرستادند بر عقبش برفه و گفتم ای پسر تو چنین ضعیف بر  
زخم تازیانه چون صبر کردی گفت ای فرزند همت بلا توان کشید زنه تن گفتم پیش تو  
صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن چنان باشد که از بلا بیرون آمدن پرسیدند که  
راه معرفت چیست گفت هفت دریاست از نادر نور چون ازین هر هفت بلد شتی



آنکه اهل ایمان کردند که اولین و آخرین را نزد باری بیک لقمه و گفت وجد زبانه ایست  
که از شوق دیدن پدید که اندامها جنبش آید یا از شادی یا از اندوه برسیدند که دلیل چیست  
بر خدای تعالی گفت خدای تعالی و گفت راه مسلمانان بر خلق بسته است تا سر بر خطر  
نهد کشته نشود و گفت صوفیان آنرا قومنند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد  
کرده است از آفت نفس صافی شده و از مواخدا صیافته تا در وصف اول و جرعه  
ایله با حق آرمید اند و از غیر او رمید نه مالک بود نه مملوک و صوفی آن بود که هیچ  
چیز در بند وی نیاید و او در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف از ادب است و جوهری  
و ترک تکلف و تصوف شیخ دنیا است و دوستی مولی **نقل است** روزی ناپینای  
الله الله میبگفت نوری پیش از وقت و گفت تو او را چه دانی و اگر دانی زنده مانی  
این بگفت و بهوش از آن شوق بصر رفت در نیستانی شد و می گشت و نوری در  
پای او می شد و در زهلولی او می رفت و هر قطر خون که بر برگ نی می جکید نقش الله  
ظاهر می شد و بوی صبر سراج کوید چون او را بخانه آوردند گفتند بگوی لا اله الا الله ثم  
همانجای روم بر همانجا وفات کرد چنانکه گفت با نوری بمزد هیچ کس در حقیقت صدق  
سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه **در عمر عثمان خیرک**  
**رحمة الله علیه** از خاطر اسرار طریقت آن ناظرانوار حقیقت از ادب یافته  
عقبه عبودیت آن جگر سوخته جذبه ربوبیت آن سین برده در مریدی و پیری  
وقت عثمان خیری از اکابر مشایخ بود و از معتبران اهل تصوف رفیع قدر و عالی امت  
و مقبول اصحاب و مخصوص با انواع کرامات و ریاضات و عظمی شافی داشت و اشارتی بلند  
و در فنون علم شریعت و طریقت کامل و سخنی مؤثر داشت و کس را در بزرگی دنیا  
نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مردند که ایشانرا  
چهارم نیست **میر عثمان** در نشا پور و جنید در بغداد و ابو عبد الله جلاله در شام و عبد

الله محمد رازی گفت دروغم و جنید و یوسف بن الحسین و محمد فضل و ابو علی جرجانی غیر  
ایشان را دیدم هیچ کس شایسته آن نداشت از ابو عثمان نبود و اظهار تصوف و خراپان او  
کرد و با جنید و دروغم و یوسف صحبت داشته بود و او را سه پیروزرگوار بودند اول  
تجی معاذ دوم شاه کرمانی سیم بو حفس حداد و هیچ کس از دل پیران چند نهمه  
نهمه نیافت که او را در نشا پور مشهورها دند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدا او آن  
بود که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت می طلبیدم در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرت  
داشت و پیوسته بر آن بودم که جز ازین که عامه برانند چیزی هست و شریعت را  
اسرار است **نقل است** روزی بدیبرستان رفت با چهار غلام یکی رومی و یکی ترکی  
و یکی حبشی و یکی کشمیری با دوات زرین و دستار زرین و جامه کرمانی پوشیده  
در کاروانسرا نگاه کرد دراز کوشی پشت بر پیش لاغر دید که لاغ بشت او می کند  
و می خورد و او را چندان قوت نبود که انرا دفع کند او را رحم آمد غلام را گفت تو چرا این  
گفت تا باران دیشبه تو باشم در حال حیه خرمی روزی که در پویشید و دستار بوفرو  
بست و برفت بمنور بخانه نرسیده بود که واقعه مردان بوی فرود آمد شوریده  
مجلس تجی معاذ رفت کار تمام بروی کشاده از مادر بدید و چندگاه در خدمت  
تجی بود و ریاضت کشید تا جمیع از پیش شاه کرمانی رسیدند و حکایات شاه باز گفتند  
او را میلی عظیم بدین شاه بدید آمد دستور می خواست و بکرمان شد شاه او را باران داد  
و گفت تو بار جا خورده و مقام تجی بجاست کسی که پرورده و جا بونده از وی سلوک نیاید  
که بر جا تقلید کردن گاهلی یا اراد رجائی را حقیقت است و تا تقلید بسیار تضرع  
کرد و بیست روز بر در او محتکف شد تا بار داد و مدتی در صحبت آمدند و فرایند  
بسیار گرفت تا شاه عزم نابود کرد بزیارت بو حفس یادی پیامد و شاه و ائمه گفت  
و بو عثمان همه مهمت صحبت او بود اما حشمت شاه منع می کرد که چیزی گوید شاه



عظیم غیور بود و بو عثمان از خدای خواست تاسی سیار زد که پیش بر حفظ نماید  
پس از او شاه از آنک کار او بلند می دید بش شاه عزم مراجعت کرد بو عثمان موافقت  
را ترتیب کرد تا روزی بو حفص شاه را گفت حکم انبساط این جوان را اینجا گذار  
که ما را با او خوشیست شاه بو عثمان را گفت اجابت کن شاه برفت و عثمان ماند تا دید  
انج دید و رسید انجا که رسید تا ابو حفص در حق او گفت آن واعظ طبعی بجای معال  
اورا بزبان آورد است که بصلاح آید یعنی اول التبی بود کسی بایست که آنرا زیادت  
کند و نبود **نقل است** روزی می رفت از بای طشیه خاکستر بر سر او ریخت مریدان  
در خشم شدند و خواستند که آن کس را جفا گویند شیخ گفت هزار شکر می باید کرد  
که کسی که سرای آن بود که آتش بر او ریخت خاکستر صلح کنند عنایتی تمام بود بو  
عمر گفت درابتدا که توبه کردم در مجلس بو عثمان و مدتی بران بودم تا در معصیت افکام  
و از خدمت او اعراض کردم و هرگاه او را دیدم می گزختم روزی ناگاه بدو رسید مرا  
گفت ای بسرباد دشمنان من بشین مگر معصوم باشی از آنک دشمن غیب و معیوب باشی  
دشمن نشاد شود و چون معصوم باشی غمگین شود اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش  
مائی تا مابلائی ترا بجان کشیم و تو دشمن گام نکردی چون شیخ این گفت و دم از  
کناه سیر شد و توبه نصوح کردم **نقل است** یکی از پیر سیدان که بزبان ذکر میگویم  
بودن بازمی کرد گفت شکر کن که یک عضو مطیع شد و یک جزو راه دادند باشد  
که دل نیز موافقت کند **نقل است** مریدی دو سال خدمت او کرد و از آداب هیچ  
یاد نگرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضتها کشید و می گفت که سرتی از اسرار  
بامن بگردی تا بعد از ده سال شیخ گفت چون مروری اینا ریای بکش که این سخن  
در اینست فهم من ندان نزد یکست از ابو سعید بوالخیر پرسیدند که معرفت  
چیست گفت آنکه کوفت کاند گویند یعنی پاک کن آنکه حدیث مکن گفت چون مرید

چیزی شنود از علم و انرا کار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع از بدو شد  
و هر که از آن سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم و بدان کار نکند  
حکایتی بود که یاد گیرد و فراموش نکند و گفت اصل مادرین طریق خاموشیست  
و پسندیده کردن علم خدا و گفت **صلاح دل در چهار چیز است** در فقر  
نخدا و ایستغنا از غیر او و تواضع و مراقبت و هر که اندیشه باجمله معانی خدا  
بود نصیب او در جمله معانی ناقص بود و گفت اندو هکین آن کس بود که بروای آتش  
بود که او را اندو می رسد و خوف از عدلیست در جاز فضل او و صدق خوف برهین  
کرد نیست از روزگار بظاهر و باطن و گفت شکر عام بر طعام بود و لباس و شکر  
خاص بر رخ در دل ایشان این از معانی و گفت فایده آن بود که اندیشه و قصد کار خدا  
او را اندک بود و گفت شوق مشرعه محبت بود و هر که خدا را دوست دارد از دوست  
لقای او بود و گفت خوف و محبت درست کرد و بهلازمت ادب دوستی موکد شود و  
محبت از آن محبت نام کردند که هر چه جز محبوب بود محو کردند و گفت هر که  
دخست غفلت نجشیده باشد حلاوت انس نیابد و گفت شاذ بودن در دنیا شاذی  
خدا از دلت برود و ترس از خلق ترس خدا از دلت پاک کند و امید داشتن بغیر خدا امید  
داشتن بخدا از دلت دمر کند و گفت آدمیان بر اخلاف خویشند ما دام که اخلاف موافق  
کرده نیاید چون خلقی موافقند جمله خداوند از اخلاق محرم خدا و بد آن اخلاق کشیم  
کردند و گفت اصل عداوت سه چیز است طمع در مال و طمع در کرامی داشتن  
مردمان و طمع در قبول خلق و گفت ادب اعماده گاه فقر شست و لایش اغنیاست  
و گفت خدا واجب کرده است بر کرم خیش عفو کردن بندگان که تقصیر کرده  
اند عبادت که فرموده است **کنز بر عمر علی نفیسه الرحمة** و گفت اخلاص  
صدق نیت است بلخدا ی تعالی و گفت اخلاص نسیان رؤیت خلق بود بدوام



نظر الی الخالق **نقلیست** ایله از فرغانه عزم حج کرد بنشایم رسید پیش شیخ بو  
عثمان رفت و سلام کرد شیخ جواب داد باخود گفت مسلمان سلام کرد و جواب او  
نهد شیخ گفت حج چنین کنند که ما خد را بخور بگذرند و برون در بازگشت  
و تا مادری در حیوه بود خدمت او کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون پیش شیخ  
آمد اکثر امش کرد و دستن بانی شیخ قبول کرد تا آخر عمر شیخ و او در حال نزع بود بستر  
جامه بدوید شیخ را خبر شد گفت ای سرخلاف سنت کردی نشان بفاق باشد  
کل آنایتی شرح بمافیه **حکایت عبداللہ جلالہ رحمۃ اللہ علیہ** از جمله  
میشاخ کبار بود و از کبار و قدما و شام و محمود و مقبول و مخصوص بکلمات رفیع  
و اشارات بدیع و در حقایق و دقایق نظیر بوتراب و ذالنون را دیده و صحبت  
توری و جنید یافته و ابو عمر و دمشقی گفت از شنودم که گفت در ابتدا ما در و  
پند را گفتیم که مراد کار خد اکیند گفتند کردیم از پیش ایشان برفته مدتی  
باز اخدم بدو خانه رفتیم و در نزدش گفتند کیست گفت فرزند شما گفتند ما را بسری  
بود خدا بخشیدیم و ما بخشیده باز فیتنا ایم و در نکشادند **نقلیست** سوال  
کردند از فقر خاموش شد بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار  
دانگ سیم داشتم شرم آمد که در فقر سخن گویم صدقه کردم و گفت مدینه رفتم  
در بخ فاقه کشیده تا نزد تربت مصطفی رسیدم گفت مهمان تو آمدم بس در خواب شدم  
پیغامبر را علیه السلام خواب دیدم که فرمودی بفرزاد منم و خودم چون بیدار شدم  
نیمی در دست داشتم و گفت ممت عارف حق باشد و از حق تعالی هیچ چیز باز نگردد  
و گفت تقوی شکر معرفت و تواضع شکر عز و صبر شکر مصیبت و گفت خائف  
آن بود که از غمها و آوارا این کنند و هر که بنفس خود مرتبه رسد زود از اینجا برفتند  
و هر که مرتبه رسانند بران مقام ثابت تواند بود آن قسم حق تقسیم باطل آمد از محمد

انگ غیور است و گفت قصد کردن تو بر ذوق ترا از حق دور گرداند و محتاج خلق گرداند  
و فاشتر نزدیک آمد می خندید و چون وفات کرد همچنان میخندید چنانکه مردم  
پنداشتند که زنده است **حکایت ابو محمد روم رحمۃ اللہ علیہ** آن صبی  
پدرش شناخت آن وی قبه نواخت آن زنده بی دلالت صادق بود آن افتاب بی  
غیم عهد ابو محمد روم از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح ممد و بزرگی او همه  
منفق بودند و از یاران جنید بود و در علم تقییر خطی تمام داشت و در فنون علوم  
بکمال و مشارالیه قوم بود و صاحب ممت و فراست و لحوالی بسندیده داشت  
و در تجرید قدی راسخ و ریاضت تمام کشیده و سفرها بر توکل کرده و تصانیف  
بسیار دارد در طریقت **نقلیست** گفت بیست سالست تا بر دل من ذکر هیچ طعنا  
نرفته است که نه در حال حاضر شده است **نقلیست** یکی پیش او آمد و گفت چگونه  
است حال تو گفت چگونه بود حال او که در مواد باشد و ممت از دنیا بیکو کاری مقصور  
کرده از خلق میبرد پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده است  
چیست گفت معرفت و گفت حق تعالی ترا افتاد و کردار یاد کرد آن سعادت بود و  
چون کردار نکیر و ذلالت اندازد آن مصیبت بود و چون هر دو باز گیرد آن بوق  
و گفت آرام گیر بر بساط و پر میز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیل طاق  
و قتی که بگذاری از صراط و گفت مبني است بر سه خط است فقر و افتقار  
و محقق شدن بیدار و ایشار و ترک گرفتن اعراض و اختیار و گفت عارف را این است  
که چون در نکر و موی او بر و متجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم  
بود و قرب زایل شدن محض انست و گفت آن سرور و نیست خلاوت بی خطا  
و ایشار خلوت که قنست از غیر خلا و گفت ممت پیدان نشود مگر محنت و ابادت پیاکن  
نشود مگر دوری از میت و میت کیدا بود که کام فراخ دارد و گفت توبه آن بود



که از توبه توبه کنی و گفت تو اوضح ذیلی قلوبست در خلیلی علام الغیوب و گفت شهرت  
حق این بود که ظاهراً نشود مگر در وقت عمل و گفت نفس زدن در اشارات حرامست و  
در خطرات و مکاشفات و معانیات حلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیا است  
و آثار از دل ستردن و گفت رضان بود که اگر در رخ را بردست راست بردارد نکند  
که بردست چپ باید و رضا استقبال کردن احکام است بدر خوشی **نقل است** در آخر  
عمر خود را در میان اهل دنیا نهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و مقصود  
او آن بود تا خود را سیری سار و محجوب کرد تا جند گفت ما فارغان مشغول  
و دریم مشغول فارغ **کران عطار رحمه الله علیه** از قطب عالم روحانی  
ان معدن حکمت ربانی آن کوهر بحر و امام المشایخ ابن عطار رحمه الله علیه سلطان اهل  
تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم ایتی بود و باصول و فروع مغنی هم کس  
را در تزیین و تأوید آن زبان و لطافت نبود کمالی عظیم داشت و جمله اقران او را  
محترم داشته اند **نقل است** ابن عطار ده سر داشت همه صاحب جمال باید و سیر  
به رفتند در آن در افتادند و یک یک سرش را بگشتند و او هیچ نمی گفت بلکه می  
خندید تا نه سر را شهید کردند چون سر دم را خواستند که شهید کنند پذیر  
خندید روی پذیر کرد و گفت ای پذیر سنکین دل نه سر ترا گشتند که هیچ شفاعت  
و کوری و اشکی از چشم تو نیامد پذیرش گفت جان پذیر من چه گویم انکس که آن میکند  
بالو هیچ نتوان گفت او خود می داند و می بیند و می تواند اگر خواهد نگاه دارد آن در  
چون این شنید حالتی بر روی ظاهر شد این سخن چرا پیش ازین نگفتی تا بسوانت  
گشته نشد ندی **نقل است** بعضی متکلمان از ابن عطار گفتند که صوفیان را چیست که  
الفاظی اشتقاق کرده اند که در میسر چنان غریبست و زیاد معنادرها کرده ابن عطا  
گفت این از آن عوده اند که خواستند که جز این طایفه این را بدانند از آنکس ایشان

عزیزت و خواستند که الفاظ میستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند  
و ادراک کلماتی عالیست و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود بعضی را  
دنیا سرای بود بعضی را تجارتی و بعضی را عزیزی و بعضی را علمی و مفاخرتی و علم  
و بعضی را مجلسی و مختلفی و بعضی را نفسی و شهودی و همت بر یکی بخود خویش بسته  
اند که در ابتدا و گفت سرشت نفس درنی آید نیست بنده مأمور است بملازمت ادب  
نفس در رنج او را سرشته اندی روز در میدان مخالفت و بند او را بجهد برپای میدارد  
از مطالبت بر هر چه در عتاب او کشاده کند فساد با او شریک بود پسیدند که  
بر خدا چه دشمن تر گفت رؤیت نفس و عوض چتن بر فعل خویش و گفت هر کس را  
از ادب محروم کردند از همه خیراتش محروم گردانیدند و گفت هلاکت اولیا خطاب  
قلوبست و هلاکت عرفا بخطر اشارات و هلاکت موحدان با اشارت حقیقت  
و موحدان بر چهار طبقه اند اول نظر در وقت و حالت کنند دوم اند نظر در عاقبت  
می کنند سیم در حقایق می کشند و گفت چون کشف بود و بویت در سر صاحب آن  
نفس زنده بر روی حرام گردد و برود که مرکز باز نیاید و گفت زندگی محبت پیدا  
و زندگانی مشتاق با شکر و زندگی عارف با ذکر و زندگی موحد بر زبان و زندگی صاحب  
تعظیم بنفس و زندگی صاحب تمت با انتفاع از نفس و این زندگی پسوختن و عذره  
شد نیست اگر کسی گوید زندگی موحد بر زبان چگونه بود گویم باطنش همه توحید  
گرفته باشد یک ذره از باطنش خبر بود جز آنکه جنبانند چنانکه **بایزید صفت**  
**رحمت الله علیه** بی سیالیت تابانند بر می جویم و زندگی صاحب تمت منقطع  
شدن در ترک تابان شود که در آن هیبت نفس زنده ملاک شود و گفت حقیقت اسم  
بنده است و هر حق را حقیقتست و هر حقیقت را حق یعنی هر حقیقت تودانی  
اسم بنده بود و آن نشان دهنده یقینست بی نشان چون به نهایت بود و گفت



رضا است که بدل در در و جبر نظاره کند یکی آنک بیند که داخ در وقت غم رسید مرا  
در ازل آن اختیار کرده است دیگر آنک بیند که مرا اختیار کرد داخ نیکوتر و فاضلتر  
**نقل است** پیش اصحاب یکبار پای دراز کرد و گفت ترک ادب میان اهل ادب است  
چنانکه رسول علیه السلام پای دراز کرده بود پیش ابو بکر و عمر با ایشان صافی  
نمود و چون عثمان در آمد پای بر کشید **نقل است** این عطار از ندقه منسوب  
کردند و با خلیفه گفتند و علی بن عیسی وزیر بود بروی متخیر شد و او را خواوند  
و جفا کرد و بن عطا و را سخن سخت گفت و زبرد خشم شد فرمود تا موزه بروی  
می زدند تا بی خبر شد و او را دعای بذر کرد **قطع الله بذرک و رجلك** بعد از آنکه  
خلیفه بروی متخیر شد بفرمود تا دست دیای او بریدند و گویند که ابن عطا  
هم از خمر موزه وفات کرده بود یعنی او را دعای نیک بایست کرد اما عذر را گفته اند  
تواند بود که از آن دعاء بذر کرد که از طالم بود برای نصیب مسلمانان دعا کنم و گفته  
اند او را اهل فراست بود می دید که اوجه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق بر  
زبان او راند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که ابن عطا او را نیک خواست تا او را  
درجه شهادت حاصل شد و درجه خواری کشید در دنیا از منصب عال و جاه و انبیا  
و جعی نیکو است و چنین دانی ابن عطا او را نیکو خواسته است که عقوبت این جهان  
در جنب آخرت سهل است **رحمة الله علیه** **در کبر ابرهیم داود رقی زحمه الله علیه**  
آن قبله اتقیا آن قدوه اصفیای آن در دام مرغ ساکن آن در شام و صبح صادق آن فانی  
خود بانی متقی ابرهیم داود الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدماء طوایف و  
محرم و صاحب کرامات از بزرگان شام بود و از اقربان جنید بود و از یاران ابن جلا  
بود **نقل است** در ویشی در بادیه می رفت شیری قصد او کرد نزدیک او رسید در  
دویش نگاه کرد و روی بر حال نهاد و برفت چون در ویش در خوف نگاه کرد پاره از

جامه بر جامه خود دوخته بود دانست که شیر حرمت او داشته است و  
**گفت** معرفت اینار حقیقت برون از مرحله و هم بدو رسید و گفت قیمت  
وی ادبی بر همت او بود اگر همت او دنیا و راهیج قیمت نبود و اگر رضای  
خدای تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یا و قوی یافت  
بر آن **گفت** تو کل ارام کردی نیست بر ارج خدای تعالی همان کرده است و گفت ارج  
کفایتست بتو می رسد بی رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدن کفایت  
در ویشان تو کفایت و کفایت تو انکاران اعتماد بر املاک و اسباب و گفت ادب  
کردن در ویشان از وقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت ادام در دل تو خطری  
بود و اعراض کردی از یقین دان که ترا بنزد خدای تعالی خطری نیست و گفت هر که  
عزیز شود چیزی جز خدای تعالی درست نیست که در عز خویش خوار است  
و **گفت** پس سنده است تو از خدای تعالی در چیزی یکی صحبت فقراد و حرمت اولیا  
رحمة الله علیه **در کبر یوسف ایسباط رحمة الله علیه** از مجاهد  
مردان مردان مبارز میدان در دامن مخلص یوسف ایسباط از زنده و عباد  
این طایفه بود و در تابعین بنام او کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت  
و معرفت و حالت خود نگاه داشتی و ریاضت عجب کردی و از دنیا انقطاع  
کلی داشت و کلماتی شافی داشت و بسیار مشایخ را دیده بود **نقل است** هفتاد  
مزار در مینرات یافت هیچ از آن نخورد و بر کمرهای یافت از مردان قوی  
ساخت و گفت توبه واسه مقام است دور بودن از جهالت ترک گرفتن باطلان و روی  
تافتن از منکران و در شدن از حیوانات و شتافتن از خیرات در پست کردن توبه و لازم  
بودن بر توبه و ادا کردن مظلوم و طلب کردن غنیمت و تصفیه قوت و گفت تو کل را  
غلام است ارام گرفتن بدخالت حق تعالی همان کرده است و ایشان از داخ بتورسد



از رفیع و درون تسلیم نماید و تعلق گرفتن دل میان کاف و نوز جنان  
داشتند که هنوز کاف بنون نیویسته است تا لاجرم هر چه از کاف نوز بود تو  
درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعون  
و منی نیکند و ترک اختیار کند و قطع علائق و نومیدی از خلایق و دخول در  
حقایق و دوست داشتن درون دقایق و گفت عمل کن مردی که معاینه بیند که ادراجات  
خواهد بود الا بدان عمل که و توکل کن مردی که معاینه بیند که بدو خواهد رسید  
الا انک حق تعالی در ازل از برای او آن رفته است و حکم کرده و گفت این را هیچ علا  
متیست دایم نشستن در خلوت و حلول و چشت از مخالطت و لذت بدکرد  
راحت یافتن در مجاهد و جنگ در رزق بحمل طاعت و گفت علامت حیا انقباض  
دلست و عظمت دیدار پروردگار و وزر سخن از گفتن و دور بودن از آماج  
خواهی که از آن عذر خواهی و ترک خوشی در جوی که از آن شرم زده بود و نگاه  
داشتن زبان و چشم و گوش و شکم و فرج و ترک رایش حیوة دنیا یا ذکر کردن  
کمدستان و مردگان و گفت شوق را علامت نیست دوست داشتن مرگ در وقت  
راحت و دشمن داشتن حیوة در وقت صحبت و رغبت و این گرفتن بدکردن و بی قرار  
شدن در وقت شوالا حق و در طرف آمدن و در وقت تفکر خاصه در پیاعه که  
نظر تو بر حق بود و بر سیدند از جمع و تفرقه گفت جمع کردن دلست در معرفت  
و تفرقه متفرق کردن اندن در احوال و گفت نماز حاجت بر تو فرضه است  
و طلب حلال بر تو فریضه است **دکرا ابو یعقوب النهرجری رحمه**  
**الله علیه** آن مشرف شمع فضیلت آن مقرب حرم و سبیل آن منیر حال آن مضطر  
وصال آن مشاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب النهرجری از کباب مشایخ  
بود و لطیف عظم داشت و خدمت و ادب مخصوص و مقبول سوزی بغایت داشت

و مجاهد سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی بسندیده و گفته اند هیچ پیر از  
مشایخ جنان نورانی نبوده است و صحبت عمر و بن عثمان و جنید یافته بود و مجاور  
حرم بود و اخلافت کرد **نقل است** یک ساعت از مجاهدت و عبادت فارغ بود  
و یک دم خوش دل بودی یکبار در مناجات بنالید بر حق تعالی بفرستند آمد یا یا یعقوب  
تو بنده بنده را با راحت چه و گفت از راق متوکلان برخیز و اندستی می رسد  
بعلم خدا بدیشان و پیرشان و روزی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در  
طلب آن مشغول و در خلش و گفت متوکل بدرستی و حقیقت نیست که رنج و موت  
خود از خلق برگرفته است نه شکایت کند از آماج با و رسیدن نه دم کند کسی را که  
منع کندش از برای آنک منع و عطا بیند الا از خدای تعالی و گفت بر حقیقت **ارهم**  
**خلیل** **ابو** علیه السلام که جبرئیل علیه السلام در آن وقت و بر آفتاب هیچ حاجت  
داری گفت دارم بتونه زیرا که از خودی غایب بود که جز حق هیچ چیزی ندید  
و گفت اهل توکل را در حقایق توکل اوقای نیست در غلبات که اگر در آن غلبات در آتش  
بروند خیر نیابند و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازند مضرت ندارد و  
اگر مجروح گردانند الم نیابند و وقت باشد که اگر شبه ایشان را بگذرند ترسند  
و باندک حرکتی از جا بروند گفتند طریق بخدا چگونه است گفت دور بودن از  
جهل و صحبت با علما و ایستعمال علم و دایم بدکردن بر سیدند از تصوف و  
اول **تلازمه** **قد خلت لها ما کسبت** باخو زفات قلوب است بود ابع حضور  
اجامه را خطاب کرده است حق تعالی دان همه در صورت آن بوده است تا خبر  
داده است کما قال تعالی ایست بر یکم قالوا بلی والله اعلم **دکرا سمنون**  
**محب حمد** **الله علیه** آن بحرف همه حبان عقل همه لب از سالن مضطرب  
جنون حق سمنون محبت حمد الله در شان خود بجایان بود و مقبول اهل زمانه و لطف



المشايخ بود و اشارات لطیف داشت و رموز عجیب و در محبت ایتی بود و جمله  
مشایخ بزرگی او مقرب بودند و از فتون محبت او را محب گفتند اما خود را سمنون  
گذاخت خواندی صحبت سیری یافته و از اقربان جنید بود و او را در محبت مذهبی  
خاصیت و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و اغلب مشایخ معرفت را  
تقدیم کرده اند بر محبت و او می گوید که محبت اصل و قاعده را خداست و احوال و مقامات  
بنسبت با محبت باو نیست و در محلی که طالبان را شناسد زوایای آن را با شد و در  
محل محبت هیچ حال زوال و انباشد مادام که ذات موجود بود **نقلیست** چون بخارج  
شد اهل فید او را گفتند از هر ما مجلس کوی بر منبر شد و در محبت سخن گفت  
میستمع یافت روی بقنادیک کرد و گفت باشما می گویم ایشان در حرکت آمدند  
و بر هر روز دین تا یاره پاره شدند **نقلیست** غلام خلیل خود را پیش خلیفه  
بتصوف معروف کرد و دین بدینا فروخته و دایم بر خلیفه غیب مشایخ کرد  
چون جاه سمنون بلند شد بر غلام خلیل غیرت کرد و بد حسد و ریح بسیار بوی  
زیبایند و فرصت بی حست تا نزد خلیفه او را رسو اند تازی منجمه خود را  
بر سمنون عرضه کرد که مرا بخواه قبول نکرد پیش جنید رفت که شفاعت کن  
سمنون را تا مرا ترک کند جنید او را بر اند و التفات نکرد زن پیش غلام خلیل رفت  
سمنون را بهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت را غنیمت شمرد و سمنون را  
بر رفت متعجب کرد اند چنانکه فرمود تا سمنون را و چلا در حاضر کرد و بد خلیفه  
خلیفه چندانکه خواست تا حکم کند که سمنون را بکشد فی توانست شبانه را بخلوب  
دید که چنانکه توحید نیست که خلیفه را بکشتی چون بیدار شد سمنون را بخواند و بنواخت  
و با کرام تمام باز کرد و اند چون غلام این مشاهد کرد دشمنی خلیل را زیادت کرده  
تا با خر عمر خود کشت یکی پیش بزرگی حکایت کرد که غلام خلیل این مشاهد

دشمنی زیادت کرد غلام خلیل مجزوم شد گفت ممانا بود که گاه گاه مشایخ را با  
غمال او راه می گرفت حق تعالی او را شفا دهد این سخن غلام رسانیدند که شیخ  
چنین فرمود توبه کرد و از کرده پشیمان شد و هر چه داشت با اهل تصوف داد  
و قبول نکردند بصر که این طایفه تا اخذ است تا عاقبت مقام توبه می رسانند  
خود کسی که اقرار دارد که حال او چون بود لا جرم گفته اند که هیچ کس پیشان  
نکند و گفت تصوف نیست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی  
**ذکر ابو محمد مرعش حمت الله علیه** آن بجان سابق معنی  
ان بنی لاحد عوی آن سالک ساط و جدات سرورش ابو محمد مرعش از بزرگان  
مشایخ بود و معتبران اهل تصوف بود و مقبول کابو بود و سفر ما بر تجرید کرده  
و خدمت های شایسته معروف از حیره نشا بود بود و حضرت بو عثمان را دیده  
و صحبت جنید یافته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد **نقلیست**  
او را گفتند فلان بر آب می رود و بر میوای پیر و گفت او را خدا توفیق داد تا محالفت  
میوای خود کند بزرگواران بود که «میوای پیر» و بر آب رفت و گفت هر که گمان  
برد که فعل او را از آتش نجات دهد تا بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته  
باشد و مرگه اعتماد بر فضل خدا کند فضل خدا او را بهشت رساند  
و گفت اصل توحید پسه چیز است شناختن خدا بر بوییت و اقرار کردن بوحدا  
او و فی کردن جمله انداد **نقلیست** عارف صیقل معروف نیست تا مکرش کرد  
و در حضیقه قدس بنشاند و گفت در پست کردن معاملات بدو چیز است صی  
و اخلاص و گفت تصوف حال نیست که غایب کرد اند صاحب انرا از گفت و کوی دی برد  
بخدای ذوالمنن و از اینجا بیرون کرد و تا خدا بماند و او نیست شود و گفت عزیز  
ترین صحبت فقیر است که با فقر نشیند پس چون بینی که فقیر از فقر جدا



کرد از علی خای نباشد بعضی از اصحاب اندر رسیدند و وصیت خواستند  
گفت پیش کسی روید که شمارا به از من بوز و مرا بکسی بگذارید که به از شما باشد  
**در کمال محمد فضل رحمت الله علیه** از متمکن بکرامات و حقایق آن  
متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق  
و عقل ابو عبد الله محمد فضل از مشایخ خراسان بود و پیوسته مومه و در زیاضات  
فنون و نظیر مرید حضرتویه بود و ترمذی و بو عثمان را دیده چنانکه بکبار نامه  
یمن نوشت که علامت شفا و جیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علم برورد  
کند و از عمل محروم گرداند و دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کند و ابو  
عثمان خیری گفت بر محمد فضل روی تا بر من صافی شوی بدیدار او و از بلخ  
جغادید و از آنجا شش بیرون کردند و او ایشان را دعا بد کرد و گفت اللهم صدق  
ایشان بر کبر **نقل است** از وی سوال کردند که پیامت صد رجه حاصل آید  
گفت ایستادن حق الیقین و از آن سر علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعه عین  
الیقین کنند اینجا پیامت یا بد صد و را و تا خست علم الیقین بنوع عین الیقین  
نباشد بعد از عین الیقین تواند بود و گفت عجب دارم از آنکه هواد خود خانه وی  
شود و زیادت کند چرا قدم بر موانع نهاد تا بد و رسد و با او دیدار کند و گفت  
صوفی است که صافی شود از مومه بلا ما و غایب کرد از مومه عطاها و گفت  
**ایسلام بکمال جبر از مردم مفارقت کند** یکی آنکه عمل نکند و انداخند  
**دوم** آنکه عمل کند و نداند و نداند و نداند **چهارم** آنکه مردمان را کند  
از او خشن و گفت **علم سه چیز** عین و لام و میم عین علمست و لام علم و میم  
مخلص حقیقت در علم و عمل گفت بزرگترین اهل معرفت محمد ترین ایشانست در  
کار شریعت و بار غیب ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت نرمد در دنیا

ترکیست و اگر نتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری **در کمال ابو الحسن**  
**یوسف رحمت الله علیه** از محدثان یکی شیخ ابو الحسن یوسفی رحمه  
الله علیه از جوامردان خراسان بود و نخست اهل زمانه و عالمترین مشایخ در طریقه  
و در تجرید قدیمی ثابت داشت ابو عثمان و ابن عطاء و خیری را دیده سالها از ابو  
سیح بعراق رفت چون باز آمد بزندقه منسوب بش کردند از آنجا بنشأ بور رفت  
و عمر آنجا گذشت و بزه مشهور شد **نقل است** روزی بر سر صوفیان رفت  
ترکی پیامد و قواء نزد ترکها گفتند شیخ معروفیست چرا زدی بعد از ایشان  
گفت فارغ باش که ما از تونه می بینیم از آنجا که می آید غلط بیاید **نقل است**  
در متوضا بخاطر شد که این پیراهن بفلان درویش بایزداد در حال حاضر  
را بخواند گفت این پیراهن بر کن از من و بفلان درویش ده خادم گفت توقف کن تا  
فارغ شوی گفت می ترسم که شیطان راه زندان اندیشه از دم ببرد و گفت اول  
ایمان با آخر بسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت اندر پیش خود  
خیری و لقمه خرد جانی با رام دل و بدانی که اینج تراست از توفیق نشود  
**نقل است** بسر خاکی او رفت و از حق تعالی دنیا خواست بی ابو الحسن را بخواب دید  
گفت ای درویش جو بر سر خاک ما آئی دنیا می آید بر سر خاک خواجگان دنیا خواه و بر  
سر خاک ما ممت از دو کون مریده خواه **در کمال علی زهد رحمت**  
**الله علیه** از محترم حرم ایرازی شیخ محمد علی ترمذی از محترمان مشایخ بود  
و از محشمان اهل ولایت و همه زبانها ستوده و ولایتی بود در شرح و معانی  
و در احادیث و روایات بغایت خود شفقتی و از خلق عظیم و کرامت او بسیار  
و در قوت کامل و در شریعت و طریقت مجتهد و ترمذیان اقتدا بیدو کنند  
و مذهب او بر علم بوده است که او عالمی ربانی بود و حکیم امت که صاحب کشف بود



وصاحب اسرار و اورا حکمتی بغایت بی زجنانک اورا حکیم الاولیا خوانده اند  
و صحبت بود تراب و خضرویه و ابن جلا یافته و با حیی معاد سخن گفته و اورا  
تصانیف بسیارست همه مشهور و مذکور و کس کلمات اورا فهم نکرده و در ابتدا  
با د کس نیست تا بطلب علم رود چون عزم کرد ماندش گفت من ضعیفم و بی کس  
مرا بکسی که بی گذاری ازین سخن دردی بدل او در آمد و ترک سفر کرد آن در رفتی پرسند  
چون پنج ماه برآمد شیخ در کوهستان زاری می کرد که من اینجا ضایع و مهمل ماندم  
و فردا رفیقان بیایند و عالم شده تا گاه پیری نورانی از گوشه درآمد و گفت  
گریه چیست حال گفت شیر گفت خوامی تا هر روزت درسی گویم تا تو ازیشان  
گذری گفت خوامم سه سال او را سبق میکرد بعد از آن او را معلوم شد که حضرت  
علیه السلام ابو بکر و راق گفت هر یک شبیه حضرت بود آمدی و واقعات از یکدیگر  
پرسیدندی و گفت اینک می گویند که دل نامتناهی است راست نیست از آنکه هر دلی  
را کمالی معلوم نیست که چون با خوار شد باشد اما معنی اینست که راه نامتناهی  
انست و چنان دام که بدین سخن صورت خواسته است که دل معنی نامتناهی  
نیست چنانکه در شرح القلوب بیان کرده ایم گفت اسم اعظم هرگز متجلی نشد  
الا محمد محمد علی و السلام **در ابو بکر و راق رحمة الله علیه**  
آن مجتهد آفاق ابو بکر و راق از اکابر زمان بود و در ورع و تقوی تمام و در خرید  
و تفرد کمال و در معامله و ادب بی نظیر و مشایخ او را مؤدب الاولیا خوانده  
اند و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشت و از یاران خضرویه بود و او را  
در ریاضت و ادب تصانیف بسیارست و مریدان را از سفر باز داشته کلید همه  
و کئی صبرست در موضع ارادت تا آن گاه که ارادت درست کرد و اول و کتمای تو  
کشاده شود **نقل است** چون از نماز فارغ شدی و از مسجد بیرون آمدی چنان

رفتی که کسی را بدزدی گیرند یا بکنای می بزرگ گرفتار آمده است و گفت در راه مکه  
رفتی را دیدم گفت تو کیستی گفتم غریبم گفت شکایت میکنی و از وحشت غربت  
با این بگرفته بخداوند خویش چون این شنیدم چندان قدرتم نماند که کاش  
از بی او بردارم باز گشتم و او برفت و گفت چون او وفات کرد خواشند بدند  
غمین و گریان گفتند سبب گریه چیست گفت از آنکه درین محدستان که من  
ازده جنازه که می آرند یکی با ایمان مرده است دیگر یکی او را خواب دید پرسید  
که خدا با توجه کرد گفت مرا حضرت خود بداشت و نامه بدستم بداد میخواندم  
بکنای می رسیدم همه نامه سیاه شد چنانکه هیچ نتوانستم خواندند اما مدحه  
این گناه در دنیا از تو پوشیده بودم از کرم مانسوزد که درین خطاب پرده حق  
دریده شود و یا ترا عقیبت کم رحمة الله علیه **در عبد الله منار**  
**رحمة الله علیه** از جمله قضای عبد الله منار یکانه روز کار و سخن ملا میآ  
بود و معروض از دنیا و مرید حمد و ن قصار بود و عالم بعلوم ظاهر و باطن و  
بسیار حدیث سماع کرده و با ابو علی ثقفی سخن می گفت عبد الله گفت با ابو علی مرگ را  
پساخته باش و عبد الله دینت بیالین محمد و گفت مردم و مرید ابو علی منقطع  
شد از آنکه علایق داشت و او مجرد بود و **گفت** حق تعالی یاد کرده است انواع  
عبادت را که **الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ** **الایه** ختم مقامات بر استغفار کرده  
است تا بنده بینا گردد بر تقصیر خود در جمله افعال و احوال پس از همه  
استغفار کند و گفت عارف آنست که از هیچ چیز شریعت نیاید **نقل است**  
مردی او را دعا کرد و گفت بدهد انج امید داری گفت امید بعد از معرفت بود  
معرفت کو وفات بنشاید و کرد و خال او در مشهد انبار است احمد بن اسود گفت او را  
نحواب دیدم که گفتند بگوئی تا ساخته باشند که بعد از سالی بخواد مرد با او



گفتم گفت این وعده میدیدست و مدتی بعد که طاقت بردارد که سیاهی دیگر  
انتظار کند **دکتر علی ابن سهل خراسانی رحمه الله علیه** آن خزانة  
حقایق و معانی سهل خراسانی بن بزرگ و معتبر بود و چند راز و نامهای  
لطیفست و صاحب بوترب بود و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات  
او کامل و عمر دین عثمان زیارت او آمد و مزار در رم دام داشت علی سهل ممکه  
بعکزار دو سخن دوست که شناسش بطلعت از معاملات توفیق بود و از مخالفات  
باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری و بدعوی  
بیرون آمدن از رعایا بهاء بشریت بود و هر که در بذایت ارادت درست نکرده  
باشد در نهایت سلامت نیاید و **گفت عافلان** بر حکم خداوند کانی می کنند و  
ذاکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای و **گفت** حرامیت کسی را که  
خدای می داند و می خواند و با غیر او آرام گیرد و **گفت** از وقت آدم علیه السلام  
تا قیام ساعت ادمیان می گویند و من دوست دارم که یکی مرا گوید دل چیست یا چگونه  
است و ملی بام و ملی دام پرسید از حقیقت توحید گفت نزد یکست از انجاکه  
کمانهاست اما دور است از انجاکه حقایق است و گفت شمای پندارید که مرکزین  
چون مرکز شما بود مرا بخواند احبات کم روزی می رفت گفت لیک پسر نهاد بوالحسین  
میزن گفت او را گفتم بگو **اشهد ان لا اله الا الله** تبسمی کرد و گفت مرا می گوی که  
کلمه بگویی بعزّت او که میان من و او جز حجاب عزّت نیست و جان بداد بعد از آن  
ابوالحسن محاسن خود بگرفت و گفتی جز من حجابی اولیا خدا بر اشهاد و تلقین  
کندم و اخلتاز از بکر است **رحمه الله** **دکتر خیر نیساج رحمه الله علیه**  
آن معطی حجاج خیر نیساج استاد پیشتر مشایخ بود و در وعظ و محامله بیانی  
داشت و نفسی مؤثر و شبلی و ابرهیم خواص در مجلس او توبه کردند شبلی پیش

چند فرستاد از شهر حفظ حرمت او و مرید سر السقطی بود و چند او را  
محترم داشتی و بوحوزه بغدادی در شان او مبالغت تمام کردی و سبب آنکه او را بس  
خیر نیساج گویند بسامره رفت بعزم حج گذریش بر کوفه بود و مر قبی یاره داشت  
و سیاه رنگ بود یکی او را دید و گفت این ابلیس نماید او را گفت تو غلای گفت آید  
که تخته گفت بلی گفت من ترانکاه دارم تا بخواجه سپارم گفت من خود کسی می طلبم  
که مرا بخواجه سپارد گفت حالیا بنده منی او را بسرد نیساجی پیام خت تا سالها  
کاراوی کرد و او را خیر نام کرد هرگاه کفتی خیر کفتی لیک تا آنگاه که مرد  
بشیمان شد که صدق ادب و فراست او می دید بس گفت برو که من غلط کردم  
لمکه رفت **نقل است** خیر صد و بیست سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک  
نماز شام بود عزرا یک سایه انداخت خیر سر از بالین برداشت و گفت عفاک  
الله کار را باش که تو بنده ماموری و من بنده مامور تو افروخته اند جان او بردار و مرا  
فرموده اند که نماز بکزار از کار تو فوت می شود ولیکن از من فوت صبر کن تا نماز  
کم طهارت کرد و نماز بکزار داد و تسلیم کرد او را خواب دیدند گفتند خدا باقی  
چه کرد گفت از من آنزیر من لیک از دنیا بخیر یستم **دکتر بوحمره**  
**خراسانی رحمه الله علیه** آن کعبه میسلمان بوحمره خراسانی از اجله  
مشایخ بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی مقام و فراست ممتد داشت  
و در توحید نهایت رسید بود و در تجرید بغایت بود و ریاضت و کرامت و بسیار  
بوترب و چند را دید **نقل است** چند ابلیس را دید بر مننه بر کردن مردم می جست  
گفت ای ملعون شرم نداری از مردمان گفت اینها مردم نه اند آنها اند که در مسجد  
شویز به نشسته اند که حکرم را سوختند چون شویز به شدم بوحمره را دیدم  
سر بگریان فرو برده مراد یذگفت روع آبی ملعون که اولیا خدا عزیز تر از اند



که اینک را بر ایشان اطلاع افتد و گفت عربت آنست که او را یا پیوستگان و اقرباء  
خود وحشت بدید آید و با ایشان بیگانه شود و هرگز او وحشت بود از نفس خود  
اندر گرفته اینست دل او با خدای و گفت هر که دوستی مرک در دل گیرد هر چه باقیست  
بروی درست کند و هر چه فانیست بروی دشمن گرداند و گفت تو کل اینست  
که بامدادش از شام یا از نیاید و نماز شام از بامداد نه یکی از وی وصیت خواست گفت  
توبه بسیار کن این سفر را که در پیش داری و فائش در شبان روز در جوار جحف  
حدیست رحمة الله **ذکر احمد میر و رحمة الله علیه**  
ان هم عاشق دهم معشوق شیخ وقت احمد میر و از اکابر مشایخ خراسان بود  
و از طوبی بود و در بغداد نشیبت و با اتفاق همه از اولیاء خدای تعالی بود و او را  
باو طب المدا و صحبت بود و از دیر پسیدند که قطب کیست ظاهر نگردد و لیکن حک  
اشاره خزان فرمود که چند است و او چهل امل خدمت را عین کرده بود و در علوم  
ظاهر و باطن بحال بود و صحبت محاسبه و سیری یافته بود **تقلید است** گفت  
بیری بنزدیک من آمد و سخن نیکو میگفت و بنحایت شیرین سخن بود پس گفت هر  
خاطری که شمارا در آید یا من بگوید مراد خاطر آمد که جهی دست کفتم بزوی کران  
آمد کفتم چاره نیست تا او را خبر کنم پس کفتم تو گفته هر چه باشد من بگویم  
در خاطر من آید که تو چندی ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت  
راست گفتمی دشمنان او در و میسلان شد پس گفت همه دنیا کشته و ملتها  
و دینها دینم کفتم اگر با هیچ کس جنوری هست با این قومیت پیش شما اندم با  
متخان شما را بر حق یافته و گفت حرفی می باید که پیش از رجا بود که حق تعالی بشت  
را بیا فرید و پس دوزخ را و کسی بهشت نتواند رسید تا بر دوزخ گذرد و کند  
و گفت درخت معرفت را درخت غفلت آب حمله دمد و درخت توبه را آب ندامت

و درخت محبت را آب موافقت و گفت هر گاه که کرامت طمع داری و پیش از انبای  
در درجه انا بت ثابت نگرده باشی بر بساط چهل باشی و هر گاه که ارادت طلب  
کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی و گفت زهد آنست که  
جز خدا هیچ چیز بر وی پا دشاه نکردد و گفت تا تواز ما در آمدی در خراب  
کردن عمر خودی **ذکر عبد الله احمد مغربی رحمة الله علیه**  
آن صبح مشرق پیری عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قدماء کبار  
دولایتی شگرف داشت در ترتیب مریدانی بود و حرمت او در دلهای بسیار  
و خطری یا شمار بود و توکل و تجرید در ظاهر و باطن کس را قدم او نبود و این دو  
ابرهیم از خواستند شرح دهند کمال او بر و عمر او صد و بیست سال بود  
و کارها و عجیب و هیچ چیز که دست ادبی با و رسیده بودی بخردی جز هیچ  
گیاه که مریدان او را هر جا که یافتند بنزدیک او بردند و ازین نوع عادت  
کرده و او پیوسته سفر کردی و یاران با او بودند و دایم احرام گرفته بودی و  
هرگز جامه او شوخی نشد و مری او نبالیدی و گفت سرای از مادر مرا  
یافتم پنجاه دینار فروختم و بر میان بستم و در بادیه شدم غری و بر من  
افتاد و گفت چه داری کفتم پنجاه دینار از کفتم من ده بدو دادم بکشاد و  
دید و اشتراک با من بایند و مرا گفت بر نشین باز داد کفتم تراجه افتاد گفت  
از راستی تو دلم پر مهر تو شد پس با من محامد و مدتی در صحبت من بود و از اولیا  
شد و گفت دینک نیست الا این طایفه که همه پیوسته اند بسبب زندگی خویش  
و نیست این یافته اند و فانی و بطور سینا بود و تربیت نجاست **ذکر**  
**ابو علی جرجانی رحمة الله علیه** آن شیخ پنهانی ابو علی جرجانی از کبار  
مشایخ بود و از جنو امردان طریقت در مجاهد بحال او را تصانیفست در مقامات



و فرید حکم نرمدی بود و **گفت** سه چیز از عقد توحید است خوف درجا  
و محبت زیادتی خوف از ترک کنایست سبب توحید دیدن در زیادتی رجا  
از عمل صالح بوعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود سبب دیدن است  
بسر هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محبت هیچ نیاساید  
از طرب بیکر محبوب و خوف ناری منور است و رجا نوری منور و محبت نورالانوار  
نور است و **گفت** رضا سزای غوثیت است و صبر در او و تقوی رضای خانه  
او و مرگ بر درستی و فراغت در سزای راحت در خانه و **گفت** خلی سه  
خوفیت با و آن بلاست و خا و آن خراست و لام و آن لومیت بس خیلایست  
بر نفس خود و خاسریت در نفاق خود و ملامتی است در نخل خویش **خبر**  
**ابو بکر کتانی رحمة الله علیه** آن قبله روحانی ابو بکر کتانی  
شیخ مکه بود و پیر زمانه و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از  
کبار مشایخ بود و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین و در ولایت  
صاحب مقام و در فراست صاحب علم و در مجاهدت و ریاضت بزرگ و در انواع  
علوم کامل خاصه در علم حقایق و معرفت صحبت و ابو سعید خراسانی و نوری یافا  
و او را جراح حرم گفته اند و در مکه بود تا وفات کرد و از اول شب تا آخر شب  
بهاز جردی و قیران ختم کردی و در طواف دروازه هزار ختم کرده بود و سی سال  
در مکه بر پیر ناودان نشسته بود که درین مدت بهر شبان روزی یکبار  
طهارت کردی و درین مدت خواب نکرد و در ابتدا او را در ستوری خوانست تا  
آنکه روزی گفت در یادیه شی حاله بدید آمد که موجب غسل بود گفت بشرط  
نیامده ام باز گشتم چون بخانه رسیدم مادر در سن در نشسته بود گفت ای مادر  
نه اجازت داده بودی گفت بلی اما خانه را بی تو نمی توانستم دید در پسر در

نشستم و نیت کردم که بر خیزم تا تو نیایی سر چون رضای مادر در فارغ شد  
روی در بادیه نهادم در میان بادیه درویشی مرده دیدم که می خندید گفتم  
مرده و می خندد گفت محبت خدا چنین بود **تقلیست** چون اجلس نزدیک آمد  
گفتند چه عمل کردی که این مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی بگفتم  
و گفت چهل سال در بان دل بودم و هر چه غیر خدا بود از دل دور می کردم تا  
دل جنان شد که هیچ چیز ندانست جز خدای تعالی **در کر عبد الله**  
**محمد بن خفیف رحمة الله علیه** از محقق لطیف قطب قس عبد الله محمد  
بن خفیف شیخ المشایخ عهد بود یگانه عالم در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و در طریقت  
بزرگ و اختراعی بغایت داشت و فضایل او را حد نیست و در طریقت محمد بود  
و مذهبی خاص دارد و جماعتی متصوفه بدو تولی کنند و در هر چهل روز  
تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علم ظاهر و باطن تصنیف دارد همه  
مقبول و مشهور از مجاهده کی کرده است در وسع بشر نیاید و از نظر که  
در حقایق و اسرار او را بود در عهد او کسی را نبود و بعد از او در فارس خلقی  
نماند چنانکه نسبت بدو درست کردند و از انبیا و ملوک بود و در تجرید سفرها  
کرده بود در ویم و حریری و ابن عطا و جنید و منصور حلاج را دیده بود و در  
ابتدا که در دین دانش گرفت در هر رکعتی نماز ده هزار بار قل می خواند  
می خواند و بسیار بودی که از بامداد تا شب یک هزار رکعت نماز کردی و بیست  
سال تلاشی پوشیده هر سال چهار چله بداشتی و آن روز که وفات کرد چهل چله  
داشته بود و در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکرد و در وقت  
او میری بود از محققان اما در علمای طریقت نبود نام او محمد ذکر می مرقع پوشید  
از خفیف پرسید که مرقع داشتی چرا میسلیست و شرط آن چیست گفت



شرط مرقع آنست که محمد ذکری میان پیراهن سپید بجای می آورد و او را میسلیست  
و مادر میان بلاست که دانیم که بجای توانیم آورد یا نه و او سبک بار و سبک روح بود  
شی خادم را گفت حالی افتاده است و گفت هفت روز خادم بنو گفت چرا افتادم  
کردم از ضعیفی تو گفتم تا قوتی گیری شیخ گفت تو دشمن برده که اگر یار بودی من  
دادی من و از خدمت من بگریزیدی و خادمی دیگر نصیب فرمود **نقلیست** در حال  
وفات خادم را گفت من بنده عاصی بودم چون وفات کنم علی برگردن من نه و بنده بر  
پای من نه دستم از سر بند روی بقبله بنشان باشد که در پیر خادم خواست  
تا وصیت بجای آردها تا بی او از داد که ای بی خبری خواهی که عزیز کرده ما را جوار  
گفت **در کار ابو محمد حریری رحمت الله علیه** آن در مشاهده حقایق  
همه بصیری شیخ وقت ابو محمد حریری یکانه وقت بود و برگزیده زمانه و بر  
دقایق طریقت پسندیده همه نوع کامل در ادب و در انواع علوم حظی وافر داشت  
و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول ریاضیت بود و در طریقت استاد تاجی  
که جنید مریدان را گفت ولی عهد من اوست و صحبت عبدالله ششتری در ریاضه  
و گفت نیست سیالیت تا پای در خلوت در از نکرده ام که چسب ادب بلخ اولیتر  
**نقلیست** سالی در محله مقام کرد که نگفت و گفت و پشت باز داد و پای در از نکرده  
ابو بکر کتانی گفت این چون توانستی کرد گفت صدق مرا بران است چون جنید وفات  
کرد او را بجای جنید بنشانند و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و  
مرجع عوام بخدا بعد از نومیدی بود و گفت چون مصطفی نظر کرد بخدای تعالی  
ماند با حق بخدای زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه حضور  
و نه مکان از ادصاف او مجرد گشت یا و صاف حق تعالی **در حسین**  
**بن منصور حلاج رحمت الله علیه** آن غرقه دریای مواج چسبیدن

منصور حلاج کار او از عجایب بوده است و واقعه او غریب که خاص او را  
بوده است که در غایت شوق و اشتیاق بود و در شدت طبع فراق مست قرار  
و شوریده روزگار بود و عاشق صادق پاک باز و ریاضتی و کراتی عجب و عالی قدر  
بود و او را تصانیف بسیارست و لغتار مشکل و در حقایق اسرار و معارف و معانی  
صحبت کامل و فصاحتی و بلاغتی داشت که کس را نبود و نظری و فراستی که کس  
نداشت و بیشتر مشایخ در کار او آبا کردند مگر عبدالله خفیف شبلی و ابو القاسم  
و ابو علی فارمدی و امام یوسف همدانی که در کار او سدرت داشتند و جمله متاخران او را  
قبول کرده اند و بعضی در کار او متوقفند چنانکه استاد ابو القاسم قشیری گفت  
در حق او اگر مقبول خلق مردود نکرد و مردود و مقبول خلق مقبول نشود بعضی او را  
لسبح نسبت کردند و بعضی بکفر و بعضی بحلول و بعضی بالحاد و هر که بوی  
توحید بدو رسید هرگز این چنین خیال نبلند و هر که این سخن گوید از توحید  
خبر ندارد در شرح این طوطی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بودند  
از نادانان در بغداد چه در خیال حلول که خود را جلای سخن او فهم ناکرده بدان  
گشتن و سوختن تقلید محض کرده اند چنانکه در متن را در بلخ همین افتاد و  
تقلید در واقعه شرط نیست مرا عجب آید از کسی که روا دارد که از در حق انا الله  
بر آید و در رخت در میان نه اینجا نه حلول کار داد و نه الحاد بعضی گویند حسین  
منصور حلاج دیگر است و حسین منصور ملحد بغدادی دیگر است و محمد زکریا  
بود و مفتی ابو سعید قرطبی بود آن حسین ساحر بود اما حسین منصور عالم  
بود ربانی و شبلی گفت من و حلاج نزد یکم اما ما بدیوانگی نسبت کردند خلاص  
یافتم و حسین را عقل او را **نقلیست** در کار او مطعون بودی آن دو بزرگ در حق او  
نگفتند و ما را در کواه تمام است و پیوسته در عبادت و ریاضت بود و در رزی



اهل صلاح بود که این سخن از دظا می شنید که گویند از حقیقت بود سحر و بدعت  
نبود اما مسأله که او را می جویند کردند نه از جهت دین و مذهب بود از آن بودی  
که ناخشنودی مشایخ از سر نسبت او این بار آورد چنانکه پیشتر آمد و دو سال در  
صحبته عبد الله بود پس بغداد رفت و اول در هر ده سالگی بود پس بصره را  
و بحر و عثمان افتاد هر ده ماه در صحبت او بود و یعقوب خنجر بدو داد و  
ازو برخید حسین بغداد آمد و جنید و جنید او را بسکوت خلوت فرمود و  
چند گاه در صحبت او صبر کرد پس مکه رفت و سیالی مجاور شد باز بغداد آمد  
با جمعی صوفیان و برخید رفت از و میسایک رسید جواب نداد و گفت زود با  
که سر جوب پاره سرخ **لغت آن روز که** من سر جوب پاره سرخ کنم تو در  
جامه اهل صورت باشی و آن روز که علما نوشتند که او را بیاید کشت لغت با خط  
جنید نباشد او را نکشد جنید در مدرسه شد و جامه ایمه در پوشید  
و بنوشت سخن حکم بالظاهر یعنی بظاهر کشت نیست و فتوی بر ظاهر است  
اما باطن را خدای می داند چون حسین از جنید جواب یافت متعجب شد و بیشتر  
آمد و یکسال آنجا بود و قنوی عظیم پیدا شد و او مرا اهل زمانه را و زنی بنمادی  
تا چند کردند عمر و عثمان مکی نامه نوشت بخوستان و او را در حبس اهل آن دیار  
قبیح کردند و او را این ازان قصه دل گرفت جامه صوفیان بیرون کرد  
و قبا پوشید و بصحبت انباء دنیا مشغول شد و او را اتفاقی نبود پنج سال نا  
بدید شد شهر هائی رفت و سخن می گفت قبول عظیم پیدا شد و از اسرار  
می گفت تا او را حلاج الا سیرا گفتند بر مرقع در پوشید و عزم حج کرد و در آن  
سفر بسیار مرقع پوشی بود و چون مکه رسیدند یعقوب خنجر جوری  
بسحرش نسبت کرد تا از آنجا بصره رفت باز با مواز آمد و بسر گفت ببلاد شرک

می روم تا خلق را بخدا خوانم همدستان رفت باز با مواز و ترکستان و چین  
افتاد و ایشان را بخدا خواند و همدستان تصانیف کرد چون باز آمد از اقصاء  
عالم بدو نامه نوشتندی در نامه همدان المغیث و در نامه چین ابوالعین و در نامه  
خراسان ابوالمطهر و در نامه فارس ابوعبد الله و در نامه خوستان جلاله الا  
و در بغداد شمس المصطفی خواندند و در بصره مخبر بر اقا وید روی بسیار  
شد بعد از آن مکه رفت و دو سال مجاور شد چون باز آمد احوالش متغیر  
خلق را یعنی خواند که پیران و قوف می یافت که چنین گویند که حسین را از پنجاه  
شهر بیرون کردند و روزگاری بگذشت بروی که از آن عجبتر نبود و او را حلاج  
از آن گفتند که بر ایناری بنیه اشارت کرد دانه از بنیه یکبار بیرون شد و  
خلق متعجب شدند **نقل است** یکی پیش او آمد عقری دید که پیش او می آمد  
و می گشت خواست که یکشد گفت مکش و از ده سال است که او سیم هست و شید  
خرد و دایت کرد که حلاج با چهار صد صوفی در باده رفت چند روز هیچ نیافت  
او را گفتند ما را سیر بریان آرد و پست ایشان را بنشانند پست از سر می کرد و سر  
بریان باد و نان بیک کس می داد تا چهار صد سیر بریان و هشتصد نان یا شان داد  
پس بخوردند گفتند ما را رطب باید برخاست و لغت بیفشانید بیفشانند  
رطب از وی می رخت تا سیر بخوردند و هر جا که بشت باز دادی رطب را آوردی  
**نقل است** طایفه در باده او را گفتند ما را حلوا و کرم می باید دست در مو اگر  
و طبعی حلوا کرم پیش ایشان نهاد گفتند این حلوا در باب الطاق بغداد گویند  
پیش من بغداد و باده یکلیست و اخیر تازه خواستند دست در مو اگر کرد و  
طبعی اخیر تازه پیش ایشان نهاد و گفت مرید در سایه توبت خود دست و مو را  
که مکتوبات او بر اجتماع سابقست و گفت دنیا بگذشتن زهد تقیست است و



آخرت بگذراشتن زهد داشت و ترک خود گفتن زهد چنانست پس بیدند از صبر  
گفت آنست که دست و پای بزند **نقلیست** شبلی برآمد گفت یا ابا بکر  
دستی بر نه ما فصد کار عظیم کرده ایم و سرگشته کاری شده ام خلوت انکار  
او متحیر شدند و با خلیفه بگفتند و بگشتن آن اتفاق کردند که او انا الحی می  
گوید گفتند بگوی موالحی گفت من اوست چند را گفتند این سخن که علاج می گوید  
تا ویلی دارد گفت بگذارید بکشند نه روز تا ویلیست جماعتی از اهل علم بر جرح  
کردند او را بزدان باز داشتند یکسال با خلقی رفتند و میسایید و اوقات می پر  
سیدند تا خلق را از اذن منع کردند این عطا چون بشنید بگریست که ما خود  
چنانکه چنین ایم شب اول که حاضر کردند میامدند او را بیا گفتند شب دوم  
باز آمدند زندان را بیا گفتند سیم شب بر نداشتند دیدند گفتند کجا بودی گفت شب  
اول در حضور بودم از آنم ندیدند شب دوم حضرت اینجا بود از آن زندان ندید  
امشب مرا باز آوردند حفظ شریعت را بیا بید و کار خود کنید **نقلیست**  
در زندان سیصد کس بودند گفت ای زندانیان شما را از دکم گفتند چرا خود را  
از دنگی گفت در بند جزا و ندیم و باس سلامتی می داریم اگر خواستید بیک اشارت  
بندها بر کشیم با نكشت اشارت کرد همه بند ما از هم فرد رخت گفتند چگونه  
رویم اشارت کرد بدید آمد گفت سر خویش بگرد گفتند تو نمی آبی گفت ما را  
با او سوست که جز بر سر **الحی توان گفت** گفتند زندانیان کجا رفتند  
گفت همه را ازاد کردم گفتند تو چرا نرفتی گفت حق تعالی را با ما عتابیست این خبر  
خلیفه رسید گفت فتنه خواهد بکشید یا خوب زنید تا ازین سخن باز استند  
بدون آوردند و سیصد خوب بزدند او ازی شنید که یا سر منصور مترس  
عبد الحلید ضحاک گفت اعتقاد من بر خوب زننده پیش از حسین بود از بعد از آن

آن مرد در کار شریعت قوی داشت دستش را لوزید و او را بردند تا بر  
دار کنند صد هزار آدمی جمع شدند او میگفت حق حق انا الحی از وی سوال  
کردند **عشق چیست** گفت امروز بینی و فردا او بر سر فردا از روز بگشتند  
روز دیگر سوختند روز سیم پیاد بردادند بر سر راه که می رفتی خرامید  
دست اندازان عیار و ارباب سیزده بند کران گفتند خرامیدن چیست گفت  
بخیتر گاه می روم چون بر بر دارش بر دند پای بر زرد بان نهاد گفتند حال  
چیست گفت معراج مردان دارست میزری بر میان داشت و طبلسانی بر  
افلند دست برداشت روی بقبله آورد سوال کردند که چگونه در حق منکران و  
میریدان گفت منکران را دو توبه حاصلست از آن میریدان از احسن طنی پیش نیست  
و ایشان از قوت توحید و شریعت چنانند و توحید در شرع اصل بود و حسن  
طن فرع **نقلیست** در جوانی بزنی نگر بسته بود خادما گفت اندک چنان بر  
نظر که چنین فرو نگردد شبلی در مقابله استاد و گفت ما التصرف گفت کمتر  
اینست گفت بلند ترین گفت ترا بزدان راه نیست مریکی سنگی به انداخت شبلی حلی  
بینداخت حسین امی کرد گفتند این همه سنگ زدند آه نصردی از کلیه میکنی  
گفت الهامی دارند معذورند سخنم از وی می آید اگر چه پیش نیست که او می داند  
که نمی باید انداخت پس **دستش بریدند** خنده کرد گفت دست از آدمی بسته  
باز کردن اسان بود پس بایش بریدند گفت بدین یا سفر خاک به کردم قدیمی دیگر  
دارم که اکنون سفر مرده عالم کند و دوست خون آلود بر روی می مالید گفتند چرا  
کردی گفت خونم بسیار رفت دادم که رویم زرد شده باشد شما بدارید که از ترسست  
خون در روی می مالیدم که چگونه مردان خون بود گفتند ساعد جراحون الودی  
گفت و ضوی سازم گفتند چه وضو گفت **رحمان فی الحشی لا یصح وضو**







مصطفی باشند چون آدم بسبب زلت بکرست و داود بسبب زلت بکرست  
و یوسف در جاه بکرست ملک تعالی فرشته را فرمود تا آب چشم ایشان بگرفت  
و بهشت برد تا فرداء قیامت در حوض کوثر دیزند تا هر که از آن آب بخورد بیالای  
آدم و او از داود و جمال یوسف شود **فی قوله تعالی** یا ایها الذین امنوا بدانکه یا  
حرف نداست و ندا بوجه است ندای رحمتست و ندای وحشتست و ندای نسبت  
و ندای جنسیت است اما مدحت یا ایها الذین امنوا اما ندای مذمت یا ایها الکافرون  
قل یا عبادي الذین اسرفوا اما ندای وحشت و نادیهما الم انکم اعرضن عن الشجرة  
اما ندای نسبت یا بنی آدم یا بنی اسرائیل و اما ندای جنسیت یا ایها الناس یا ایها الانبیاء  
**امیر المومنین علی علیه السلام** یا ایها الذین امنوا این سه نداست یا ندای تفسیر  
ای ندای قلب است ها ندای سراسر است الذین اشارت امنوا اشارت است معنی است  
که ای تن بخدمت ای دای قلب بقربت ای دای سراسر شهادت ای بخویان گویند النداء  
علی اوجه مضاف و منفرد و نكرة و ندبه و اهل معرفت گویند النداء علی ضربین  
ندای علامتست و ندای کرامتست و علامت همچون یا آدم و یا ابرهیم و یا داود جمله  
انبیاء را ندای علامت یاد کرد چون نوبت محمد رسید بندای کرامت یاد کرد یا ایها  
الرسول بلغ ما نزل الیک یا ایها النبی انما ارسلناک شاهدا **ابن عباس علیه السلام**  
فرشتگان ایماها این چهار کلمه را بخوار سال شنیدند و از جنان بود چون  
فرشتگان در هر معجذنی یا همان قرار گرفته بودند و بطاعتی مشغول شده از راست  
ندای آنکه با جمله فرشتگان روی بدان سوی می نهادند تا اگر ای خوانند و در ایستاد  
نگریستند تا سماع تمام شد از جبهه عرش ندا آمد ایها رزقها بدان سو نهادند و از رسال  
می نگریستند تا سماع تمام شد از سر عرش ندا آمد که الذین کذلک الف سنة باز از پس  
عرش ندا آمد امنوا بشنیدند همه سر ما فرود افکند و گفتند ای در اینجا قرار

مزار پنا کوش نهادیم آخرین مرتبت ادعیا نواله مقصود از پس جمله اینست که  
تا بدانی که افرید کار با توجه لطف کرده است در خرقان حمید و قران حمید که برهان  
و بوییت و منشور هدایت است و هشتاد و نه جای تواند آورد اینست بدانکه قبله  
بنج است عرش قبله حامل اینست کرسی قبله کروییا اینست دیت المعمود قبله فر  
شتگان است دیت المقدس قبله رسولانست و کعبه قبله مؤمنان است اگر نتوانی  
که بعرض برائی با بحالان برابر کردی یا بکرسی بر شوی تا بگویند یا نماز کنی یا بیت المعمود  
برائی و با فرشتگان موافقت نمایی پس چه کنی شیار روزی پنج بار روی سوی کعبه  
آری تا ثواب آن پنج طایفه که بدین پنج قبله خدا برائی پرستند بیای با دشاهات و نیت  
کزاردن این پنج نماز را زانی داری بدانکه همه صناعات جمع شوند تصرف در موجود  
کنند از کندم آرد کنند و از کوزه کنند من آن خداوند که تصرف در معدوم کند ای  
**در خبر است** که پیوران جوکار و گویند و اشتراک خدای تعالی نماید مذکبه  
خداوند ابره عرش عظمت آمد هر گوی و سعت آمد هرده ایمان رفعت آمد هر  
زمین بسطت آمد هر انبیا شرف و نبوت آمد هرده مؤمنان ایمان و معرفت آمد  
هرده عاصیان امر و رش و رحمت آمد هرده ماجور و تیز نیامد فرمان الهی در رسید  
کی **ولا تأکلوا مما لم یذکر الله علیه** حرام گردانیده ام گوشت شما را بر کسی که  
وقت کشتن نلم من بر رغان نواند همه شاد شدند گفتند الان طاب لنا الموت اکنون  
خوش گشت بر ما جان داد اگر صد هزار جان داریم فدای این نام باز چون بنده مؤمن را  
کار نزدیک آید جان دادن بروی دشوار آید که از جان و مان و فرزندان جدا می ماند  
الباقی از ذکر ماضیت فرمان آید از جلیب و حبار عالم که بنده مرا جان دادن سخت  
می آید نام من بر کف دست وی بنویستد ساعت بقلم قدرت از مداد رحمت نقش نلم  
الله بر پند آید بنده چشم باز کند نام دوست بیند و و قطره آب اندیده یار د گویند



ای کاشکی مزار جان داشتی تا فدای نام الله کردی و دریغی نداشتی این  
بگوید و جان تسلیم کند **بسم الله الرحمن الرحیم**

ای بنده بیالک پادشاه تو منم و رحمت رحیم و رهنمای تو منم  
اگر می دانی که یک خدای تو منم و دل در من بند که دل کشای تو منم

**2 قول تعالی** و سح کر سیه السموات و الارض اما حریفی چند کوش دار هفت

طبقه زمین در مقابلۀ آسمان دنیا چون حلقه است در بیابان و هفت طبقه

زمین و آسمان در مقابلۀ آسمان دوم چون حلقه است در بیابانی کذلک الی السابع

و هفت طبقه زمین و هفت طبقه آسمان در مقابلۀ کرسی حلقه است در بیابانی و آورده

اند که چون جبرائیل آیه الکرسی بیاورد سید عالم گفت یا جبرائیل مرا از دست است

کرسی را بیاور مرا آنکه یا جبرائیل براق بر محمد را بیاور تا کرسی را بیاورد مصطفی گفت

رفتم و دیدم لرسی را از زمره سبز و هفتاد هزار کرسی از زر و بر است و دهفتاد

هزار کرسی از سیم بزرگ و بی نمانده و هفتاد هزار کرسی از یاقوت سرخ الی آخره و

هفتاد هزار کرسی از زبرجد سبز از پیر و بی نمانده و کرد بر کردایت الکرسی نوشته

و هفتاد هزار فرشته ایت الکرسی را می خوانند فرمان آمد از جبار عالم که یا محمد هر که از

امت تو یکبار ایت الکرسی را بخواند بعد از این فرشتگان ثواب در دیوان بنده ثبت

کنم و بوزن این کرسی و بوزن کوی ثواب در مقابلۀ طاعتی منم یا محمد این ایت بجا

کلمه است در روز قیامت بجا موقت است هر که این بجا کلمه را بخواند گذشتن

بجا موقت بر روی آسمان کنم و این ایت صد و بیست و چهار حرف است هر حرفی فرشته

افزینم تا در روز قیامت تبیح گویند و ثوابی می بخشند و من پیرانم و هر که عادت

کند که بر هر فریضه خواندن وی من که خداوند جان و دلی را هیچ فرشته منام

الا بقدرت حق جان و را با پسانی قبض کنم **قول تعالی** ان الله اصطفی ادم بآدم

اصطفی و اجتنبی بمعنی یکی بود لهما میان هر دو فرق است اجتنبی خریدن

بود بعد از خریدن **قول تعالی** اجنباه و هدام و اصطفی گردیدن بود پیش از

افزینش از الله اصطفی ادم و نوحا خانه و که ابرهیم بر آورد است و من در حلقه

کان امنای خانه دل مو من بر آورده ماست البقوب معلوم بدانکه زوال عقل

روان بود بر اینها و لکن مو من از ایشان روز نه بینی که در دنیا مو من از مو منی بشد

حق تعالی مرجه افروید از نور محمد افروید نور ماه و ستارگان و عرش و کرسی و هشت

و حور و در شای روز آلی آخره در خبر است که مصطفی علیه السلام بسیار گریست

گفتند چرا می گری گفت ایکی علی و توب امتی جبرائیل آمد گفت خدایت پیلام

ی گویند وی فرماید که از قطره و عرق تو چندین مزار چیز افرویدم اگر ازین

چندین مزار آب خشم تو کناهان امت را بیاورم هیچ عجب مدار **بیت**

هر که که خدا شود یا رازیاری از دین هر دو خون جگر بسیاری و الله که غم فراوانش کار

من طاقت این کار ندارم باری عزیز من جهد کن تا توبه نشکنی که توبه کردن عهد

خودن است با خداوند خود و شکستن توبه محمی عهد شکستن است از جنید

بغدادی رحمه الله علیه آورده اند که وی گفت روزی در بازار بغداد می گشتم جوانی

سله ابکینه بر پسر هاده بودی رفت ناگاه جوان را انگشت پای بسو حرامن

دسله ابکینه از سر وی جدا شد ابکینه های وی کرد بازار پریشان شد هیچ

از آن ابکینه های وی نشکست گفتم ای جوان چگونه است که این ابکینه های تو

نشکست جوان گفت مرا بادی عهد است و من عهد و پیمان شکسته ام وی ابکینه

من نیز نشکست **قول تعالی** ان الله اشتري آدم بآدم و الله که

یوسف صدیق آن را بایضتها بکشید و اخوان مصر رسید جمله اهل مصر بسبب

تنکی طعام بنده وی شدند وی آن بنده کانرا نیکو می داشت او را گفتند بنده کانرا



خندین بنوازی گفت آری من رخ بندگی کشیده ام گفتند هیچ کدام را نفروشی  
گفت من در درختی بنده ام گفتند ای یوسف خندین بنده راجه میکنی گفت  
پذیر دارم یعقوب نام می خواهم که او را همایی کنم و این همه بندگان را از هر گیتی  
آزاد کنم چنانستی که مولی تعالی گوید اگر مصر یا نرا بطعام بخردید من مؤمنان را بپای  
جاذبان خریدم که ان الله اشتری من المؤمنین آن روز که بندگان را می خرید  
گویند آن روز میثاق بود در وقتی که امر کردشان بقتال فرشتگان را همین اندیشه  
بود گفتند از دید کار ترا بنده محبه کار آید ما خندین بنوازی بنده ایم گفت آری مرا  
بندگان بخار نیاید و لکن مراد دوستی است نام دی محمد من او را بهشت مهمان  
خواهم کردن و این همه بندگان را بروی آزاد خواهم کردن که **ولیسوف بحطیک**  
**ربک فترضی** ز می جاه و حرمت محمد **فی قول تعالی** و خاتم النبیین و لکن محمد  
رسول الله خداست و مهر پیغامبران است بفتح التاء و خاتم النبیین بکسر  
التاء و آخرین پیغامبران است اگر کسی سوال کند که خدای گفت و خاتم النبیین  
و مصطفی گفت کنت نبیا و آدم بین الماء توفیق میان آیت و حدیث چیست **جواب**  
بدانک پیغامبران و چیز بود وجود بود ظهور بود وجودی وی کنت نبیا و آدم  
بین الماء و الطین ظهور وی و خاتم النبیین وجودی وی و کان الله بکل شیء علما  
من قولکم و فعلکم **قوله تعالی** قد افلح المؤمنون الذين فی صلواتهم خاشعون  
بدانک بزرگان در فضیلت نماز و فترها گفته اند اما حرفی چند بر سبیل ایجاز  
کوش دار ملک سبحانه و تعالی نماز را فریضه گردانید و اعمالها مختلف حکمت در  
وی گفته است که چون محمد رسول الله شب معراج برای طلب رحمت بر آسمان بر  
آفت جان با آسمان اول رسید فرشتگان آسمان اول را دیدند و از تکبیر برادرده و  
تخریمه نمازی پیوستند چون با آسمان دوم رسید فرشتگان دیدند در قیام

استاده سبحانک اللهم می خوانند چون با آسمان سیم رسید فرشتگان را دیدند زبان  
بقرات گشاده و قرات می خوانند چون با آسمان چهارم رسید فرشتگان را دیدند در رکوع  
سبحان ربی العظیم می گفتند چون با آسمان پنجم رسید فرشتگان را دیدند پس سجده  
فهاده سبحان ربی بلا علی می گفتند چون با آسمان ششم رسید فرشتگان را دیدند در  
تعلیه نشسته و زبان بگفتار التحيات لله می کردند چون با آسمان هفتم رسید  
همه را دیدند نشسته و صلوات محمد می گفتند چون بعرش رسید جمله عرش را دیدند  
که امر زش عاصیان امت احمدی خواستند می گفتند اللهم اعف عن المؤمنین و المؤمنات  
خطاب آمد سخن بلوی آرزوی تو چیست گفت خداوند ابر حضرتی که خندین بنده  
سجاده افکنده اند و خندین انواع عبادت ترا می پرستند من سخن عاصیان امت  
خود جلونه گویم خطاب آمد که یا محمد این عبادت های فرشتگان را که دیدی همه  
را در دو رکعت جمع کردیم و ترا بامت تو فرستادیم تا هر آن بنده که دو رکعت نماز  
کند و داخل صوم در نماز جای آرد همچنان بود که طاعت همه فرشتگان گزارده بود  
و روز قیامت ثواب فرشتگان هفت آسمان در ترا روی عمل ایشان دهند که از دوستان  
به بسیاری بگیرند و معذوری گناه عمری بیاورند **فی قول تعالی** سلام  
قولا من رب الرحیم افزید کار عالم مصطفی فرمود که تو بر عاصیان سلام کردی  
و اذا جاءك الذين یؤمنون **بایاتنا فقل سلام علیکم** تا فردا من در هشت  
مؤمنان را سلام کنم سلام قولا من رب رحیم و کذا وقت دفن کردن فرشتگان  
فرستم و چون بهشت آیند ملائکه بپوشانند و سلام گویند **وقال لهم** خزنتمنا  
سلام علیکم طبرتم و داخلوها خالدين و چون در هشت قرار گزیدند فرشتگان  
در هشت سلام شما آیند و ملائکه بدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم  
بما صبرتم فقم عقی الداران کا فرید کار واسطها از میان بردار و بخودی خود



بی سوط و الحان برنمیان سلام گوید سلام قولاً من رب رحیم **حکایت** عمرو عاص  
و امجیان حبشه فرستادند که کسان محمد را بر خود راه مده و بجاشی را بامزن  
جعفر طیار دین و شریعت محمد معلوم شده بود بجاشی گفت مراد حق کیست استخفا  
بی فرمای که دی بر حق است چندان مناقب مستور بوقت که عمرو عاص ایمان آورد  
با هزار رجالت روی بمدینه نهاد سبیده دم بود که بمدینه رسید خالد بن ولید را  
گفت یا خالد بجه کار آمده بهمان که تو آمده هر دو متر عالم را بسیار از رده بودند  
عمرو عاص خالد را می گوید هیچ می دانی که ما با رسول علیه السلام جها کرده ایم و  
ویرا چگونه بینیم رومی شرمها که ما داریم ایشان در کافری از رده بودند بحالت  
بذر رفتند ما در مسلمانان از رده ایم تا جایه شرم داریم متر عالم در نماز با ما در شروع  
کرده بود سوره و الطور را آغاز کرده بود مردم و مسجد درآمدند که عمر و عاص بی گوید  
چون متر عالم اینجا رسید ان عذاب و یک لواقع ماله من دافع کمان مردم که این  
ساعت فرزد خواند امزن از آسمان هر چه کردم نتوانستم خویشتن داشتن گریه  
بر من افتاد و با و از می گریستم سید عالم علیه السلام نماز تمام کرد گفت اینها کیانند  
که بر در مسجد اند عمرو عاص خالد را میگفت تو در ای که تو می رفتی بود که بتو نظر  
شفقت و مرحمت کند جبرائیل آمد در ساعت که رب العزة می فرماید که ایشان در  
نیاید و لکن تو که محمدی پیش ایشان بیرون رود و بر ایشان سلام کن و این است پیام  
و اذا جاءك الذين يؤمنون بآياتنا فقل سلام عليكم تا فردا من بر عاصیان امت تو  
سلام گویم که سلام قولاً من رب رحیم تا ویدد بجز وحشی بشمان شده بود  
بدر مسجد مدینه رسید شرم داشت در آمدن تا ایمان آوردی فرمان آمد که و اذا  
جاءك الذين يؤمنون بآياتنا فقل سلام عليكم افرید کارا گوش را بشنید از خود مکرم  
کردان **قولہ تعالی** الرحمن علی العرش استوی فقال الاستواء جهول و الکلیفۃ

غیر معقول و الایمان به واجب و السؤال به بدعت و ما اراک الا ضلالاً فاخرجوه و لا  
یتوا بعنی العلو و الرفعة و الاستیلا اذ الیسر الخلوقات شی اعظم من العرش  
وقال بعضهم الرحمن علی العرش استوی ای لم یخلق خلقاً مثلاً العرش شمه از بزرگی  
عرش شنور وایت میکند جعفر الصادق از پیغامبر علیه السلام که خدا را فرستاد  
است نام وی خرقاییب و مران فرشته را هر ده هزار پرست از بزرگی تا بزرگی با فصد  
ساله راهست وقتی در خاطر آن فرشته بگذشت کاشکی من بدانی که بزرگی عرش چندست  
خداوند تعالی مران فرشته را هر ده هزار پرست از بزرگی تا بزرگی هزار پرست  
بروی انصاه فرمان داد که آن فرشته را بر آن فرشته پریدن گرفت بیست  
هزار سال پرید سر بر آورد که خداوند اوجه کم فرمان آمد که همچنان پرستی هزار  
سال دیگر پرید تا اینجا هزار سال شدن نگاه کرد منور ایک یاه عرش دیگر می نرسید  
بود سر بسجده نهاد فرمان آمد که تا قیامت پرستی منور بساق عرش نرسی **عن**  
**ابن مالک رضی الله عنه** ان العرش رب العالمین ثلث مائة وستین قامة و کقائمة  
کاطباق الدنيا ستین الف مرة بین کل قامة ستون الف صحرا کل صحرا مثل الدنيا ستین  
الف مرة و فی کل صحرا ستون الف عالم کل عالم مثل الثقلین ستون الف مرة لا یعلم عددهم  
الا الله اللهم هو الله تعالی ان یستغفر و للحبیب ان یکر و عمر و عثمان و علی و یلعنون  
للبغضین ان یکر و عمر و عثمان و علی رضی الله عنهم و بداند عرش را هشتصد هزار رکعت است  
و بر هر رکعتی چهار صد هزار علم است تحت کل علم مائتا الف صف من الملک طول کل صف  
مائتا الف ستة مرة کلهم سبحون الحمد ربهم و یستغفرون للذین امنوا **قولہ تعالی**  
**قل** ان یترا ان جعل الله علیکم اللیل سرمداً من آن خداوندم که شب بوم در روز آدم و هر  
بوم هرگز نیارم و این مذهب اهل سنت و جماعت است کی آن روز که رفت پیش هرگز  
نیاید و کذا اللیل نو نو آفرینند بخلاف قول محترمان که ایشان گویند که شب یکی است



و روز یکی است این روز و آن یابند اما مذهب آنست که هر چه خدای بر دیشتر نیارد  
**لطیفه** آن روز و شب که من مردم و را باز نیارم ای بنده معرفت در دل تو من آورده ام  
و کفر را از دل تو من برده ام چون کفر از دلت من برده ام دل خوش دار که هرگز باز نیارم  
**حکایت** او سر قری را رحمة الله علیه عیسی گرفتند و نزد یک امیر بردند امیر  
گفت تو کی گفت من بنده ام از بندگان خداوند گفت از کجای ای گفت از آنجا که خدای خواست  
چون امیر این سخن شنید گفت او را از کجا آوردی بیت گفتند از مسجد امیر امیر فرمود تا  
هدیه ای را صد جوب زیند و فرمود طبقی پالوده بیاوردند و امیر بدست خود بکف  
زین در میان او سر قری می نهاد او پس روی سویی جوب خوردن کان کرد و گفت چرا خدا  
کسی نکینت که در نیم شبان امیری را فرماید تا پالوده بدست خود در دهان او برهد  
خدمت مخلوقی چرا کینت که در نیم شبان صد جوب باید خورد **قول تعالی** و کذلک  
اوحینا الیک قرآنا عربیا یعنی چنانکه می کردیم قرآن را بر زبان عربی گفتند ام القری  
و من حولها تا بیم کنی اهل مکه را و اندک کرد بر کردی است عرب اصل چیزی را ام کو بد  
کلام اصل الولد و تندر و تندر یوم الحج لا ریب فیه و تا بیم کنی بر روز قیامت که در بود  
و بی هیچ شک نیست که خلق درین روز بر دو قسم خواهد بودن برین در الجنة و برین  
در السعیر و برین در الجنة الموحدون و برین در السعیر المتکبرون **روز قیامت**  
روزی خواهد بودن که همه عالم می فرماید که چون بیاید و کون بیازی فرد گویند و  
که متکبری از میانها باز کنند و کلاه جاه با دشاهان از سرها و ایشان بردارند  
و خط خطاب و انتم الفقرا الی الله بر پیشانیها برکشند و خدای سیاست ان الله  
لغنی عن العالمین سمع خطاب رساوند و فرمان الیوم تجزی کل نفس بما کسبت دراید  
و پرده ها از پیش چیدها بردارند همه را بدان مظالم کاه قیامت جمع آرند و بدان  
باستانند که یوم خسر الناس یوم القیامة حفا نا عطا شاجنا تا مقربان حضرت

از هیبت آن دور بردها در روی کشیده باشند آن روز که صد هزار و بیست هزار  
نقطه نبوت و عنصرو طهارت بر او در آیند اسماها چون اسماها در موکشتن  
گیرند و در باها بجوش آیند و کوههای سنگین چون پشم رنگین در موافقت گیرند و قیامان  
حضرت عزت صفها راست گردن گیرند و بگرد صفها بر می آیند و از هر بازاری  
طراری می کشند و خواجهکان بایشگاه راه می کشند ذلک یوم التغابن مطیع کو بد چرا  
طاعت بیشتر نکردم عاصی کو بد معصیت چرا کردم نامهای بران کشته و دیدن ماکریا  
کشته خطاب عزت در آید که و نسوق الی جهم و در دافرشتگان عذاب در آیند  
و عاصیان را موتها پیشانی بگیرند و در پایها شان بچند که یوم یوخذ بالنواصی و  
الاقدام و زنان را کیسوها بگیرند و می کشند چون بکرانه دوزخ برسند پیشند  
زبانیه بر تخت نشین نشسته و حق تعالی ایشانرا از غضب خود آفریده است  
باید بریشان زند که ای خاکساران از کدام امتیبت ایشان از هیبت نام محمد فراموش  
گشتد گویند ما می دانیم گویند قرآن شما چه بود ای آخره گویند در سال ما یک ماه روزه داشتی  
آخر حال گویند شما امت محمدیت چون نام محمد بشنوند گویند محمد احمد فرمان عزت در آمد  
ای مالک جواب سوال ایشان مشغول می شوی بدوزخ دران شان اما غل بر گردن ایشان منته  
که میسر کشیده اند و نجید در دست مکرشان که بدان دست ابدست کرده اند بر  
پای شان منته بند که بدان پای جماعت رفته اند ظاهرشان میسوزد که بطاعت راسته  
اند باطن شان میسوزد که بنور معرفت راسته اند مالک گویند کریم انصیب ایشان  
چیست بر از عقوبات دوزخ خطاب عزت در رسد که ندانسته ای  
مالک حبیب ما گفته است رضیب امتی من نار جهنم انصیب الخلیل من نار طرود  
**سوال** چیست جواب بر زبان اهل اشارت دل مرکز توحید است



دل دایره تجرید است دل قفس مرغ معرفت است دل باغ گل محبت است دل  
فلک آفتاب نظر الهی است **سوال** نفس چیست **جواب** نفس سه  
مرتبه دارد نفس اماره و نفس لواحه و نفس مطمئنه اماره کذامیست  
النفس الاماره بالسوء و لواحه کذامیست و الاقسم بالنفس اللوامة مطمئنه  
کذامیست یا تنها النفس للطمئنه **سوال** روح چیست **جواب** روح  
بر خلاف تن بسته اند و بسا لولا عزالروح قل الروح من امر ربي كبر سر پرده  
الهیست مگر که سر بسا در می بخوابی ترا پرده سلطان نزدیک مشو که جان  
در سر کار شود **سوال** ذکر چیست **جواب** ترک عصبانیت طلب امامت  
کلید رضوان است **سوال** عدل چیست **جواب** بر مقتضی **جدید شمول**  
**علیه السلام** عن انس بن مالك رضي الله عنه قال قال رسول الله صلى الله عليه  
وسلم سألت الله تعالى فقلت الهي وسيدك اجعل حساب امتي علي يدي ليلا  
يطلع علي عيونهم احد غيري فاذا النداء يا احمد ثم امتك لا تخب ان يطلع علي  
عيونهم احد سواك انهم عبادي لا احب ان اطلع علي عيونهم فقلت الهي وسيدك  
الذي نبون من امتي فاذا النداء يا احمد اني الرحيم وانت الشفيع فاني ببيتين  
الذين نبون بيننا مت **قول الله تعالى** ليزيه من اياتنا اي من عجائبا وروي  
ان الله تعالى ديكاً تحت العرش واقفا على قبة من ياقوته حمراء والقبة  
على عمود من نور وعلي ذلك الديك سبع مائة الف جناح على امينه وسبع مائة  
الف جناح على يساره على كل جناح من اجنحته الف ريشة من غير  
والف الف ريشة من كافور مكتوب على كل جناح من اجنحته  
**بسم الله الرحمن الرحيم** لا اله الا الله محمد رسول الله كل شيء هالك الا الله  
الواحد القهار عرض ذلك الديك كعرض السموات والارضين طوله من تحت العرش

الي حوز الارض السفلي راسه من لوله بيضا ووعينا من ياقوته حمراء تقطر  
كل يوم و ليلة سبعين الف مرة قطرة من عرش الرحمن علي ذلك الديك فاذا  
قطرت عليه قطرة ينشئ جناحه على اهل الجنة فيقع على كل حور و قصور و عمار  
و ولدان و يقرن الحور بعضهم لبعض قومي فانظري علي علي محمد عليه السلام و  
ينظرون من شرف الجنة خمس مرات في كل وقت خمس صلوات فاذا قاموا للعبادة  
اهتروا الديك و اهتروا القبة و العمود الذي من النور حتي اهتروا العرش و اذا  
اهتروا العرش لا يبقى شيء الا اهتروا فيقول الله تعالى له و هو اعلم به لم اهتروا فيقول  
لا اسكن حتي تغفر لامة محمد عليه السلام فيقول الله تعالى قد غفرت هذا معني  
المروي دون اللفظ **واذ قال عيسى ابن مريم رب اياه ان عيسى لما**  
**اراد الدعاء لبس صوفا** و قال اللهم ربنا انزل علينا منزلة سفرة حمراء بين  
عمامتين غمامة فوقها و اخري تحتها فسقطت بين ايديهم فيكادوا ان يقع  
احسبكم عملا يكشف عنهما و يذكر اسم الله عليه و يأكل منها فقال سمعون  
رأس الحواريين انت اولى بذلك فقال عيسى فتوضا و صلى و كشف المنديل و  
قال بسم الله خير الرازقين فاذا سمعته مشوية بلا فلوس و لا شوك تسيل دسما  
و عند راسها متح و عند ذنبها خل و حولها من الوان البقول ما خلا الكراث  
و اذا خسته اربعة على واحد زيتون و علي الثاني على و علي الثالث سمون  
و علي الرابع جبن و علي الخامس قديد فقال عيسى كلوا ما يسالتم و اشكروا له  
يمددكم الله و يردكم من فضله فقال سمعون امن طعام الدنيا امن طعام  
الاخرة قال ينس فيهما و لكنه شي اخترعه الله بالقدره العالیه  
**بسم الله الرحمن الرحيم**  
الحمد لله الذي صور القمر كالعسجد و اللجين و نور الكواكب الداراري



الثاقب كالنظار والعين خالق الابيضين والاسودين تعالي عن الحين والآخر  
وتقدس عن العار والشين جعل الظلمة والصيايتين كما قال جل جلاله  
وجعلنا الليل والنهار ايتين في صلواته على رسوله نبي الحرمين والرسول الخافين  
الذي وصفه في كتابه بقوله ثم دني فتدلي فكان قاب قوسين او ادنى علي  
الله واصحابه اجمعين وسلم تليها كتب **براه** روي في الاخبار عن النبي المختار  
صلى الله عليه وسلم انه قال فضلت علي الابن ابست جعلت لي الارض سجدا  
تدبها طهورا وحلت لي الغنائم ونصرت بالرعب بعثت الي الخلق كافه  
واعطيت الشفاعة وختم في البيوت صدق رسول الله **ه** ملكا ويا ذلما  
پروردگار را بوميان الفاظ بنوي ومحاسن عبارات مصطفوي ننگ بر  
خاتمي مشرقدين مغرب خاتمي تورت افان تي قليم ايجند اكي سنگا بوتكان  
سنگ ايد مشينك انبيا و رسل لارفا كير توزكان مؤمنين و مؤمنات و مسلمين  
و مسلمات لارنگ احوال لارينكا فضيلتك عزمونك سيرا سرتك و سركيل اي ملك  
له بزل اي پادشاه لا يزال جودك و جلالتك اربع ذاتك منزله صفاتك حصيدا  
و حرميند ابو ساعت ايجند اصد هزاران مزارد ردر درج تحيات طازي  
برج صلوات اول سيد كاينات اول مستر موجودات اول عالم لرننگ خري اول  
كافر لرننگ قهري اول مولي ننگ حبيبي اول ايك لرننگ طيبي اول مصطفى مجتبي  
مرتضي محمد رسول الله ننگ عزيز جانشينك مشرف قلوبك فضليك كرمونك سوله  
سن تكرو سركيل خزاوندا و پادشاهان يار آمو زادم صفي دين محمدقا  
تكي محمد دين بولونكا تكي كجكان انبيا و اوليا و اصفيا و اتقيا و عباد و زهاد  
و ابدال و اوتاد و عرفا و نجباء شريعت و طريقت ايا لري كيم بوفاني سراي  
باقي سراي قاكوجتي لركل نفس رايقه الموت شراييني ايجتي لربو ساعت

ايجند اصد هزاران آثار رحمت و انوار معرفت انلارينك ارواحينكا سن تكرو  
سركيل اي كير مطلق اي پادشاه محقق اربع ذاتك منزله صفاتك حقي  
حرميند اخاصه بولون بوسير بوزيند اكي ابدال و عرفا و اوتاد و نجباء لارم اجسام  
روحيون و لا ارض سماويون صفت بيع ترور لر سبطه عنرافته حضرا انلارينك  
وجودي سيرا اراسته بولوب ترور عالم ننگ بقاسنكا سيب انلار ترور لار لولا الصا  
لحون لهلك الطالحون حضرت الهي داقول لاري مقبول ترور قربت لاري اول انداز  
يقين ترور كيم لوا قسم علي الله لا برة بعضي به تي صورت عالميني حزاب قليب سجا  
سجاني ما اعظم شاني انا الحق ليس في جنتي سوانه كلامي سيرا عالم معاني د  
كنج اسرار رباني ظاهر بولماسون تيب اوزنار لره الهي انلار ننگ ابي روي لاري  
سنگ درگاهنكا شفيع قلور من سيز عاصي رجاني لارنگ وجود ميزنك بوستا  
يني سنگ صيام و قيام و ركوع و سجود ننگ زكائي سيرا مزين بولاق سن روزي  
قيلو سيرا الهي اول جمله داسيراج الامة منهاج الملة صفي صوفي امام وافي ابو  
حنيفة كوفي سيد السيادة منبع العلم والسيادة امام الشافعي و ابو يوسف  
القاضي و محمد بن حسين الشيباني زفر و ملك اوزاعي خزاوندا جمله سينكا  
غيرت رحمت قلوب سيرا الهي بوسير بوزيند اكي كجكان علما لرقا غيرت رحمت قلوب سيرا  
قالغان علما لرحمة سركا بركات روزي قلوب سيرا خاصه بولون مجلس سيز في نور  
سيرا مزين قليب التورغان علما لرحمة سركا بركات روزي قلوب سيرا لهندا سيدنا  
و مولانا بولون جمله ميزنك وجود ميزنا سيب بولغان سجود ميزنا دان بولغان  
عزيزنا تالار ميزنا عزيزه انا لرميز قاع و عمارت لارميز قاع و خالات لارميز قاع  
علم او كراتكان استاد لارميز قادي بوليند اقول اولوق قيلغان مشايخ لارميز قاع  
ايلكار و كجكان امام لارميز قاع وقت سقلاغان مؤذن لارميز قاع جمله ميزنك



اولوک از میر قاتیریک از میر قادحمتی کا مستغرق بولماق سن روزی قیلوبیر  
 الهی جمله میرنی آخر زمانه نیک فتنه سیندن شریندن و بادین قحطیدن طا  
 عون دین ظالم ظالمیندن جابر از جوریندن غمازلر عنزیندن مکارلر مکریندن  
 حاسد لرحسیندن بن یغور کیشی اردشمن لقیندن فضلیک کرمونک بیر لاسن  
 سقلا یو بیر الهی جمله میر تنک عمر میر کابر کات عمل میر قادرجان انفا سیر  
 کامدر روزی قیلوایر الهی عاقبت میر خیر بولوب آخردمیند ایمان دایسلام  
 میر لادینا دین حقیقماق سن روزی قیلوبیر یا اله العالمین و یا خیر الناصیرین  
**اول صدر بیدر عالم** اول سید دلدادم لولاک لما خلقت الافلاک خلعتلیخ  
 و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین صفت لیخ والضحی بوزلوک واللیل اذا سجد زلزلوع  
 اول الر شرح لک صدرک کو کوزلوک اول قاب قوسین او ادنی اذ نزلوع اول فادجی  
 الی عبده ما ادجی تعریف لوک دلسوف یعطیک ربک فترضی شفا عتلیخ اول عسی  
 ان یبعثک ربک مقاماً محموداً مقام لوغ خواجه کاینات مهتر موجودات محمد  
 مصطفی انک نعنتی قایل لاریجان تیلی بیر لایتل جانی بیر له انداغ ایتور لکر  
 عاشق لر تنک طوقی بولدی طوره عنبر و غیره کل درد لاری خجل قیلدی اول عرف چنکیزه  
 سنیکیز برکاتین کعبه بولدی نظام صنم دینین هبا قیلدی اول نور و شرع دینکیزه  
 حسین سون کوندا ایجار شمس و قمر یوز نیکزه حور العین لر آرزو قیلور لر سیز نیک دینا نیکزه  
 دولتیکیز نوبتی مکانشیرین اوردی عشقه اول مکرمت تونی انجرا عرش بولدی مکانشیر  
 علیه افضل الصلوة والتحیة اول شفیع امت اول ماه مملکت اول قاعده دولت اول  
 ایاس عزت اول مصطفی محمد صلی الله علیه وسلم اوزی تنک نیشی نه ونیشیتی نه  
 مری جل جلاله آدم و آدجی اردین منقطع قیلدی و نسب دینسبت محمدنی عالم  
 نبوت در پالت میر لادینست قیلدی تنک کیم کلام حمید و قران حمید ایچیندا

خبر میرور بر لبقار **ماکان محمد** ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله  
 و خاتم النبیین محمد سیر لاردین ارمانی سیرینک عالمیکردین ارمان و لکن تکری  
 تنک سولی تقی خاتم انبیاء ترور همه عالم را از نور اورد شنبای است اورا با عالم آب دکل  
 اشنایست سن کراکیم یقین سئلک دم محمد تنک طفیلی ترور محمد دم تنک طفیلی  
 ایرمان تنک کیم بر لبقار کنت نبیا و آدم بین الماء والطین **بیش**  
 سن انداغ سیاغما سیر آدم دین اردوک آدم خود یوق اردی بیزاندا بار اردوک  
 نه عین عشق اردی نه کاف کو نکل سیر اردوک اول اردی اول اردی سیر اردوک  
 اگر شه بازی ملک تنک بلا کیندن فائزین بیزب اوجوب صیدا چون مواد ابر وار  
 قیلسا صیدا چون صید کورب جان میر لا اوجیسا اول بر دیشک ایچیندا استراحت  
 اوجون میر کور کسوز یوزلوک اسیر از لوک یوز یولوغ قری عورت تنک تایی تنک  
 تپا سیندا قونسا اول مقدار راحت لیخ اوجون قونششکا اول عورت تنک ملکینکا ارمان  
 اما ساغ یا نیکاسون یا نیکایقین ترور کیم ملک تنک دهل یازینک ادا زی قاپو طرفین  
 کلکای تیونا کاه اواز دمل یاز قولا قنکا نکسا سیر سیر و از قیماق سیر اوچار  
 بریب شاهنک بلا کینکا قونار بوتون لکین تقی راست لقین یقین بلک کیم محمد  
 و محمدی لر تقی ملک تنک بلا کیندن اوجوب صیدا ایمان معرفت و طاعت و عبادت  
 اوجون سیر و از قیلخان شه باز ترور لارا اما بکون بوجها ندا بو دنیا ی عذاره مکاره  
**الدینا عروسیه** یوز یولوغ عورت تنک تایی تنک کولیکا سیندا اولتور ما قیز  
 سیرامونونک ملکینا کیرمان سیراما انتظار ترور سیر تا اوز ارجی الی ربک  
 راضیه مرصیه قن بیزم جان میر قولا قنکا نکسا سیر سیر و از قیماق سیر لا حضرت  
 بلا کینکا قونخای میر **قولی تعالی** شهادتینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم  
 حنیفا و ماکان من المشرکین سرحی کردیم بتویا محمد یحیی فرایم ترا که



متابع كن ملة ابراهيم را ابراهيم را عليه السلام پنج خصلت بستود گفت بود  
وقانت وحنيف ومسلمان وشاكر بجم ونيح كرامت وادب وهدايت وچسنة  
در دنياد ودرجه صلاح در اخوت بنجر با بزرگوارى مصطفى عليه السلام فرمان  
آمد ورا كه ابراهيم را متابعت كن لما رواه الشيخ ابو منصور باسناده الى رسول الله  
عليه السلام قال ان جبريل عليه السلام راح فخلد الله عليه السلام الى منا وعله  
المناسك كلها واراها اياه ثم راح الى الله تعالى الى ان تبع ملة ابراهيم حنيفا  
واصل الملة الدين واكله الاشكال آيد چون مصطفى عليه السلام فاضلترين  
خلق بود جزا فرمان آمد ورا كه متابعت ابراهيم باش و نزد مردمان متبوع فائز  
از تابع باشد اين دليل كند كه ابراهيم فاضلتر بود از مصطفى عليه السلام **جواب**  
گويم اين خطاب جمله امت را باشد يعنى اتبعوا ملة ابراهيم **جواب** ديگر مراد  
از اين متابعت در توحيد است يعنى او موجد بود مشرك نبود تو نيز بر توحيد  
باش **جواب** ديگر روا باشد تابع فاضلتر از متبوع باشد دليل برين صفة  
جبرائيل در بعضي احوال متبوع بود و مصطفى تابع و شك نيست كه مصطفى  
عليه السلام از جبرئيل فاضلتر بود چنانكه در شب معراج مصطفى را بجاي  
رسانيد كه جبرائيل را بجاي نمايد تا جبرئيل را ميگفت مرا تنها معذرت جبرئيل  
گفت لو تقدمت لادركتني الصواعق وما من الاله مقام معلوم **جواب** ديگر  
اگر مفتي اعلى اقتدا كند دليل نكند كه معلم فاضلتر از مفتي باشد چون  
مصطفى را كه گفت بر ملة ابراهيم باش و از خود در شريعت چيزي اختيار نكند  
كه بر شما سبب فتنه كردد چنانكه جهودان كردند **قوله عز وجل** يسئلونك  
عن الروح قل الروح من امر ربي وبي پرسند ترا يا محمد از روح كه روح چيست يا  
كيست بگوي كه روح از خلق خداي منيست **قال بن عباس رضي الله عنهما** من امر ربي اي

من خلق ربي و ذلك ان اهل مكة سئالوا رسول الله عليه السلام فقالوا يا محمد اخبرنا  
عن الروح ما هو فنزلت **يقول** يكر بگوي كه روح از علم خداي منيست يعنى او  
معلومات وي است و كسر الحقيقة وي علم نيست جز ورا **يقول** يكر تراحي  
پرسند از ان دوجي كه ادبي بوي زنده است و بجا شدن او ادبي ميرد اين روح  
چيست و چگونه است بگوي اين جان كه در تن است ادبي بفرمان خداي است مرا  
و شمارا بوي علم نيست كه آن چه چيز است و چگونه است خداي دانند كه چيست  
**يقول** عبدالله بن عباس در ادبي روح است و تفسير است تفسير آنست كه ادبي بوي  
خيزد كند ميان تقع و ضرر و بداند و روح آن باشد كه ادبي بوي زنده است  
چون بچسبد نفس از وي برود و روح بماند و چون ميرد هر دو از وي جدا  
كرد **يقول** يكر روح فرشته است از همه مخلوقات بزرگتر چنانكه آمده است  
كه روز قيامت همه مخلوقات يك صفت باشند و او يك صفت باشد **يعني** برابر همه  
مخلوقات باشد **وقال** ابن عباس الروح ملك له مائة الف جناح كل جناح لوفحة  
ياخذ ما بين المشرق والمغرب **وجاء في التفسير** انه اسم ملك له سبعون الف  
وجه في كل وجه سبعون الف لسان يسبح الله بكل لسان و هو حافظ على  
الملائكة كما ان الملائكة حفاظ على الخلق **وقال** ابو بكر الاصم الروح هاهنا  
هو القرآن لقوله ينزل الملائكة بالروح من امره و كذلك **قوله** روحا من امرنا  
اي القرآن **قوله** قل الروح من امر ربي اي من تدبير ربي ماله اجتمع كل من على  
وجه الارض ما قدر و اعلم مثله **فان قيل** كيف سئالوا عن القرآن و هم لم يقرؤا به  
**قلنا** سموه قرانا و روحا على ما في نزع الرسول عليه كقوله خبرا عن الكفار ما لهذا الرسول  
ياكل الطعام و هم لم يقرؤا برسالته لكن سموه و سولوا بما في نزعهم عليه السلام و اخبرنا  
اياهم اني رسول الله اليكم **وقال الحسين** سئالونك عن الروح الذي به حيوة الملائكة



من هلاک الضلال وهو القرآن ای من تسبک به بخامن هلاک الضلال **قوله** قل الروح  
من امری ای بامر منی نزل القرآن و مما واحد یقول قتاده روح جبرئیل است  
**لقله** نزل به الروح الامین ای جبرئیل نزل بالقرآن یعنی سوال می کنند ترا از آمدن  
جبرئیل که چگونه می آید نترس تو **قوله عز وجل** انما یوفی الصابرین  
اجرهم بغير حساب مؤمن **عزاکر** حکیم صابر در راضی بولیا مولی تنگ حکم لارینا  
ابرهیم خلیل علیه السلام ابتلی ابرهیم ربّه بکلمات فاقهن تمام قلم اغینجا  
جاءک للناس اماماً خطابی فی ایشتمادی لمرد مرد و تنگ یا قمیش او تغا صبر  
قلقانی میر لا قرشو قوری لاجرم یا نار کونی بردا و سلاماً علی ابرهیم بشارتینی  
اشتی **ابوب** صابر علیه السلام بتی یل بتی ای قورت لار رحمتین تارتی انا وجدناه  
صابراً تشریفینی تابتی ادم صیغ علیه السلام اوج یوزیل ربا ظلمنا یتوفریا ذ  
وزاری قلم اغینجا قتاب علیه وهدی جوابی کلامی یوسف علیه السلام ایلکی قرانگولوق  
رحمتین تار تماغینجا پیری قیوغ اردی پیری زندان مصر ملکینی یوسف قایر مادیلار  
رت قد ایتینی من الملک یعقوب علیه السلام یسکسان ییل یا اسفی علی یوسف فریاذین  
جاءبردکی اندین یوسف تنگ جمالیینی مولی روزی قیلدی انی لاجد تخ یوسف قم  
میقات ربّه اربعین لیلۀ تمام قیلدی و کلمه ربّه کلامینی فی واسطه اشتی  
لن سکیز مینک عالم خیزی محمد مصطفی علیه السلام کفار رحمتین عجب کو تر دی  
جمل عصات بنی ادم تنگ سیاغشینی ایلکینا پیردی و یوسف یعطیک ربک فترخی  
ای مؤمن و موحد پسین یقی اسلام تنگ پیش شرطینی تمام قیلخید اول کلمه  
توحید الاقرار باللیان والتصدیق بالقلب والصلوة والصوم والزکوة والحج  
بویشتی تمام قیلخید جهنم دین قور تلوت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر  
مقامیندا اوردون تا بغیل تمت



الحمد لله وحده

دَعَا وَابَا  
الْهَمَّ سَكَنَ هَيْبَةً صَدَمَةً قَضَمَانِ الْحَبْرُ قَبْلَ الصَّبِيفَةِ  
النَّارُ الْوَارِدَةُ مِنْ فِضَائِلِ الْمَكِّي حَتَّى تَنْشَبَّ بِأَنَاءِ الْعُقُولِ كَرَمُ  
وَقَضَمَ مِنْ دُرِّ الْمَلَاءِ وَسُورَ الْقَضَاءِ يَا ذَا الْقُدْرَةِ السَّامِلَةِ وَالْمَلِكِ الْغَالِبِ  
الْمُهَوَّلِ وَالْمَلَأَ وَكَاشَفَ الْغُضْرَ الْبَلْبُورِي أَمْرُ عِنَا الْقَطْرِ وَالطَّلُوعِ وَالْمَلَأَ  
حَرَادِمُ وَحَوَا وَمَرَمُ وَعَيْسَى وَكَرْبَا حَيٍّ وَشَعْبَا وَشَعْرَ وَدَانِيَا  
وَأَزْمِيَا وَفَرَوْنُو مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفَى وَالْطَّاهِرُ أَهْلُ الْوَفَا وَالصِّفَا

مَا شَاءَ اللَّهُ كَانَ وَمَا لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْعَظِيمُ  
ذِكْرُ طَبِيعَتِهِ أَتَوَالِدُكَ عَبْدُ اللَّهِ بِحَسْبِهِ رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ

اللَّهُ هُوَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ يَكْ دَامَ أَوَّازُ سَخْنَدِي  
وَمِرْدَانِ بَارَانَ وَبِكَ دَامَ دِكْرُكَ مِنْ حَضْرَتِ اسْمِ مَرَاتِبِ

هُوَ اللَّهُ اللَّهُ هُوَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ  
تَقَدَّسَ وَتَجَلَّى

دَرْ دَابَرِ اسْبِيدِ نَابِئِ غُورِ جَاوِشِ كَيْ جَلَدِ رَاشِ شَانِدِ بَلَدِ  
خُوتِ نَوْبِتِ حَامِي تَوْبَتِ بَارِ سِلْدِ مَبْنُوتِ خَشْدِ لِي وَرِ سَنَاجُودِ

بَعْضُ الْفَضْلِ  
وَمَا الدُّنْيَا بِأَقْبَى مِمَّا حَتَّى عَلَى الدُّنْيَا بِأَقْبَى  
تَرَدُّدِ مَنْ تَعَبَى الدُّنْيَا فَاقْبَلِي أَيْ الدُّنْيَا بِأَقْبَى

بخط الارواح کاغذ اسیب کلا حافظ مخرج خطی روز  
سبح سعدی خدا یا مروت  
رحمة الله علیه

لَسِبَارِ سَالَهَا لَسِرْ خَالَ مَارُوسِ ابِ شَمَارِ وَبَارُوسِ  
ای بَخِ رُوزِ مَعْلَمِ بَارِ مِ سِرْ خَالَ دِ مَرَاتِبِ جَرَارِ  
دَامِنْ کَشَنِ مِرُوزِ مِرُوزِ مِرُوزِ فَرْدِ غِبَارِ قَلْبِ شَدِ دِرْ هَوَارِ  
ای دُوسِ سِرْ حَنَارِ دِ سَمِی جَوِ بَلَدِ شَادِی مَکَرِ تَوَهْمِ مَاجَرِ  
خَاکِ دِ اسْتِخَارِ رُوزِ ای نَفْسِ شُوشِ شَمِ مَانَدِ شَرِ دَانِ کِ دِرْ رُوزِ تَوَنَارِ  
ای سِرْ حَالِ کِ نُو دِ دِ رِزْ خَالَ تَلْجَانِ نَازِ مَرَاتِبِ کِ بَرَاتِ جَارِ  
بَارِ بُو حَشِ مِ مَسْکِنِ سَبْکِ اَزْ نُو کِ مَرَاتِبِ بَرِ مِزْ خَطَارِ  
بِرْ صَبَابِ حَسَنِ عَلِ اَعْنَادِ نَبِ سَعْدِی مَکَرِ صَايِ لُطْفِ خِلَاوَتِ  
سَبْحِ سَنَائِ خُدَا یا مروت

مُسْلِمِ کِ دِ اَزْ هَسَنِ مَسْلَمِ قَلْبِ فُورِ کِ مَرَامِ دِ دِمَايِ  
نُزْ مِ مِصْدَرِ وَ مِصْتِ قَرَانِ اَزْ حَالِ کِ مَسْکِنِ  
حَرِیفَانِ شِ مِ دِ کِ رِ نُو دِ مِ سَانِ شِ سَطَايِ شِ اِبْرَهْمِ نَادِ هَمِ  
جَنِیدِ شِ مِ مَعْرُوفِ کِ جَبِی اَدَمِ وَ عِیْسَى اَبْنِ مَرْیَمِ  
بَحَايِ کِ هَمِ مَجْمُوعِ بَاشَا خُوشِ مَحَلِ نُو دِ اَللّهُ بَعْلَمِ  
قَلْبِ بَرَانِ هَمِ اِبْرَهْمِ سُونِ کِ اَلشَّيْءِ سَانِی بُو دِ جِتَارِ عَالَمِ  
نُزْ سَانِی زَهْرِ بَادِ اَزْ هَمِی زَهْرِ دِ کَا اِبْوَالِ شِ مَعْظَمِ  
بَنْطَمِ هَمِ جَبِی کُوتِ سَنَائِ یَقِینِ مِیدَانِ مَلَا شِ نَبِی عِیْسَى  
جَرَانِ کِ کِ اَزْ نَشِ کِ دِ سِی کِ کِ بِنِ قِیَاسِ دِ دُورِ



**هُوَ فِي الْقَبْرِ**  
**فَكَرَّ شَيْخُ الْإِسْلَامِ وَالْمُسْلِمِينَ كَرَامَةُ الْعُلَمَاءِ وَالصَّالِحِينَ**  
 وَقَدْ طُبِعَتْ لِحْجَةُ الْعَارِفِينَ شَيْخُ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ  
 قَدْ سَأَلَ اللَّهَ تَعَالَى سِرَّهَا وَتَوَضَّعَ لَهَا

أَمِنْ تِلْكَ الْعَالَمِينَ  
 سُبْحَانَ اللَّهِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَاللَّهُ أَكْبَرُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ  
 صَدَقَ بَارِعُهُ ثُمَّ بَعْدَ ذَلِكَ اسْتَغْفِرُ اللَّهَ الْعَظِيمَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ  
 وَلَا تَأْمُرْ صَدَقَ بَارِعُهُ ثُمَّ بَعْدَ ذَلِكَ اسْتَغْفِرُ اللَّهَ الْعَظِيمَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ  
 ثُمَّ بَعْدَ ذَلِكَ اسْتَغْفِرُ اللَّهَ الْعَظِيمَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ  
 اللَّهُ هُوَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ صَدَقَ بَارِعُهُ ثُمَّ بَعْدَ ذَلِكَ اسْتَغْفِرُ اللَّهَ الْعَظِيمَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ  
 اللَّهُ هُوَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ صَدَقَ بَارِعُهُ ثُمَّ بَعْدَ ذَلِكَ اسْتَغْفِرُ اللَّهَ الْعَظِيمَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ  
 اللَّهُ هُوَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ صَدَقَ بَارِعُهُ ثُمَّ بَعْدَ ذَلِكَ اسْتَغْفِرُ اللَّهَ الْعَظِيمَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ  
 سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ  
 صَدَقَ بَارِعُهُ ثُمَّ بَعْدَ ذَلِكَ اسْتَغْفِرُ اللَّهَ الْعَظِيمَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ  
 بِالْكَبِيرِ سَبَّحَ بَارِعُهُ ثُمَّ بَعْدَ ذَلِكَ اسْتَغْفِرُ اللَّهَ الْعَظِيمَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ  
 وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ  
 تَعَالَى اللَّهُ تَعَالَى  
 وَكَرَّمَ اللَّهُ وَكَرَّمَ

١٨٤  
**تَشْيِخُ الْأَمَامِ الْأَعْظَمِ أَبِي حَنِيفَةَ رَحِمَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ**  
 سُبْحَانَ الْأَبَدِيِّ الْأَبَدِ سُبْحَانَ الْوَاحِدِ الْوَاحِدِ  
 سُبْحَانَ الْأَمْرِ الْأَمْرِ سُبْحَانَ مَنْ رَفَعَ السَّمَاءَ  
 بِغَيْرِ عَمَدٍ سُبْحَانَ مَنْ لَمْ يَخْرُصْ صَاحِبُهُ وَلَا وَلَدُ

**سُبْحَانَ مَنْ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ وَلَمْ يَلِدْ لَهُ وَلَمْ يُولَدْ لَهُ**  
**تَشْيِخُ الْأَمَامِ الْأَعْظَمِ مَا لَكَ الْإِسْرَافُ وَالْإِسْرَافُ**  
 سُبْحَانَ الْأَوَّلِ الْأَوَّلِ سُبْحَانَ الْآخِرِ الْآخِرِ  
 قُلْ أَنْ تَسْمَعَ سُبْحَانَ الْعَالِي أَعْلَى سُبْحَانَ الْعَالِي أَعْلَى  
 عَلَى الدَّوَامِ سُبْحَانَ الْمَلِكِ الْحَكِيمِ سُبْحَانَ خَالِقِ النُّورِ وَالظُّلُمِ  
 سُبْحَانَ الْحَقِّ الْقَوِيمِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ  
**تَشْيِخُ الْأَمَامِ الْأَعْظَمِ مُحَمَّدٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ**  
 قَدْ سَأَلَ اللَّهَ رُوحَهُ وَتَوَضَّعَ لَهَا  
 سُبْحَانَ اللَّهِ بَعْدَ مَا سَبَّحَ الْمُسْتَبِينَ أَضْعَافًا مَضَاعِفُهُ إِلَى يَوْمِ الْقِيَمَةِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ  
 بَعْدَ مَا حَمَدَ الْحَامِدُونَ أَضْعَافًا مَضَاعِفُهُ إِلَى يَوْمِ الْقِيَمَةِ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ بَعْدَ مَا  
 هَلَّلَهُ الْمُحَلِّلُونَ أَضْعَافًا مَضَاعِفُهُ إِلَى يَوْمِ الْقِيَمَةِ وَاللَّهُ أَكْبَرُ بَعْدَ مَا كَبَّرَ الْمُكَبِّرُونَ  
 أَضْعَافًا مَضَاعِفُهُ إِلَى يَوْمِ الْقِيَمَةِ



هذه سنة الفتوة ملك الملك  
سنة الفجر والهدى والهدى والهدى  
الهدى والهدى والهدى والهدى  
الهدى والهدى والهدى والهدى

الحمد لله رب العالمين والعافية للمتقين ولا عدوان الا على الظالمين  
وصلى الله على محمد وآله وعيرته الطاهرين

شكر وسپاس خدایراکه عالم ظلمانی را بنور جبرائیل  
منور کرد ایندوادم صیغ را از کتب عدم بصحراي وجود آورد اظهار  
ربوبیت کرده افریدن شراشرف قدرت است امرش اثر ربوبیت است  
چون ادم صیغ را از خزانه لطف بدعوت خانه خلقت و عبودیت  
آورد و صد و بیست و اندر هزار نقطه نبوت و عنصر طهارت را  
باو هم راه کرد و ادم صیغ را خلعت خلافت در پوشانید که انی جاعل  
فلا ارض خلیفه و علم جملة موجودات را در اموخت که و علم ادم را اسما  
کلیها تر عرَضهم علی الملائكة ان الله برفرشتگان عرضه کرد  
تا همچنان که اهل زمین طبع ادم بودند اهل آسمان نیز مطیع شوند  
پس ادم علیه السلام هر فرزندکی را حرفتی و صنعتی در اموخت  
تا احیاء عمارت دنیا باشد که چون خلیفه زمین بود واجب بود  
بردی بساط عدل گسترانیدن و اولاد را بعمارت و زراعت دنیا  
فروداشتن و همه حرفت و صنعت در اموخت داشت علیه السلام  
که از حرفت و صنعت دنیای هیچ قبول نکرد گفت ای پدر چون همه را  
بدنیا مشغول کردی یکی باید از اولاد تو کی بظاهر و باطن بعبادت  
خدای تعالی مشغول باشد آنچه بعضی از علماء دین گویند که  
شیخ علیه السلام حایک بود لا شکر فیه حایک بود اما حایک سوت

وَأَحْوَلُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ بِحَدِّ مَا حَقَّ فَلَمْ يَلَمْ وَلَوْ أَنَّ مَا  
مُصْلَقَهُ الْمُسْلِمُ الْقِيَمَةُ وَهِيَ اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ الْمَسِيحِ الْأَمِينِ  
مَا صَلَّيَ عَلَيْهِ الْمُسْلِمُونَ أَصْحَابًا وَمُصْلَقَهُ إِلَى يَوْمِ الْقِيَمَةِ وَاسْتَعْمَرَ اللَّهُ  
الْعَظِيمُ حُدُودَ مَا اسْتَعْمَرَ الْمُسْتَعْمَرُونَ أَصْحَابًا وَمُصْلَقَهُ إِلَى يَوْمِ الْقِيَمَةِ  
تَسْبِيحُ الْأَمَلِ لَطْفِ اللَّهِ وَالْجَزْأُ الْإِنْهُادُ لِحَدِّ حَبْلِ الشَّيْطَانِ  
سُبْحَانَ اللَّهِ الْقَابِمْ سُبْحَانَ اللَّهِ الْقَابِمْ سُبْحَانَ اللَّهِ الْقَابِمْ سُبْحَانَ اللَّهِ الْقَابِمْ  
سُبْحَانَ الْمَلِكِ الْقُدُّوسِ سُبْحَانَ رَبِّ الْمَلَائِكَةِ وَالسَّجْدِ  
سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ وَتَعَالَى  
فَكَرُّ قُطْبِ الْمَشْرِقِ وَالصَّلَاةُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ  
الْعَدُوِّ رَحِمَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ

وَقَدْ سَمِعَ الْعَبْدُ  
بِاللَّهِ يَا حَمْدُ يَا حَمْدُ يَا حَمْدُ يَا حَمْدُ  
الْأَهْوَى يَا مَرْهُوْمَهُ وَالْأَهْوَى يَا مَرْهُوْمَهُ  
الْأَهْوَى يَا مَرْهُوْمَهُ يَا مَرْهُوْمَهُ يَا مَرْهُوْمَهُ  
الْأَهْوَى يَا مَرْهُوْمَهُ يَا مَرْهُوْمَهُ يَا مَرْهُوْمَهُ  
الْأَهْوَى يَا مَرْهُوْمَهُ يَا مَرْهُوْمَهُ يَا مَرْهُوْمَهُ  
تَمَّ الذِّكْرُ الْمُبَارَكُ الْعَظِيمُ الرَّحْمَنُ  
بِمَنْ لَمْ يَلَمْ



صورت نمود بد که جایگزین لباس معانی و حقیقت بود زیرا که عالم  
دو است یکی عالم صورت است و یکی عالم حقیقت است هم چنان که عالم  
صورت را از عمارت ناکریر است عالم حقیقت را نیز از عمارت ناکریر  
است پس چون شیت علیه السلام معاری عالم حقیقت و معنی اختیار  
کرد آدم علیه السلام فرزندان را گفت شما کسپ کنید و بروی تقفه  
کنید که **لولا الاغنیاء لهلك الفقراء** تا وی نیز در خدایرستی  
و عبادت مشغول شود و شمارا بدعای خیر یاد آرد که **لولا الفقراء  
لهلك الاغنیاء** سید علیه السلام از اینجا فرمود که **ارغبوا بدعوت  
الفقر** آه فانه **مقررون بالاجابة** چون شیت علیه السلام معار  
عالم ارواح شد هم زراعت کرد و هم بافندگی زیرا که یکی قوتست و از  
قوت ناکریرست دوم ستر پوش است و از پوشیدن عورت ناکریر است  
شیت علیه السلام بر در عالم ارواح همین و صحت را که عبودیت  
بر میان بست هم بافند بود و هم زرع کنند بود بافند بود زیرا که  
ارواح را از لباس ناکریر است که **الايمان عربان ولباسه التقوى**  
و هم زرع کنند بود زیرا که همانند از قوت نفس ناکریر است و از قوت  
روح نیز ناکریر است سید علیه السلام از اینجا گفت **ايت عند  
رني بطحنني و يسقيني** چون شیت علیه السلام در خلوت خانه فقد  
اعتكاف آورد جامه تصوف بخائی یافت هر که از آن جامه مرقع  
دوخت از دنیا و عقیه مستغنی شد که **التصوف من عبارة عن  
التجريد والتفريد والتفريق** عماسوی الله مشایخ رحمهم الله  
چنین فرموده اند که تصوف عبارتست از مجردی از عالم حیوانی

دوم بهائی از صفات انسانی سیم خدایی از هر چه رقم حدود  
دارد از اینجا است که مشایخ گفته اند که **الصوفي غير مخلوق وجاه**  
دیگر گفته اند **الصوفي هو الله** چون شیت علیه السلام تصوف  
اختیار کرد و روی یکبارگی خدای آورد باری تعالی او را خلیفه  
و امام اهل خاص ساخت همچنانکه آدم خلیفه زمین بود و خلیفه آسمان  
شیت بود خلیفه اهل آسمان الا هو باشد همچنانکه آدم در دعوت خانه  
خلقت خلق را عبودیت خواند شیت نیز در دعوت خانه و خدائیه  
خواص را بقرت و عنایت خواند آدم در دعوت خانه عبودیت  
بساط شریعت بکسب رسانید شیت در دعوت خانه عنایت سخاوت  
طریقت بکسب رسانید همچنانکه آدم شریعت را پیدا کرد اسلام را  
از شریعت ناکریرست که اسلام بشریعت راست آید که شیت نیز  
در دعوت خانه عنایت طریقت پیدا کرد که قربت را نیز از طری  
قت ناکریر باشد همچنان که یهشت مسلمان می توان رسیدن  
الا باعمال شریعت همچنانکه بقرت و حقیقت نتوان رسیدن  
الا باعمال طریقت قال **حينئذ رحمة الله عليه الطريقة**  
**حج الشريعة** می گوید که طریقت مغیر شریعت است یعنی طریقت  
دریاست و شریعت از جایگاه است که آب دریا در وی جمع آید  
از جایگاه راطرف خوانند پس طریقت دریاست و شریعت ظرف  
آن دریا همچنانکه حقیقت دریاست و طریقت ظرف آن دریا است  
در دریا قدم نتوان سپرد الا بعلم سیاحت و علم سیاحت در دریا  
طریقت شریعت است و علم سیاحت در دریا حقیقت طریقت



است و فوق جزوی از طریقت است پس عمل دو کون است  
یک شریعت است دوم طریقت بطریقت نتوان رسیدن الی اعمال  
شریعت و تحقیقت نتوان رسیدن الی اعمال طریقت و فوق از  
طریقت است در عهد شیت علیه السلام میان طریقت و فوق فصل  
نبود تا بعد خلیل الله هر دو یکی بودند چون دور در آن خلیل  
الله بر سید جماعت از اولهان و عاشقان و مشتاقان حضرت باریجل  
و علا حضرت خلیل الله آمدند و گفتند یا نبی الله ما می خواهیم  
که قدم در میدان مردان بیهیم اما بار خرقه نتوانیم کشیدگی  
ضعیفانیم که **وخلق الانبیاء ضعیفاً** طریق سار که ما نیز ازین  
مردان بهره یابیم که سخت مشتقانیم خلیل الله علیه السلام در کشته  
شریعت نشست و در دریای طریقت بر اند جزیره فتوت را در دریاء  
طریقت بیافت از جماعت و الهان را در کشته نشاندد در دریای طریقت  
بر اند تا جزیره فتوت رسایند گفت شمارا درین جزیره مسکن  
سازید تا سلامت و عافیت از غارت شیطان یابید که لشکر  
شیطان در دریای طریقت سیاحت نتوان کرد **امّا** کسی که  
طریقت خرقه است و لباس فتوت زبر جامه است یعنی فتوت را شلوار  
است و طریقت را خرقه و شلوار جزو از خرقه است همچنانکه فتوت  
یک جزو از طریقت است و ارکان طریقت نامعدود است اما فتوت را  
دو وارده رکن است شش در مقام ظاهر و شش در مقام باطن  
**امّا** خلیل الله فرمود که شما بار خرقه نتوانید کشیدن که خرقه  
بار کمران دارد و اما شلوار فتوت است و امانت نگاه دارید تا از

۱۸۷  
زمره اهل طریقت باشید و الله اعلم **امّا** آن شش که در مقام ظاهر  
است رکن اول بند شلوار است دوم بند شکم است سیم بند  
زبان است چهارم بند سمع و بصر است پنجم بند دست و قدم است  
ششم بند بستن در حرص و امل است اما آن شش که در مقام باطن  
است اول سخاوت است دوم کرامت است سیم تواضع است  
چهارم عفو و مرحمت است پنجم نیستی از منیت است ششم هشیار  
در مقام و صلت و قربت است اول سخاوت است اخی باید که  
سخا باشد و در حد سخاوت بزرگان سخن گفته اند که سخاوت  
آن باشد که بی سوال عطا کند محل استحقاق و بعضی گفته اند که  
بی سوال عطا کند اما بلا تصرف و تحسین و بعضی گفته اند که حد  
سخاوت آن باشد که اخی و صاحب فتوت محتاج را ببندد و دستش  
هیچ نرسد به الحال در خاطرش ایدنی تاخیر که اگر جایز  
بودی از جزوی خود جزوی جدا کردی و بدان محتاج دادی  
اگر از دران ساعت درین نیت تاخیر کند از زمره جوانمردان  
بیرون باشد اگر چه بعضی عاشقان و کرم روان جایز داشته  
اند جزا کردن جزو و غلو کردن در سخاوت اما خلاف شریعت  
است الا نیت کردن **لِقَوْلِهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ نَيْتُ الْمُؤْمِنِ خَيْرٌ مِنْ عَمَلِهِ**  
و دران عمل که دستش نرسد نیت قایم مقام عمل باشد سبب اندک  
احتمال دارد که در دستش نرسد که دنیا در مقام کردن در فساد  
داشته اند و وقتی باشد و وقتی نباشد اما تواضعی دل باید  
که برترقی باشد چون دنیا باید برکت نیت شوی دنیا و امر و معرود



نکند از عهد بوسیلت دنیا از دست وی براند و اگر دنیا نباشد  
نیست خود از عهد زیادت کند که نیست المؤمن خیر من عمله اما  
اول بستن شلو و راستی باید که از وقت عهد فوت از زنا  
پاک باشد مرزانی را در مسلمانی خلا باشد عهد فوت از وی  
درست نیاید دوم تواضع است بایده که متواضع باشد که  
من تواضع روجه الله که تواضع رفیع در جاست **ومن تکرر**  
**وضعه الله** و تکرر وضع در کاست دوم بند شکم است  
اجرام انکس که حرام خورد بلا اضطرار قدم از شریعت بیرون  
نهاده باشد فوت از وی درست نیاید سیم کرامت است بای  
باید که کریم باشد و فرق میان کرم و سخاوت است که همه  
کریم سخی باشد اما همه سخی کریم نباشد زیرا که خدای تعالی  
را کریم خوانند سخی خوانند کرم است که عطا کند در نظرش  
نیاید اما سخاوت احتمال دارد که در نظرش آید پس آنکه او  
محازی و طبعی باشد امّا کرم جز حقیقی نبود از اینجا است  
خدای را کریم خوانند سخی خوانند سیم بند زبان است  
از غیبت و بهتان و از سخن بهود و زبان نکه دارد که انکس  
که غیبت کنند و بهتان گوئی باشد او را در مسلمانی خلا باشد  
**لقله علیه السلام المسلم من سلم المسلمون من لسانه**  
**و یدله** چهارم عفو و مرحمت است بای که انکس باشد که اگر همه  
عالم او را بخاند وی عفو کند و برخانیند هیچ کس مشغول  
نباشد نه بظاهر و نه بباطن بخدای حواله کند بد که عفو کند

که شرط فوت است زیرا که سید علیه السلام اخی بود چند اندک  
او را بیشتر رنجانیدند که ایشان را گفتی **اللهم اهد قومی** **و الفهم**  
**لا یعلمون** چهارم بستن سمع و بصر متاج ناشنودنی است سمع را  
از آن شنودن نگاه دارد و اخ نادیدنی است بصر را از آن نگاه دارد  
و ننکرد هر انکس که مطیع این امر نباشد او قدم از راه شریعت بیرون  
نهاده باشد عهد و کدر است نباشد بای که بسمع حاضر  
ندای ولایت باشد و ببصر حاضر دیدن منازل و مقامات ولایت  
باشد چون بصر مشغول اغیار باشد توفیر و حقوق ولایت از وی  
فوت شود بلکه ولایت از وی فوت شود چون حقوق فوت شود ولایت  
فوت شود که ولایت حقوق است و حقوق ولایت بنجم نیست از میت  
است اخ بای که نیستی را مایه سازد تا بهیستی معنی و حقیقت و اصل  
شود جز بصورت هستی نماید از وی حقیقت نیست باشد که  
هستی صورت و هستی معنی بهم جمع نیاید جز از وی صورت هستی  
نماید از وی معنی نیست باشد و نیستی عالم معنی دلالت بر افلاس  
کند و از مفلس عهد فوت درست نیاید پنجم بستن دست و قدم  
است بدست هیچ کس را نرنجاند و هیچ کس ضرب نزند که اخ را دست  
نباشد که کسی را زند و قدی نباشد که بخمیز کسی نهادن کسی که  
قدم و دیشش برین مبتلا بود وی مسلمان نباشد عهد فوت از وی  
درست نباشد ششم هشیارگی در مقام وصلت و قدرت و  
هدایت است اخ بای که از مستی شراب غرور و هشیار باشد که مست  
زاید العقل باشد در حالت ازالت عقل تصرف عهد و پیمان و عهد و قوت



از وی درست نیاید ششم بایز که در کی حرص و امل بر خود  
بندد و بر در مرک مجاور بنشیند و پیش از آن که بمیرد اندیش  
بمیرد تا چون وقت مردن باشد نمیرد که اولیاء خزار امر که  
نباشد و خوف از مرگ نباشد **كما قال الله تعالى الا ان اولیاء**  
**الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون** و سید علیه السلام می فرماید  
اولیاء الله لا یهونون بل ینقلون من دار الی دار چون حرص و امل  
باشد از سر سگرات جان گذن غافل باشد چون بدر مرک رسد  
غایب باشد سگرة سگرات جان گذن بروی غالب باشد  
ولایت ایمان را از غارت شیطان بیم بود عهد ولایت و فتوت  
از وی درست نیاید از آنجا بایز که امین باشد امانت بصاحب حق  
جان رساند که در امانت حیانت نرفته باشد چون ودیعت را  
دزد برده باشد جمله حسرت در حیرت و ندامت در ندامت  
باشد **قال الشیخ باله خلیل المرندي** رحمه الله علیه  
الفتوة عصر من اغصان النبوة والطريقة كلة النبوة حی  
گوید که فتوت شاخی از نبوت است و طریقت جمله نبوت است  
چون خلیل الله از حضرت عزت خلعت نبوت یافت که و اخذ الله  
ابرهیم خلیلا و حقیقت خلعت مشایخ و علما سخن گفته اند  
بعضی گفته اند که فتوت اقباب است و خلعت نور اقباب است  
و بعضی گفته اند خلعت از فتوت خواست که باری تعالی ذات لطیف  
خلیل الله علیه السلام بنور فتوت منور کرد اینداند تاج خلعت  
بر سرش نهاد که **واخذ الله ابرهیم خلیلا** اهل فتوت را

و اگر همراهی کس دوست دارد باری تعالی خلیل الله را از آن سبب  
خلیل خواند و دوست گفت که صاحب فتوت و صاحب مروت بود  
اما گفته اند که مروت شاخی از فتوت است همچنانکه فتوت  
شاخی از طریقت است خلیل الله چون از حضرت عزت تاج خلعت  
یافت و فتوتش طریقی صورت یابد کرم بکس تراشد چنانکه  
تایف صوران ماید برقرار باشد از جمله مملک و مذاهب از نصار  
و یهود و مع هیچ کس نباشد که سر بر خلیل الله ندارد از آنجا بایز  
که هر قوم که بوی رسد نور اقباب فتوتش تابان باشد عجب  
حالتیست نبوت را بعضی اقرار کنند و بعضی انکار الا فتوت را  
هیچ کس انکار نکند است پس فتوت از خلیل الله با سماعید  
میراث ماند بعضی از محققان گفته اند که فتوت با سماعید قوی تر  
از فتوت خلیل الله بود زیرا که خلیل الله بقوت فتوت فرزند را  
فدا کرد اما با سماعید بقوت فتوت جان را در باخت و محبت جان  
قوی تر از محبت فرزند باشد **كما قال الله تعالى انی فی المنام**  
**انی اذ بکر فانظر ما اذ اتری قال یا ابت افعل ما تؤمر ستجد فی**  
**ان شأ الله من الصابرين** همچنین فتوت از سماعید صلیب با صلاب  
انبیا تا اولیا حبیب الله علیه السلام از نسل اسماعیل بود او را رسید  
میراث ماند زیرا که خواجه علیه السلام از نسل اسماعیل بود کمال  
فتوت تا به عهد سید علیه السلام پوشیده بود اظهار کمالیت  
فتوت از خواجه علیه السلام بود که خلاصه فتوت از حضرت  
ربوبیت آمد بدو ایشان نه نزول کرد یا با ایشان انبیا یا با



اشیانه اولیا بدین دواشیانه نزول کرد غرض ازین سخن آنست که  
فتوت از شیت بابا خلیل ازین دو مرتبه خالی نبود و از خلیل الله  
تا حبیب الله هم ازین دو مرتبه خالی نبود جایز نیست که فتوت عاری  
عزت را بران جایگاه نمود که ازین دو مرتبه خالی بود از هر جای که  
فتوت سر برار ازان جایگاه یاد عوت خانه ولایت نبوت بود یا  
دعوت خانه ولایت اولیا بود از سید علیه السلام بعلي رضی الله عنه  
میراث ماند زیرا که علی از سید سید بود ابن عم خواجه بود چنین فرمود  
تو از من منزلت هارون من موسی **الآن لا بی بعدی ای علی**  
تو از من هم چنین که هارون از من موسی بود الا آنست که نبوت بر من  
ختم است چنین گفته اند که اگر بعد از سید جایز بودی که  
پیغامبر بودی علی بودی زیرا که ابن عم خواجه بود از سید خلیل الله  
بود همچنان که نبوت از نسل خلیل الله بیرون نبود فتوت بیرون  
نباشد اگر چه نبوت بعلي نرسید زیرا که خاتم النبیین بود اما  
فتوت میراث بعلي ماند که علی از اولیاء کبار بود و اقاب فتوت ازین  
دو برج برآید یا از برج نبوت یا از برج ولایت و علی اگر چه نبی  
نبود اما ولی بود او اولیاء کبار از عهد سید علیه السلام تا فتح  
صور هیچ کس بفتوت علی نبود و نباشد و در نقل چنین آورده اند  
که سه روز در خانه امیر المومنین علی رضی الله عنه افطار نکردند  
که هیچ نبود و بر دایمی در هفت روز بعد از هفت روز سه  
قرص از عالم غیب باری عز اسمه بفرستاد علی رضی الله عنه یکی  
حیز داد یکی حیز داد یکی بدو نیم کرد و نیم بغاطه داد و نیم

خواست که بخورد در حال درویشی بر در آمد علی بخش خود بدو پیش <sup>۱۹۰</sup>  
داد فاطمه نیز موافقت کرد حسین و حسین نیز موافقت کردند  
که از اولاد خاندان فتوت بودند و فتوت بدان خاندان میراث مانده  
بود طریقت و فتوت هر دو از خاندان نبوت بعلي ماند که خواجه شهر  
ستان علم و علم و طریقت و شریعت و فتوت و کرامت و سخاوت و مروت  
بود و علی در یک شهرستان بود که **انبا مدینه العلم و علی بابها**  
هر که در شهرستان علم و علم و طریقت و فتوت قدم نهاد گذر بعلي کرد  
اول مقام خدمت علی یافت ایضا دران شهرستان قدم نهاد در  
طریقت شیخ سه است اما در فتوت صاحب یکی است در طریقت خرقه  
تبرک است و خرقه تحق است اما در فتوت نیز عهد دو است یک سیف  
دوم قوی سیف به ثابت تحق است قوی به ثابت تبرک است اگر  
تربیت سیف بصاحب دیگر عهد کنندان صاحب دوم معزول باشد  
که در فتوت نصیحت در ولایت که برادر در ملک آن برادر دیگر  
تصرف کند و خیانت کند و چون کرد از ولایت معزول باشد دیگر  
ویرا نرسد تربیه گرفتن زیرا که از ولایت فتوت معزول باشد که  
مقتضا فتوت نیست در ملک دیگری تصرف کردن و تربیه را نشا  
یذ از صاحب بر کردیدن الا مکر صاحب را که از ولایت صاحبی  
معزول بیند و دران تصرف مشایخ خلاف کرده اند و صاحب را  
نشاید فرزند برادر را تربیه گرفتن الا مکر صاحبش را از درجه  
فتوت معزول بیند و درین مرتبه نیز مکر خلاف کرده اند نظر  
بر خاتم کار که مشیت است سعادت و خاتم کار بسعادت باز



الرسالة الفقهية محمد بن توفيقه والحمد لله رب العالمين

الرسالة الفقهية محمد بن توفيقه والحمد لله رب العالمين

صبر و محنت کے در وقت سب کچھ ادا کر دینا کہ عہد کو پوری



























تو در شمع خزانده است چنانکه در فرامد اعدا عدول نفسی که بر جنبش و فرمود  
چون چنانچه در اصغر الحجه الکبری در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس  
که می کند و فرمود *در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس*  
*در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس*  
یعنی در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس  
آوردیم و انظر طبرستان و در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس  
الکون طایرندم الکون مرغان و در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس  
شدم و انظر طبرستان و در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس  
کنیم و در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس  
در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس  
و در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس  
از آن ترنگشتم و باطن من را حاصل از آن جهان که در انوار ضیاء عالم  
و در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس  
بغیر و سع و افکار نکاه دارم و سلطان حیوانات لغز اید عالم و جزو حق و قضیه  
الذین جامه طینا نهیدیم سبکنا محبوس غیبی بر جانم این نذر که در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس  
بشری خود در فضا یوای موتی با صوفی مالک کم ضرر بال و بر ریه های مکی در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس  
آن بودا که ای دل از آن بقیه و فاله بدهند جزو پیش و صالده بدهند  
و انکار و در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس  
حیران مابذل که ای مافوق الکون در بند سده عوا و نفرا و استغفار و در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس

در فضا یوای و لاهل و صفت این محبت بدین الفاظ می کند که فارشوار شوچارا  
فارسا فارسا ابودولاب *در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس*  
اشارت حیران نفس که از عالم با الله حاصل شود و از جهان فنا فی الله می نماید  
و فیلسف با نسل الان از وجود نبوی و محلی شدن بصنایب الهی محال اما اعظم شایا  
نتیجه این مقام است که جمیع سوی الله نمونه این حالت است و مقامی ساکن فی با  
در این دو بیت نیز حال او است *عشوق آید و شد جو خوم اندر دل پوست*  
تا که مرا می و پر که زد و دست *اجرای و جوی من همه دست است*  
تا جیست ز من و باقی همه او است *حال با نذر که در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس*  
همه او را نذر او را بگذر تسلی از آن جوع پیدا نماید *حیران این که در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس*  
خود کهای حیران از این محبت بازده *این حال بدین عبارت خسی به در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس*  
به سو قوم *در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس*  
لغنه سده بود در آن ملک خلیفان و باطنی که و نفرا عشق می نماید  
فارشوار شوچارا و اولان تا آنجا که فارسا ابودولاب *اشارت حیران نفس* و در وقت صبح از غرا و اشارت حیران نفس







در آمدن السابغون للسابقون لولیک للقریبون انکلاوی انی صحنی باشد **دولت فرمود**  
**مرکه انکلامی ناکلاوی** یعنی در این روز و این سال را فهم نماند در میان جماعت  
 شد. افقد و مقصود خوش دور اند و سینه شده در العالم بلا عمل کالنام علی  
 الطیرون فلا یستفاد سکن الباعی بلا عمل کالنام علی غیر الطیرون فلا یستفاد بحیر  
**دولت فرمود** **چون ناکلاوی فاول ساول ولدی مرکه فاول ساول ولدی اوور**  
**اول اولدی مرکه اوور فاول اولدی** یعنی سرکه اولی ساول یعنی سرکه اولی ساول  
 شراط این نوع ساول متعجب سر اسید و جبر این نماید و از مقام جبرل رحمت حیوان  
 مقام معزیت اعلی فی جبر السید و جبر بعد و جبر معلول شدن در مقام تشریف  
 بل حیوانیت لولیک کالنام علیهم اضل کفرار و در وقت صفای صید سرکه بر حقا  
 و نبلی و قری و لایسی و علینیک بدین واسطه صاحب این امراض از سعال اربع و عینا  
 سردی محروم می ماند و مجروح شود بر محتاج کشتن بار شاد مرشدی کامل  
 که برینت او بنیال تشنج و جبر است صاحب جگر فاسد و درم هلاک و بیک شکر و اسیدی  
 ملاک خلع و خجاست و در واکت و بر لبی آخر و چهار خانه نام او و در وقت

بمعالجته جمیع احوال زیانیه محتاج خواهد بود تا بنشیند و صفای صولق فاسد را  
 در دنیا بواسطه متابعت مول و مخلفت ملک تعالی در وجه انبیا علیهم السلام است  
 بروز آید و او را لا یموت شیخی یا کان و اشیا باج **سر طبعه** و الله اعلم  
 بالصواب و الله المرجع و المآب فرمود تعزین و تحسین الفقیه و طبیب العلوی فی  
 اقبال صخر ختم النجی و الطیر و منه و غنیمت و کرم الله وجهه احمد الله العالم  
 و العابد للمنفعة و الصلوة و البذلک علی خیر خلفه محمد و آله و صحبه ارضوا الله  
 انی مختصر فایحه در یوزی می کنیم همانا که از وی کرم در مع فرماید  
 جز باین آیه که اگر سوره اند از تو کسی در حدیث آید بخیر الناس یفعل لک  
 والسلام